آرشیو موسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

http://www.ETTELAAT.com > HOME EDIT

شماره ۲۹۸۹ـ چهارشنبه ۲۲ تا
چهارشنبه ۲۹ فروردین ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

گزارش رنگی: **معجزه واقعیتی باورنکردنی**

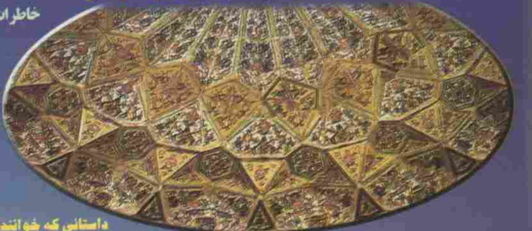

خاطرات روانپزشک: **خواهر گرتا**

جنگ هنر

گزارش از اوین:
جور دیگر باید دید!

سالهای خاکستر:
داستان دنباله دار ایرانی
داستانی که خوانندگان نویسنده‌اش می‌باشند

تفسیر سیاسی: **ایران در سال ۱۳۷۹**

سه گانه: **رئیس جمهوری که در سایه ایستاده است**

هفت روز هفته: **حکایت همچنان باقی است**

ورزشی: **گفتگویی صمیمانه با اصغر شرفی**

در پیچ و خم دادگاه: **زن از خود انتقام می‌گرفت!**

گزارش هفته: **مردم و خنده‌هایی از سرناچاری!**

عکسها از: مجید شادمان نژاد

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
هفته روزو هفته ۶
تفسیر سیاسی «ایران در سال ۱۳۷۹» ۸
سه گانه ۱۰
بازتاب ۱۲
گزارش ویژه محرم ۱۴
داستان زندگی ۱۶

گزارش هفته

«مردم و خنده‌هایی از سر ناچاری» ۱۸
خواندنیهای تاریخی ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
خاطرات روانپزشک ۲۲
در پیچ و خم دادگاه ۲۴
از گوشه و کنار جهان ۲۶
ای روزگار کودکی برگرد ۲۷
خاطرات کلانتر ۲۸
فرهنگ مردم ۳۰
داستان کوتاه ایرانی ۳۱
گزارش از اوین «جور دیگر باید دید!» ۳۲
گزارش رنگی «معجزه، واقعیتی باورنکردنی» ... ۳۴
پاورقی ۳۶
شکرخند ۳۸
زنان نامدار ۳۹
جنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
یک هفته حادثه ۴۷
مشاهیر قرن بیستم ۴۸
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «گروگان» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی های شما ۶۶
تصویر سه بعدی ۶۷

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۲۹۸۹ - چهارشنبه ۲۲ تا ۲۹ فروردین ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

اَلصِّحَّةُ اَفْضَلُ النِّعَمِ

تندرستی بهترین نعمت ها است

یاد و یادواره

درگذشت جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی عارف، شاعر و ادیب معروف ایرانی در هفدهم محرم سال ۸۹۸ هجری قمری در شهر هرات درگذشت.

او از دوران کودکی در هرات و سمرقند به‌فراگیری علوم رسمی زمان خود مشغول شد و در نظم ونثر مهارت بسیار یافت. جامی به هنگام جوانی باجمعی از عارفان نامی آن روزگار آشنا شد وبدین‌وسیله طریق عرفان را پیش گرفت و سیر و سلوک در این راه را آغاز کرد و از عارفان برجسته زمان خودشد. جامی جز چند سفر کوتاه به حجاز، بغداد، دمشق وچند نقطه دیگر، بقیه عمر خویش را در هرات گذرانید.او به خاندان پیامبر اکرم(ص) علاقه‌ای وافر داشت و به‌دلیل طبع عارفانه‌اش هرگز مدح شاهان و سلاطین رانگفت. از این شاعر ایرانی آثار منظوم و منثور بسیاری به‌جای مانده است که از میان آنها می‌توان به کتابهای «بهارستان»، «نفحات الانس»، «شواهد النبوه» و «هفت اورنگ» اشاره کرد.

درگذشت آیت‌الله ممقانی

در هجدهم محرم سال ۱۳۲۳ هجری قمری آیت‌الله شیخ محمدحسن ممقانی از علما و فقهای مسلمان درگذشت.

او دانشمندی برجسته و مجتهدی باتقوا به‌شمار می‌رفت و در اصول فقه از مهارت بسیاری برخوردار بود.

وی گذشته از مقام و منزلت علمی از نظر روحی نیز شخصی وارسته بود و هیچ‌گاه به تجملات دنیوی دل‌نبست.

از آیت‌الله ممقانی تألیفات ارزشمندی در فقه به جای مانده است که از آن جمله می‌توان به کتب «درایع‌الاحکام» در شرح احکام اسلامی و «مجلدات‌البشری» در اصول فقه را نام برد.

آیت‌الله ممقانی همچنین بر کتاب پرارزش مکاسب اثر شیخ مرتضی انصاری حاشیه نوشته است.

درگذشت محسن صبا

بیست و سوم فروردین ماه مصادف است باسالروز درگذشت «محسن صبا» استاد و نویسنده معاصر ایرانی.

وی پس از طی دوران تحصیلات مقدماتی درمدرسه دارالفنون، راهی فرانسه شد و پس از اخذ درجه‌دکترای حقوق به ایران بازگشت و به تدریس پرداخت. دکتر محسن صبا مؤسس گروه ملی کتابشناسی ایران و همچنین کمیته بایگانی ملی وابسته به یونسکو بود.

از مهمترین آثار و کتب تألیفی او می‌توان به «کتابشناسی»، «گلهای حافظ»، «ترجمه سفرنامه‌های مختلف» و «اصول فن کتابداری» اشاره کرد.

پاورقی جدید در اطلاعات هفتگی

کنگو

در عمق تاریکترین و انبوهترین جنگل‌های آفریقا در کشور کنگو ودر نزدیکی‌های خرابه‌های شهرباستانی و حماسی زینج، یک هیأت کاشف مرکب از هشت دانشمند و باستان‌شناس به‌شکلی مرموز و با خشونت و بیرحمی تمام در چند دقیقه کوتاه جان خود را از دست دادند و...

جنگل های کنگو

دنیایی عظیم و خاموش، با درختانی سر به فلک کشیده، با شاخه‌هایی که قطر آنها به ۱۵ متر می‌رسد و درختانی درهم که بلندی آنها تا هفتاد متر به آسمان سرکشیده است. همراه با مه غلیظی که گویی هیچ‌گاه برطرف نمی‌گردد. قطرات آبی که از این منابع عظیم و سبز بر زمین می‌چکد، قطرات پرآبی که نام شبنم را خجالت‌زده می‌کنند. بر روی زمین هم بوته‌های انبوه و سبز که با چسبندگی حیرت‌آوری درهم شده‌اند و بلندی آنها تا سینه یک انسان بلند قد می‌رسد. دنیایی خاکستری و سبز غریبه با بنی‌بشر و نه‌چندان دوستانه!

اکنون یک هیأت هشت نفره مرکب از زیست‌شناسان، زمین‌شناسان و باستان‌شناسان برای کشف راز و رمز این منطقه اعجاب‌انگیز به عمق جنگل‌های کنگو رهسپار شده‌اند، برای یافتن حقایق و برای دستیابی به معمایی که این محیط چنین غریبه با انسان را در کنار او به وجود آورده است اما غافل از اینکه این ساده‌لوحان با چنان خشونت و تروری مواجه می‌شوند که با انسان ناآشناست و تجربه چنین وحشتی هرگز نداشته است...

درباره نویسنده

مایکل کرایتون در سال ۱۹۴۲ در شیکاگو تولد یافته است. کتابهای او در ردیف پرفروش‌ترین آثار قرن قرار دارند و اهم آنها عبارتند از گذرگاه اندرومیدا، سرقت بزرگ در قطار، پارک ژوراسیک، آفتاب تابان، افشاء و دنیای گمشده (قسمت دوم پارک ژوراسیک). او همچنین نویسندگی فیلمنامه‌های متعددی را برعهده داشته است و چند فیلمنامه او توسط استیون اسپیلبرگ، کارگردان بزرگ بر پرده سینما نقش بسته است. کرایتون همچنین کارگردان و خالق یک سریال تلویزیونی مشهور و پرطرفدار به نام «ار» می‌باشد و کنگو یکی از آثار مهیج و پرفروش مایکل کرایتون به‌شمار می‌رود.

پاورقی جدید اطلاعات هفتگی «کنگو» را از هفته آینده بخوانید و با مرزهای جدیدی از هیجان و حادثه آشنا شوید.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم که همکاران گرامیمان، جناب آقای بشارت، مدیر مسئول محترم نشریه اطلاعات سیاسی اقتصادی بخاطر درگذشت پدر همسر و نیز جناب آقای آبی از تحریریه روزنامه اطلاعات در غم از دست دادن پدر بزرگوارشان جامه سیاه به تن کرده‌اند. همچنین آقای سیدحمید یگانه همکار ما در بخش مونتاژ مؤسسه، سوگوار درگذشت مادر همسرشان هستند. مصیبت وارده را به همکاران گرامیمان تسلیت گفته و برای تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان صبر و شکیبایی مسئلت می کنیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

به عمل کار برآید...

درباره اشتغال و معضل بیکاری و همین‌طوردرباره تورم و گرانی و مشکل مسکن و همچنین‌مصائب اقتصادی، مطالب بسیاری گفته و می‌شود.

این‌معضلات این روزها آنقدر تکرار می‌شوند که رفته‌رفته می‌روند تا اهمیت و اعتبار خود را از دست بدهندو از فرط تکرار بی‌اثر شوند.

واقعیت این است که با ذکر مشکلات و سخن‌پردازی درباره ضرورت توجه به آنها نمی‌توان گرهی را باز کرد و بدون حل ریشه‌ای مسأله و پی بردن‌به علل ایجابی این مشکلات، تکرار زبانی آن، تنهاازاهمیت آن می‌کاهد.

باید دانست که مشکل مسکن چگونه به وجود می‌آید؟ باید بررسی کرد چرا در کشور پهناوری چون ایران با اینهمه تنوع آب و هوایی و اینهمه زمین‌مساعد برای سکونت و کار، پدیده هجوم به شهرها،مشکل مسکن را تا این درجه لاینحل کرده است و چرامقدمات همین هجوم و تمرکز جمعیت شهری ایجاد شدتا مشکل بیکاری و تورم هم که محصول مستقیم‌مهاجرتهای بی‌رویه است، فکر و ذهن همه را به خودمشغول دارد؟

باید بررسی کرد که چرا تولید در کشور اینهمه ضربه‌پذیر شده و سرمایه‌گذاری تولیدی چه در زمینه صنعتی و چه در زمینه کشاورزی جای خود را به بورس‌بازی و سرمایه‌گذاری تجاری و بازرگانی و خدماتی و دلالی داده است؟ باید بررسی کرد چرا در شرایطی که هند با وجود داشتن یک میلیارد جمعیت دارای پایتختی است که حداکثر ۱۴ میلیون جمعیت دارد (نزدیک به ۱/۵ درصد جمعیت کشور) و چین با وجود داشتن یک میلیارد و دویست میلیون جمعیت دارای پایتختی حتی کمتر از این میزان جمعیت (حدود ده میلیون نفر) یعنی کمتر از یک درصد جمعیت کشور است، ایران شاهد رقم نگران کننده تمرکز پانزده درصد جمعیت کشور در پایتخت با وجود وسعت قابل توجه بیش از ۱/۵ میلیون کیلومتر مربعی است؟

راه‌حل مشکل مسکن این نیست که در تهران دهها‌هزار خانه دیگر بسازیم به تصور اینکه مشکل حل شود و راه حل این نیست که برای حل مشکل بیکاری رقم‌بیمه بیکاری را بالا ببریم و یا همه را در ادارات‌استخدام کنیم و برای حل مشکل گرانی و تورم مرتب کالای وارداتی به بازار تزریق کنیم و یا دولت جنس‌مجانی به همه بدهد و یا...

بارها صاحب این قلم عنوان کرده است که تا وقتی دولت متصدی همه چیز باشد و متولی همه چیز، اوضاع بر همین منوال خواهد بود.

بارها گفته‌ایم که تا زمانی بخش کشاورزی حامی مقتدری پیدا نکند و تولید و سرمایه‌گذاری در این‌بخش با حذف یارانه‌های مصرفی که مستقیما به بخش کشاورزی ضربه زده و می‌زند و تولید را از نفس انداخته است مزیت اقتصادی نیابد، اوضاع بر همین منوال است و تا زمانی که سیستم مالیات بر درآمدهای اکثرا پنهان بخش تجارت و بازرگانی و خدمات سامان درستی نگیرد و سودآوری آن نسبت به سایر بخشهای تولیدی سامان مناسبی نیابد و... معضل اقتصاد بیمار جامعه حل نخواهد شد.

باید دید چرا تولید در این جامعه دچار چنین مخاطرات عدیده‌ای است؟

چه رانت‌ها و رانت‌خوارانی در بخش بازرگانی ودر امر واردات کالا وجود دارند که اجازه قد راست‌کردن به تولید و تولیدکننده را نمی‌دهند؟

فکر می‌کنم همه شما با بنده موافقید که تهران مشکل مسکن ندارد. به نسبت هر جای دیگر کشور میزان ساخت مسکن در این شهر تقریبا دو برابر مناطق دیگر کشور است پس به چه دلیل باز هم از مشکل مسکن در این شهر صحبت می‌کنیم؟ آیا باید اجازه بدهیم که این شهر بیش از آنچه که هست چاق و متورم شود؟ آیا تهران ظرفیت تبدیل به یک متروپول ۲۰ یا۳۰ میلیون نفری را دارد؟

چرا کسی به این اندیشه نمی‌کند که به علل افزایش بیش از ۲۰ درصدی بهای مسکن در تهران و افزایش سه درصدی قیمت مسکن مثلا در کرمان توجه کند و آنگاه دریابد که تا زمانی چنین مزیت فریبنده و چنین بازدهی چشمگیری در سرمایه‌گذاری در این شهر وجود دارد مهاجرت به این شهر هم امری طبیعی است‌و افزایش مشکلات متعدد لاینحل هم نتیجه قطعی آن؟

چرا کسی به سیل بنیان‌کن مهاجرت روستایی به شهرهای بزرگ و بویژه تهران و علل ایجابی چنین‌روند خطرناکی اندیشه نمی‌کند؟ آیا متوقف نشدن این‌روند مهاجرت، معضلاتی چون بیکاری و کمبود مسکن‌و تورم و گرانی را تشدید نمی‌کند؟

یک‌شنبه‌شب، در میزگرد خبر شبکه دوم دست‌اندرکاران صنعت مرغداری از احتمال ورشکستگی صنعت مرغداری و زیانهایی که در امرسرمایه‌گذاری در این بخش دیده‌اند و خطراتی که درآینده ممکن است این صنعت را ورشکسته کند سخن گفتند و چندی پیش هم دست‌اندرکاران صنعت نساجی‌از ورشکسته شدن این صنعت سخن گفتند.

چایکاران ما هم که درحال حاضر مجبور به رقابت مستقیم با بازار جهانی در امر چای هستند (به دلیل تقریبا آزادی واردات چای) رفته رفته در معرض خطرقرار می‌گیرند و سایر کشاورزان ما هم که نقش بسیارمهمی در توزیع و پراکندگی جمعیت و اشتغال مولد وبا کمترین میزان سرمایه‌گذاری اولیه جامعه دارند در وضعیت نگران‌کننده‌ای بسر می‌برند و... همه اینها یک نکته مهم را گوشزد می‌کند و آن اینکه در کنار اینهمه حرف و حدیث درباره خطر بیکاری و اهمیت اشتغال و... در عمل کسی به فکر حل مسأله نیست و یا روند امور اقتصادی جامعه به‌نحوی است که نشان می‌دهدحکایت همچنان باقی است.

جاذبه‌های حداقل اقتصادی تهران بزرگ همچنان فریبنده است و سرمایه‌گذاری در امر تولید هم همچنان پرخطر و سوءاستفاده‌ها و رانت‌خواریها و فرارهای مالیاتی بزرگ هم همچنان برقرار و بخش دلالی و تجارت و بازرگانی و بورس بازی و اقتصاد پنهان زیرزمینی لاتاری همچنان پررونق...

تا کجا باید شاهد سخنرانی و اشک‌افشانی و اعلام خطر و شعار

و در عمل، دست روی دست گذاشتن و ریشه‌یابی نکردن و بی‌تفاوتی بود؟ خدا می‌داند! ■

نامه‌های بدون واسطه

آیا عکسی از حضرت رسول (ص) وجود دارد؟

در کتابفروشی‌های سراسر کشور چند سالی است که عکس (چاپ شده از نقاشی) منسوب به حضرت محمد(ص) به فروش می‌رسد و در زیر عکس نوشته شده که: «تمثال حضرت محمد(ص) که در سفر به شام در معیت حضرت ابوطالب و در سن هجده سالگی، بحیرا آن را نقاشی کرده و اصل آن در موزه روم موجود است.»

از آنجایی که طبق سندهای معتبر پیامبر در سنین زیر ۱۸ سالگی حضرت ابوطالب را از دست داده‌اند و دلایل دیگری که شاید خدای ناکرده ایجاد گناه فکری شود حقیر را برآن داشت تا با مرکز مطالعات و تحقیقات اسلامی دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم مکاتبه کنم که عین جواب ارسال می‌گردد. مستدعی است در صورت صلاحدید در مجله وزین اطلاعات‌هفتگی جهت تنویر افکار عمومی استفاده شود.

با تشکر - علی حضوری
خبرنگار اطلاعات هفتگی - گنبد

برادر علی حضوری
با سلام:

سؤال: نظر علما در مورد عکس منسوب به حضرت محمد(ص) که در کتاب‌فروشی‌ها موجود است چیست؟

- جواب: در مورد عکس منسوب به حضرت محمد(ص) که در بازار موجود است، به سند و منبع تاریخی که روشن‌کننده موضوع باشد، برخورد نکردیم. در مورد عکس‌های حضرات معصومان(ع) حضرت آیت‌الله فاضل لنکرانی گفته‌اند: نقاشی عکس‌های تخیلی معصومان(ع) در صورتی که برجستگی نداشته باشد و موجب هتک آنان نباشد، حرام نیست، ولی‌اعتقاد به آنها بی‌وجه است.

توضیح ضروری مجله

برخلاف نوشته آقای حضوری، حضرت ابوطالب تا زمان بعثت و سالهایی پس از آن هم زنده بودند و در جریان محاصره مسلمانان در شعب ابیطالب، در همان سالی که حضرت خدیجه رحلت کردند، از دنیا رفتند که به خاطر شدت ناراحتی پیامبر به خاطر این دو سوگ،آن سال را «عام‌الحزن» نام نهادند. فکر می‌کنم خواننده محترم و قدیمی مجله، حضرت ابوطالب را با شخصیت دیگری و احتمالا با حضرت «عبدالمطلب» اشتباه گرفته‌اند.

خودمان هم مقصریم

فرهنگ غلطی درمیان بسیاری از ما مردم وجوددارد که حاضر نیستیم اشتباه و گناه خود را قبول کنیم و با تبرئه خود، در برخورد با همه مشکلات اجتماعی، جامعه یا حکومت را مقصر می‌دانیم بدون آنکه برای‌خود نیز مسوولیتی قائل باشیم. درحالی که باید بدانیم‌جامعه جمع افراد است. به عنوان مثال وقتی فرهنگ‌تبعیض درمیان خود ما وجود دارد چرا گناه آن را به گردن دیگران می‌اندازیم؟

پزشک، مدیر یک اداره و یا شرکت و... وقتی یک مرد شیک‌پوش موقر به‌اصطلاح کلاس بالا را می‌بیند آیا همان برخوردی را با او دارد که یک مراجعه کننده‌معمولی و یا فقیر را؟ آیا خودمان کم دروغ می‌گوییم وکم نسبت به هم بی‌رحمی می‌کنیم؟ اگر کسی به اشتباه‌یک تنه به ما بزند آیا گذشت می‌کنیم و یا می‌خواهیم‌پدرش را درآوریم؟ و... از این نمونه‌ها بسیارند.

من نمی‌خواهم بگویم حکومت یا جامعه مقصر نیست، اما باید بپذیریم که خودمان هم مسوولیت داریم که خودمان را اصلاح کنیم. اگر افراد خود را اصلاح و منزه کنند جامعه هم به تدریج اصلاح خواهد شد و حکومت هم نقاط ضعف خود را اصلاح خواهد کرد چرا که مسوولان هم از همین جامعه برخاسته‌اند.

مریم قاسمپور

پروژه مجلس تمام، ملت ناتمام!

مدتی پیش بلافاصله پس از افتتاح ساختمان جدید مجلس شورای اسلامی که به گفته مسوولان محترم، هزینه‌ای بالغ بر ۲۵ میلیارد تومان صرف ساخت آن‌شده، حدود ۷۰ تن از نمایندگان با ارسال نامه کتبی به‌هیأت رئیسه مجلس نارضایتی خود را از انتقال ساختمان مجلس اعلام کردند و گفتند حاضر به شرکت‌در جلساتی نیستند که در این ساختمان که با این هزینه‌بیت‌المال و در پرترافیک‌ترین قسمت شهر تهران (میدان بهارستان) ساخته شده، تشکیل شود و حتی چندنفری از نمایندگان مجلس ششم در اعتراض به این‌جابه‌جایی در مراسم افتتاحیه حضور پیدا نکردند. من می‌خواهم این را عرض کنم که انتقال ساختمان مجلس‌شورای اسلامی از ابتدا هم مورد بررسی کارشناسانه‌قرار نگرفته بود و این اقدام هیچ همخوانی با اوضاع‌اقتصادی مملکت و شرایط زندگی مردم ندارد. صرف‌میلیاردها تومان برای احداث ساختمان جدید مجلس‌شورای اسلامی کمی سؤال‌برانگیز است و وقتی این موضوع در مجلس مطرح می‌شود، تنها استدلالی که می‌کنند این است که این پروژه سالها نیمه‌تمام رها شده بود و برای تکمیل آن اجباری بوده! درحالی که استناد به نیمه تمام بودن پروژه در کشوری که با هزاران‌پروژه نیمه‌تمام مهمتر دست به گریبان است، چندان‌موجه نیست. آیا در مورد سایر پروژه‌ها مانند سدهای‌نیمه‌کاره مختلف و هزاران پروژه عمرانی ملی ومنطقه‌ای نیز چنین تصمیماتی گرفته شده است؟برآوردها نشان می‌دهد اگر این میلیاردها تومانی که‌صرف احداث این پروژه شده است به پروژه‌های عمرانی نیمه‌تمام ملی اختصاص می‌یافت می‌توانست تا حد زیادی در ایجاد اشتغال مؤثر باشد - اما متأسفانه نمایندگان محترم مجلس پنجم بدون توجه به این‌شرایط و بدون درنظر گرفتن وضعیت اقتصادی کشوررأی به تکمیل طرحی دادند که هیچ ثمری برای ملت ونظام ندارد. مجمع تشخیص مصلحت نظام، شورای‌نگهبان، و مجلس شورای اسلامی سالهاست درساختمان فعلی مستقر هستند و بعضا بسیاری از املاک‌فعلی مجلس در مالکیت مجلس. مجمع تشخیص مصلحت و شورای نگهبان قرار گرفته است و بهتر بود نمایندگان مجلس پنجم با درنظر گرفتن همه این شرایط‌اقدام به تصویب چنین طرحی می‌کردند و به نظر من مطمئنا اگر کار کارشناسی دقیقی در این زمینه صورت می‌گرفت، هیچ‌گاه شاهد تصویب چنین طرحهایی نبودیم.

نادر کیانی - تایباد

من روستای شما هستم

خانه در انتظار شماست! او را از تاریکی وسکوت نجات دهید!!

ای مهاجرین محترم سلام بر شما!

ای کوچ کنندگان روستایی این نوای روستای‌شماست که با زبان بی‌زبانی شما را به خانه خود دعوت‌می‌کند. از شما خواهش دارد. استدعا دارد. به زادگاه وخانه و کاشانه خودتان برگردید!! سالهاست که چشم‌انتظار قدوم و دیدار شما می‌باشد. من روستای شمازبان گویایی ندارم. اما، این صدای زوزه باد پاییزی وزمستانی است که از دره سرسبز کوهپایه بالای آبادی‌شما به‌گوش می‌رسد. این نسیم فرحبخش بهارانی است‌که همیشه همراه عطر گلها و غنچه‌های نوشکفته ازجانب غرب و حاشیه رودخانه پرآب به سوی من می‌وزد و اینهم حروم گرمای طاقت‌فرسای تابستانها که از خوشه‌زاران گندمهای رسیده و به انتظار نشسته درو و خرمن به سمت من. آبادی شما، زادگاه شما با زبانحال با شما به سخن نشسته است!! بس است دیگر دوری شما برایم رنج‌آور و دردآور است. یادتان‌می‌آید که چگونه بی‌اعتنا و بی‌تفاوت و حتی بعضی ازشما با چه بیرحمی مرا ترک نمودید؟! به بهانه‌های‌مختلف مرا و یاران و فامیل و همسایگان و همردیفان وپیرمردان و پیرزنان و سالخوردگان را تنها گذاشتید وکوچ کردید و رفتید؟!

این منم که دوراز آنها شما را به روستا دعوت می‌نمایم چون می‌دانم‌هم در اینجا سهیم هستید و هم من زادگاه شما بوده وشما را مانند فرزندان خود می‌دانم. تا فرصت هست برگردید و اگر نه جایی برای شما نخواهد ماند. والسلام.

دوستدار شما - زادگاه شما - روستای...

عزت‌الله رضایی - شازند

یک توضیح

در شماره گذشته - شماره مخصوص نوروز - درصفحه ۳ و در ستون یادداشت سردبیر، تصویری به‌چاپ رسید که چون بخشی از مطلب سرمقاله - به‌ناخواسته و به اشتباه - حذف شده بود و خود عکس هم‌در برخی شماره‌های چاپ شده شرح عکس نداشت مفهوم نبود.

برای اطلاع آن دسته از خوانندگان عزیزی که بادیدن تصویر چاپ شده و حذف مطلب و فقدان شرح‌عکس، دچار ابهام شده بودند این توضیح ضروری راعرض می‌کنیم که تصویر مربوط بود به دیدار زمستان‌گذشته آقای احمد شهیدی، نخستین سردبیر مجله‌اطلاعات هفتگی ۱۳۲۰) تا (۱۳۳۰ از مؤسسه‌اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی و ملاقات با سردبیرمجله (فتح‌الله جوادی) در دفتر سردبیری. و از آنجا که‌دیدیم چاپ عکس نخستین و آخرین سردبیر مجله درشصتمین سال انتشار خالی از لطف نخواهد بود، اقدام‌به درج آن کردیم.

قسمت جاافتاده از یادداشت سردبیر نیز با توجه به‌وقفه پیش آمده، ان‌شاءالله می‌ماند برای شماره ویژه‌ای‌که به مناسبت شصتمین سال انتشار به امید حضرت حق‌چاپ خواهد شد.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه خوانندگان خوب و ارجمند مجله و با تبریک مجدد فرارسیدن سال جدید، قبل از پرداختن به نامه‌های شما گرامیان و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در پاسخ جداگانه به نامه‌ها و فرصت اندک این ستون، لازم می‌دانم که از آن عده از خوانندگان گرامی و ارجمند مجله که با ارسال کارت تبریک سال جدید، ابراز لطف و محبت کرده‌اند، تشکر و قدردانی کنم. گرچه متقابلا برای عزیزانی که نشانی خود را ارسال کرده‌اند نامه تشکر جداگانه ارسال کرده‌ام که ان‌شاءالله دریافت خواهند کرد، اما در همین‌جا نیز وظیفه خود می‌دانم که از لطف‌همه این عزیزان قدردانی نمایم.

ooo

***زهره - ؟ - بهشهر**

از اینکه داماد جدیدتان که از خوانندگان قدیمی مجله است، موجب آشنایی شما با مجله‌ای شد که به قول خودتان بهترین مجله است، و نیز باعث این حد از خوشحالی و تشکر شما، بنده و همکارانم نیز خوشحالیم. ان‌شاءالله شایسته این همه محبتی که در تک تک جملات نامه شما وجود داشت، باشیم.

***نادر کیانی - تایباد**

به چه زبانی این نکته را بگویم که نامه هیچ خواننده‌ای بدون مطالعه و بررسی دور ریخته نمی‌شود؟ از شما که از خوانندگان قدیمی و فعال مجله هستید تعجب می‌کنم که چرا چنین استنباطی دارید؟ اگریکروز به تهران آمدید، نامه‌های روی میزم را به شمانشان می‌دهم که خود قضاوت کنید تنها علت تأخیر درارسال پاسخ به نامه‌ها، کثرت نامه‌های رسیده است ونه بی‌توجهی. با وجود همه گرفتاریهایی که یک سردبیردارد یک روز از وقتم صرف مطالعه نامه‌های‌خوانندگان می‌شود.

برای اینکه بیش از این دلگیر نشوید که چرا مطالب شما در ستون نامه‌های بیواسطه چاپ نمی‌شود، یکی از آنها در همین مجله و در همین صفحات به‌طور کامل به چاپ رسیده است.

***محسن ذوالفقاری - ساوه**

با تشکر از همکاریهای صمیمانه شما با مجله‌خودتان. کارت خبرنگاری جدید شما بزودی ارسال‌خواهد شد.

***احمد رضایی - مشکین‌شهر**

از نامه محبت‌آمیز شما جوان خوش‌آتیه این کشور تشکر می‌کنم. بارها خود بنده در مورد ضرورت توجه به کشاورزی و کشاورزان صحبت کرده‌ام و معتقدم که مهمترین نقطه اتکای کشور برای استقلال، خودکفایی، رفع مشکل اشتغال و توجه به بخش کشاورزی است. انشاءالله آنها که باید به کشاورزی کشور سامان مناسبی بدهند با بنده هم‌عقیده باشند.

هفت روز هفته

محمد سروش

حکایت همچنان باقی است...

طولانی شدن تعطیلات نوروزی امسال و تقارن آن با ایام عزاداری محرم هرچند از حجم تعاملات سیاسی و رخدادهای آن تا حدی کاست، اما به نظر می‌رسد آرامش کنونی با نزدیک شدن به ایام کارزار انتخابات ریاست جمهوری جای خود را به التهابات تازه‌ای بدهد.

درحالی که تا زمان برگزاری انتخابات کمتر از دو ماه باقی مانده، به نظر می‌رسد در محافل خانوادگی و میهمانیهای عید امسال دغدغه‌ها و طرح مباحث سیاسی در مقایسه با چهار سال قبل و درآستانه انتخابات گذشته بسیار کمتر و بی‌رونق‌تر بود.

چهار سال پیش یکی از اصلی‌ترین محورهای بحث درمحفل‌های نوروزی را موضوع انتخابات، نامزدها وپیش‌بینی‌های متنوع از فرجام کار تشکیل می‌داد؛ اماامسال سکوت و انتظاری مبهم فضای ذهنی جامعه رادر ایام عید پر کرده بود. در فروردین ۷۶ چند ماه ازمشخص شدن نامزدهای اصلی ریاست جمهوری می گذشت و کلیت برنامه نامزدها، نوع موضع گیریهای سیاسی احزاب و گروهها و چالشهای پیش روی جناحهامشخص شده بود و فضای پرالتهابی از مباحث مختلف و جنجالهای خبری ایجاد شده بود. در آن مقطع کمترمحفل و مجلسی از بحث پیرامون ابعاد انتخابات خالی‌بود و شور و نشاط عجیبی جامعه را فرا گرفته بود. امافروردین ۸۰ درحالی آغاز شد که هنوز نه‌تنها نامزدجناح منتقد دولت و سایر نامزدهای متفرقه مشخص‌نشده بودند، بلکه مهمترین و شاخص‌ترین نامزداحتمالی یعنی آقای سیدمحمد خاتمی نیز رسما وصریحا نسبت به حضور یا عدم حضورش در صحنه‌رقابت لب به سخن نگشوده و از این مجرا شوری درعرصه سیاست ایجاد نشده بود.

برخی بر این باورند که این عدم نشاط نسبی در میان مردم را باید در نتیجه انفعالی دانست که به دنبال خستگی جامعه از مباحث سیاسی تنش‌دار و زنجیره‌ای که ذهن افکار عمومی را خسته می‌کند پدید آمده است. آمدن و نیامدن آقای خاتمی به عنوان تعیین کننده‌ترین عامل در معادله سیاسی انتخابات آینده به قدری اذهان‌را مشغول کرده که کسی به نامزدهای دیگر توجه‌چندانی نشان نمی‌دهد. خاتمی تاکنون تنها به بیان‌اشاراتی کلی در این موضوع اکتفا کرده و علی‌رغم انتظار و درخواست افکار عمومی و برخی تشکل‌های‌محوری جبهه دوم خرداد، از بیان صریح موضعش طفره‌رفته است. در روزهای آخر اسفندماه اعلام خبر حضوررئیس جمهور در مجلس جهت ارائه گزارش کار به ملت‌این امید را ایجاد کرد که گویا قرار است خاتمی درمجلس و در پیشگاه نمایندگان ملت ایران لب به سخن گشوده، پاره‌ای ناگفته‌های دوران فعالیتش را بازگو کند. تا پیش از این سابقه نداشت که یک رئیس جمهورصرفا جهت ایراد سخنرانی برای حضور در مجلس‌تقاضای وقت کند و همین موضوع فضای گمانه‌زنیهای مختلف را منبسط کرده بود. رؤسای جمهور قبلی‌حضورشان در مجلس را محدود به زمانهایی نظیرجلسه رأی اعتماد به وزیر یا کابینه و تقدیم لایحه وبرنامه پنج ساله کرده بودند و هرچند مطابق اصل ۷۰قانون اساسی از حق حضور و سخنرانی در مجلس غیراز موارد فوق برخوردار بودند، اما از آن استفاده نکرده‌بودند. در اصل ۷۰ آمده است: «رئیس جمهور ومعاونان او و وزیران به اجتماع یا به انفراد، حق شرکت‌در جلسات علنی مجلس را دارند و می‌توانند مشاوران‌خود را همراه داشته باشند و در صورتی که نمایندگان‌لازم بدانند وزرا مکلف به حضورند و هرگاه تقاضاکنند، مطالبشان استماع می‌شود.»

هنگامی که خبرحضور آقای خاتمی در مجلس اعلام شد، جناحها ومطبوعات سیاسی مختلف ضمن طرح احتمالات مختلف‌از آنچه رئیس جمهور قرار است بگوید به آنچه از نظرآنان اهمیت بیان داشت، نیز مفصلا اشاره کردند. روزنامه‌های طیف هوادار دولت مصرا خواستار طرح ناگفته‌ها و کارشکنی‌های سر راه دولت توسط رئیس دولت بودند و نشریات طیف منتقد نگران از آنچه خاتمی خواهد گفت به «آنچه نباید بگوید» اشاره کردند و از لزوم حفظ آرامش در جامعه داد سخن دادند.

انتظارها سرانجام در صبح ۲۴ اسفند به پایان رسید وآقای خاتمی به همراه اکثر وزیران و معاونان رئیس‌جمهور در آخرین جلسه مجلس در سال ۷۹ حضوریافت.

سخنان دوساعته خاتمی عمدتا به ارائه گزارش کار دولت در حوزه سیاست خارجی، اقتصاد و مسائل داخلی اختصاص یافت و تقریبا از گلایه‌ها و طرح ناگفته‌ها در آن خبری نبود.

آقای خاتمی با آگاهی از آنچه مورد انتظار مردم بود، به اشاره‌ای گذرا در این مورد بسنده کرد و گفت هرچند گلایه‌ها و ناگفته‌های دوران مسوولیتش را با مردم درمیان نگذاشته، اما این موضوع نه به دلایل شخصی، بلکه به دلیل مصالح جامعه بوده که ایجاب می‌کند که هیچ مسوولی این حق را نداشته باشد که در کشور التهاب ایجاد نماید. با این‌توجیه خاتمی صرفا به این موضوع پرداخت که جریان‌مبلغ این مسأله که «اگر خاتمی بیاید دین از بین می‌رود» در سال ۷۶ هنوز نیز به شکلی دیگر فعال است.

یکی از نکته‌های مهمی که افکار عمومی بی‌تابانه منتظر طرح آن توسط خاتمی بود، موضوع نامزدی ایشان بود.

در این زمینه نیز آقای خاتمی با این تأکید که هنوز بر سر حرفها و برنامه‌هایی که در آغاز زمامداری‌اش متعهد شده به عنوان میثاقی با ملت باقی است، تنها به این نکته اشاره کرد که تا زمانی که‌احساس کند می‌توان یک قدم به جلو رفت و نیز تازمانی که ملت بخواهد، در مسوولیت باقی خواهد ماند.

ناظران سیاسی این جملات را نشانه‌ای از قویتر شدن احتمال حضور خاتمی در صحنه رقابت قلمداد کردند وآن را به فال نیک گرفتند. از آنجا که خاتمی در این‌سخنان از بیان صریح خودداری کرد، بلافاصله این احتمال درمیان افکار عمومی مطرح شد که رئیس جمهور در پیام نوروزی خود قرار است در این زمینه

خاتمی در مجلس: تا زمانی که احساس کنم می‌توان یک گام به‌جلو برداشت و تا وقتی که ملت بخواهد، در مسوولیت می‌مانم

خاتمی در پیام نوروزی: اعلام می‌کنم که دوران مسوولیتم به‌پایان خود نزدیک می‌شود، به پایان آمد این دفتر، ولی حکایت همچنان باقی است!

سخنانی بگوید. پیام نوروزی آقای خاتمی از این بعد البته نه به تصریح، ولی به کنایه جالب توجه بود. ایشان با اشاره به اینکه چهارمین پیام شادباش را در چهارمین سال مسوولیت به ملت ایران تقدیم می‌کند، گفت: «اعلام می‌کنم که این دوران به پایان خویش نزدیک می‌شود. به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی است!»

به هرحال هرچند خود آقای خاتمی به دلایل گوناگون از بیان قطعی تصمیم خود اجتناب می‌کند و احتمال دارد تا زمان قانونی ثبت‌نام در ۱۲ اردیبهشت نیز این وضعیت ادامه یابد. موضوع در سطح هواداران و منتقدان عرصه‌ای برای گمانه‌زنی‌ها و اظهارنظرها شده است.

یکی از جالب‌ترین این اظهارنظرها به **دکتر محسن رضایی** فرمانده سابق سپاه و دبیر کنونی مجمع تشخیص مصلحت مربوط می‌شود.

وی که چندی پیش توصیه کرده بود خاتمی به صحنه بیاید، اخیرا گفته است: «به نظر من آقای خاتمی مناسب‌ترین نامزد انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۰ هستند و شرکت ایشان به نفع جامعه و نظام است، ولی نه به هر قیمتی.» محسن رضایی که در برخی محافل از او به عنوان یکی از نامزدهای احتمالی نام برده می‌شود، می‌گوید: «من نگران موفقیت آقای خاتمی در چهار سال آینده هستم» و «خاتمی اگر بخواهد شرکت کند و در چهار سال آینده موفق هم بشود، باید شعارها و برنامه دیگری را دراولویت اول خود قرار دهد.»

محسن رضایی: به نظر من آقای خاتمی مناسب‌ترین نامزد انتخابات ریاست جمهوری سال ۸۰ هستند و شرکت ایشان به‌نفع جامعه و نظام است ولی نه به هر قیمتی

به اعتقاد دبیر کنونی مجمع تشخیص مصلحت نظام «اگر ایشان (خاتمی) نمی‌توانند گامی به جلو بردارند، ملت ایران منتظر ایشان نخواهدنشست.»

محسن رضایی در کنار این اظهارات گفته‌است: «به نظر من کسی نمی‌تواند آقای خاتمی را وادار به آمدن یا نیامدن کند. وی چند ماه است تصمیم خودرا گرفته، ولی نمی‌دانم چرا آن را اعلام نمی‌کند!»

محسن رضایی در سخنان اخیر خود موضوع نامزدی آقای هاشمی رفسنجانی را نیز مورد توجه قرار داده و بر این باور است که آقای هاشمی رفسنجانی در خارج از قوه مجریه در راهنمایی مسوولان کشور و مشورت‌دادن به رهبری موفق‌تر هستند و آمدن ایشان به صحنه انتخابات وضعیت سیاسی جامعه را بغرنج‌تر می‌کند.»

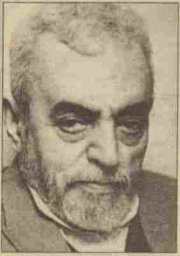

حبیب‌الله عسگراولادی دبیرکل جمعیت مؤتلفه نیز در آخرین اظهاراتش نسبت به عملکرد آقای خاتمی گفته است: «معتقد نیستم که ایشان توان ریاست جمهوری را ندارد و این را قضاوت درستی نمی‌دانم، بلکه معتقدم ایشان باید رئیس جمهوری همه باشد. اما آنچه تاکنون بوده این است که جز در یک یا دو مورد ایشان فقط رئیس جمهوری یک جناح بوده‌اند و آن جناح با تصمیمات متضاد خود ایشان را به این طرف وآن طرف کشانده و می‌کشانند!»

عسگراولادی که در دوره سوم ریاست جمهوری نامزدی ناکام بوده، خبر از تشکیل جبهه‌ای با عنوان «پیروان خط امام و رهبری» داده که دربرگیرنده تشکل‌های مختلف طیف منتقد دولت می‌باشد. چندی پیش دبیرکل جمعیت مؤتلفه اعلام کرده بود که مؤتلفه در انتخابات ریاست جمهوری فعالانه حضور خواهد داشت. اما تا زمان مناسب از افشای نام نامزد خود خودداری خواهد کرد.

انتخابات ۸۰ در کمتر از ۶۰ روز آینده برگزار خواهد شد و در فاصله ۲۸ اردیبهشت تا ۱۷ خرداد نامزدها فرصت تبلیغات خواهند داشت. پیش بینی‌ها نشان می‌دهد که به‌تدریج با نزدیکتر شدن زمان انتخابات بر التهاب فضای سیاسی جامعه افزوده خواهد شد و جناحهای سیاسی از روشهای معمول برای تأیید نامزد خود و حذف رقیب بهره خواهند گرفت. برخی ناظران سیاسی معتقدند احتمال افزایش تنشهای سیاسی و اعمال محدودیتهای جدید نسبت به مطبوعات مستقل وجود دارد که لزوم تدبیر و مصلحت اندیشی ملی درمواجهه با آنها ضروری می‌باشد.

روند بی‌پایان توقیف!

سال ۷۹ از زاویه نگاه فعالان سیاسی به سال عزای مطبوعات قابل نامگذاری است؛ چرا که در این سال تعداد نشریات توقیف و تعطیل شده به مرز چهل مورد رسید و قوه قضاییه نسبت به مطبوعات برخوردهای تندی را اعمال کرد. در آخرین سری از توقیف‌ها دو روز مانده به عید خبر تعطیلی چهار نشریه **دوران امروز، مبین، جامعه مدنی و پیام امروز**، فضای شادی آستانه سال جدید را آراست(!)

مطابق معمول استناد دادگستری تهران برای تعطیلی این چهار نشریه مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی و تربیتی مصوب ۱۳۳۹ بود و براساس آن دادگاه حکم مذکور را صادر نمود.

استناد به این قانون نشریات را در زمره آلات جرم و جنحه قرار می‌دهد که دادگاه می‌تواند برای جلوگیری از جرم و جنایت حکم به توقیف آنها نماید! موضوع توقیف‌های اخیر به چالشی میان وزارت ارشاد و دادگستری تهران بدل شد.

یک روز پس از اعلام حکم توقیف نشریات جدید، وزارت ارشاد با انتشار بیانیه‌ای ضمن «ابراز کمال تأسف از توقیف گروه جدیدی از نشریات و با تأکید براینکه این نوع توقیف‌ها موجب استمرار وضعیت تنش در فضای فرهنگی کشور است»، از دستگاه قضایی خواست «که مقامهای قضایی با رعایت رابطه تعاملی میان دستگاههای مختلف نظام که مورد تأکید مقام‌معظم رهبری نیز قرار دارد، با تجدیدنظر در رویه‌توقیف یکباره مطبوعات، شرایط انجام وظیفه قانونی‌هیأت نظارت بر مطبوعات را موردنظر قرار دهند.» این اطلاعیه بلافاصله از سوی دادگستری تهران با پاسخ‌تند مواجه شد و دادگستری با انتشار بیانیه‌ای ازاقدامات خود دفاع کرد.

در بیانیه دادگستری توقیف نشریات «برای جلوگیری از ادامه اعمال مجرمانه» توصیف شده و آمده که این نشریات «به صورت مستمر و بدون توجه به تذکرات و احضارهای مکرر و در مواردی علی‌رغم اخذ تأمین قانونی توسط دادگاه و اعطای مهلت به‌جرایم خود ادامه داده، به‌گونه‌ای که تکرار و استمرار چاپ مطالب مجرمانه ضمن اخلال در امنیت اطلاع رسانی سالم زیانها و عواقب سوء مملکتی در پی داشته است.»

اطلاعیه دادگستری تهران البته حاوی موارد مشخص جرایم مورد اشاره نیست و تنها متکفل‌بیان کلی فلسفه توقیف نشریات شده است. دادگستری تهران در بیانیه خود همچنین وزارت ارشاد را متهم به‌عدم انجام «تکلیف قانونی خود در نظارت دقیق برعملکرد جراید و انجام رسالت مطبوعاتی» نموده و دربیانی تهدیدآمیز از «پیگیری لازم» در این خصوص (عدم انجام تکالیف مقرر در ماده ۴۵ قانون‌مطبوعات) سخن گفته است.

جالب توجه این است که درکنار دادگستری تهران، دادگاه انقلاب نیز در هفته‌های گذشته روزهای پرکاری را سپری کرد. این دادگاه بااعلام غیرقانونی بودن فعالیت نهضت آزادی ونیروهای ملی - مذهبی اقدام به بازداشت تعداد زیادی‌از فعالان سیاسی معروف به ملی - مذهبی نمود.

اقدامی که بازتاب خارجی آن به مراتب از بازتاب‌داخلی بیشتر بود. پیش‌بینی می‌شود پرونده اخیر درروزها و هفته‌های آتی بیشتر ورق بخورد...

حسن فتحی

ایران در سال ۱۳۷۹

شورای نگهبان و وزارت کشور بر سر تایید انتخابات تهران دچار اختلاف شدند

محاکمه روزنامه‌نگاران و افراد اصلاح طلب شدت گرفت

سال ۱۳۷۹ از نظر بسیاری، سالی پرفراز و نشیب برای اصلاحات و اصلاح‌طلبان بود. تقابل این گروه با جناحی که همچون سدی در مقابل اصلاحات ایستادگی کرده و به طرق مختلف در صدد مهار آن و یا در دست گرفتن کنترلش برآمده. صحنه‌های بسیاری را در رسانه‌ها و جامعه خلق کرد که این کشمکش‌های رو در رو هنوز هم ادامه دارد.

تقابل اصلاح‌طلبان و مخالفان اصلاحات که برای پیشبرد اهداف خود به واژه‌هایی نظیر «اصلاحات گورباچفی» و یا «اصلاحات آمریکایی» متوسل شده‌اند، حکایت از این واقعیت دارد که جناحی در صدد است مانع تحقق و شکل گیری اصلاحات شده و آن را از مسیر اصلی خارج سازد.

اسدالله بادامچیان نظریه‌پرداز جناح راست و از مسوولان مؤتلفه صراحتا اعلام کرد جناح راست به هیچ وجه اصلاح طلب نیست، ولی در همان حال، برخی ازاعضای این جناح بر در دست گرفتن کنترل اصلاحات تأکید می کردند!

در این راستا دکتر سعید حجاریان که از او به عنوان مغز متفکر اصلاحات نام برده می‌شود، گفته بود: «کسانی که تاکنون ضد اصلاحات بودند، جلو افتاده‌اند تا این راه را سد کنند!»

گفت‌وگوی تمدنها

با آغاز سال ۲۰۰۱ که از سوی سازمان ملل به عنوان سال گفت‌وگوی تمدنها انتخاب شد، طرح رئیس جمهور وارد مرحله عملی گردید. رئیس جمهور طی سخنانی در مجمع عمومی سازمان ملل بر موضوع گفت‌و گوی تمدنها تأکید کرده بود. این موضوع با استقبال مواجه شد و سال ۲۰۰۱ به عنوان سال گفت و گوی تمدنها اعلام گردید و آنچه جالب توجه است، برخوردبا این امر در داخل کشور بود.

مخالفان و منتقدان رئیس جمهور به راههای مختلف در صدد تخطئه این امر بر آمدند و در حقیقت بر «جنگ تمدنها» که مورد تأکید هانتینگتون می‌باشد، اصرار ورزیدند. در نهایت سال ۲۰۰۱ فرا رسید وجهان به سال گفت و گوی تمدنها خوشامد گفت. اصولاکسی یا کشوری که درباره موضوعی پیشقدم می‌شودخود باید در آن زمینه سرمشق و نمونه باشد؛ یعنی اگرایران بر گفت و گوی تمدنها تأکید می‌ورزد و جهان رابه پرهیز از خشونت و درگیری دعوت می کند، و نظریه‌هانتینگتون را رد می‌نماید، خود باید نماد گفت‌وگو وتبادل آزاد اندیشه‌ها باشد. ولی در سال ۱۳۷۹ آنچه به‌وضوح مشاهده شد، مغایر با این موضوع بود؛ جهانیان را به گفت و گو دعوت می‌کردیم، اماخودمان به هیچ وجه اهل گفت و گو نبودیم و ازتریبونهای مختلف مردم را به جنگ و ستیز و حذف‌همدیگر دعوت می‌کردیم. رئیس جمهور صراحتا اعلام کرده که در طول این سه سال و خرده‌ای به طور متوسط هر ۹ روز با یک بحران مواجه بوده است!

زمانی که رئیس جمهور به عنوان بالاترین مقام اجرایی کشور از سوی برخی نشریات و سخنرانان رسما مورد توهین و تحقیر قرار می‌گیرد و خود فریاد برمی‌آورد که: «اختیار کافی برای اجرای صحیح قانون اساسی ندارم»، در عوض اینکه نهادها و سازمانهای دولتی و رسمی که بازوی دمکراسی در کشور هستند تقویت شوند، با سکوت در قبال عناصر فحاش و نشریات بی‌منطق، در حقیقت آنها را برای دامن زدن به‌اغتشاشات و اختلافات جری‌تر و مصمم‌تر می کنند.

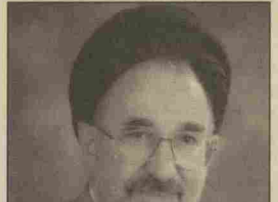

در چنین اوضاعی نگرش جهانی نسبت به ما که مدعی گفت و گوی تمدنها هستیم، تغییر می‌یابد و ما را جدی نمی گیرند؛ زیرا این سؤال برای جهانیان به وجود می‌آید که چگونه ملتی، جهانیان را به گفت وگو و مذاکره فرا می‌خواند، ولی خود در داخل تمایلی به گفتمان ندارد و به برخوردهای فیزیکی و حذفی روی آورده است؟

اما بازدید سران و مسوولان عالیرتبه کشورهای خارجی از ایران و سفر رئیس جمهور به چندین کشور جهان، نشان از تحرک جمهوری اسلامی و پذیرش بین‌المللی آن دارد.

اعتباری که امروزه جمهوری اسلامی در جهان به دست آورده، تاکنون طی بیش از دو دهه‌ای که از عمر جمهوری می گذرد، بی سابقه بوده است.

اما تبدیل «کوفتمان»(!) و برخورد فیزیکی به گفتمان و قانونمند کردن مخالفتها وجهه ما را در جهان خارج تصحیح می کند و مانع رشد اندیشه‌های انحصارگرایانه و تخریبی می گردد.

دادگاهها و قوه قضائیه

در سال ۱۳۷۹ شاهد فعالیت گسترده قوه قضائیه و دادگاهها برای رسیدگی به چندین پرونده اساسی و مهم بودیم. اگر چه تعدادی از این پرونده‌ها مورد رسیدگی قرار گرفت، ولی آرای دادگاهها نتوانست افکار عمومی‌را راضی کند تا از نظر افکار عمومی هم این پرونده‌هامختومه اعلام شود.

روند دادگاهها و رسیدگی به وضعیت برخی از نشریات و شخصیت‌های سیاسی که عمدتااز جناح اصلاح‌طلب می‌باشند تا آخرین روزهای سال ادامه داشت و با توجه به این روند در سال آتی نیز این وضعیت استمرار خواهد یافت. دو پرونده مهمی که ریشه در حوادث و رویدادهای سالهای قبل داشت، ولی در سال ۱۳۷۹ مورد بررسی قرار گرفت، موضوع کوی دانشگاه و قتلهای زنجیره‌ای بود.

ماجرای کوی دانشگاه که در سال ۱۳۷۸ اتفاق افتاد، افکار عمومی را در ایران و جهان به خود جلب کرد. اما پس از فروکش کردن قضیه، متأسفانه روند دادرسی به گونه‌ای بود که متهم و متهمان مدعی گردیدند و کسانی که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند و حتی پس از جلسات اولیه دادگاه نیز با تهدید مواجه شدند، در جایگاه متهم قرار گرفتند، به‌طوری که این سؤال به وجود آمد که آیا دانشجویان به لبلس شخصی‌ها و نیروهای انتظامی حمله کرده و به آنها آسیب رسانده‌اند یا اینکه دانشجویان با حمله مواجه شده وتوهین و تحقیر شده‌اند؟!!

پرونده متهمان حمله به کوی دانشگاه برخلاف تصورهای اولیه به نفع متهمان خاتمه یافت و دادگاه تجدیدنظر نیز پس از شش ماه رای به تبرئه سردار نظری داد. نحوه رسیدگی به این پرونده نوعی بی‌توجهی به افکار عمومی و خواسته جامعه بود. در راستای این پرونده مسأله نوارسازان و فرشاد ابراهیمی مطرح گردید که به بازداشت و محاکمه «رهامی» وکیل دانشجویان و شیرین عبادی منجر شد. رئیس جمهور همان موقع اعلام‌کرده بود: «در مورد کوی دانشگاه من فقط یک سؤال می کنم. که آیا تیراندازی شده و یک نفر هم کشته شده یا نه؟ همین را پیگیری کنید که تیراندازی از کجا بوده وچگونه شد که یکی کشته شد؟»

در کنار پرونده کوی دانشگاه باید به پرونده قتل‌های زنجیره‌ای پرداخت.

در مورد قتل‌های زنجیره‌ای دو نظریه وجود دارد: عده‌ای معتقدند که این مسأله از سالها قبل با هدف تأثیرگذاری بر فرهنگ کشور آغاز شد و در این راستا بیش از ۱۰ نفر جان خود را از دست داده‌اند. گروه دوم، قضیه را بسیار محدود کرده و فقط شامل پوینده، مختاری و خانواده فروهر می‌دانند. به همین دلیل در دادگاه هم به مسأله قتل این ۴ نفر رسیدگی شد. البته قبل از تشکیل دادگاه، افرادی مرتبط با قتل‌ها محاکمه و زندانی شدند و یا مورد بازخواست قرار گرفتند. از جمله آنها باید به

عمادالدین باقی و اکبر گنجی دو روزنامه‌نگار اصلاح‌طلب اشاره کرد که در زندان به سر می‌برند. آنها طی مقالات و سخنانی، اتهاماتی را متوجه فلاحیان، محسنی اژه‌ای، دری نجف‌آبادی و سعید اسلامی نمودند.

با توجه به ابعاد گسترده قتل‌ها و گرایش افکار عمومی به یافتن شاه‌کلید و دست‌اندرکاران قضیه، زمانی که اعلام شد سعید امامی به عنوان عامل اصلی قتل‌ها دست به خودکشی در زمان بازداشت زده، مردم‌یکه خوردند و هر کس با بضاعت فکری و اطلاعاتی خود به تجزیه و تحلیل این حادثه پرداخت. عاقبت پس از مدتها کشمکش و دست به دست شدن پرونده و متهم‌ها، دادگاه آنها به صورت غیرعلنی برگزار شد و طی ۱۲ جلسه به محاکمه ۱۸ عامل پرداخت که در میان آنها افرادی در رده‌های مختلف وزارت اطلاعات دیده می‌شدند. قاضی دادگاه نهایتا سه نفر را محکوم به اعدام، پنج نفر را به حبس ابد، هفت نفر را به زندان وسه نفر را تبرئه کرد.

در کنار این دو دادگاه باید به دادگاه شرکت کنندگان در کنفرانس برلین و محاکمه ضاربان سعید حجاریان اشاره کرد.

عنوان کنفرانس «ایران پس از انتخابات مجلس ششم» بود که در آن تعدادی از روزنامه‌نگارها، نویسندگان و روشنفکران شرکت کرده بودند که دارای دیدگاههای متفاوتی بودند. در این میان بیشترین مشکل برای اکبر گنجی به‌وجود آمد که نقش بسزایی در افشای دست‌اندرکاران قتل‌های زنجیره‌ای داشت. مدعی‌العموم، شرکت دراین کنفرانس را اقدام علیه امنیت ملی عنوان کرد. دادگاه پس از چند جلسه شش نفر را تبرئه کرد و ۱۰ نفررا به مجازاتهای مختلف محکوم نمود که در میان آنهااکبر گنجی با ۱۰ سال زندان و پنج سال تبعید، باید شدیدترین مجازاتها را تحمل کند. دادگاه ضاربان حجاریان، هیچ گاه از سوی اصلاح طلبان جدی گرفته نشد. اگر چه سعید عسکر ضارب حجاریان به ۱۵ سال زندان محکوم شد، ولی حجاریان بارها اعلام کرد که به هیچ‌وجه از آنها شکایت نکرده است!

در آخرین روزهای سال ۱۳۷۹ در دور جدید بازداشت‌ها و محاکمات سیدمصطفی تاج‌زاده رئیس ستاد انتخابات وزارت کشور در پی شکایت سازمان بازرسی کل کشور به دادگاه احضار شد. محاکمه تاج‌زاده، پس از جوسازیهای جناح مقابل درباره انتخابات و بروز اختلاف بین وزارت کشور و شورای نگهبان، این ذهنیت را به وجود آورده که عده‌ای درصدد هستند او را از سر راه انتخابات ۸۰ ریاست جمهوری بردارند. اگر چه در صورت نامزدی خاتمی،احتمال نمی‌رود جناح مقابل فرد قابل اطمینان وقدرتمندی معرفی کند، اما آنها درصدند با کنار زدن تاج‌زاده، از او انتقام بگیرند.

روزنامه و روزنامه‌نگاری

روزنامه و روزنامه‌نگاری از زمان امیرکبیر در ایران شکل گرفت و همواره با فراز و نشیب مواجه بوده است. در برخی مقاطع، روزنامه‌ها از آزادی نسبی برخوردار بودند، اما اکثر اوقات، روزنامه‌نگاری درایران با موانع و مشکلات بسیاری مواجه بوده است.

در سال گذشته، روزنامه‌نگاری در ایران دچار بحران شد و لطمه‌ای دید که به نظر نمی‌رسد به این زودیها قادر به کمر راست کردن باشد. پس از دوم خرداد که خاتمی رئیس جمهور شد، روزنامه‌نگاری در ایران وارد مرحله جدیدی از فعالیت‌های خود شد و روزنامه‌نگاران در صدد برآمدند به سؤالات مردم در روزنامه‌ها پاسخ بدهند. این امر سبب شد مردم به روزنامه‌ها گرایش یابند و در حقیقت با این رسانه آشتی کنند. درحالی که قبلا تمایل چندانی به رسانه‌های گروهی داخلی از خود نشان نمی‌دادند و می کوشیدند اطلاعات مورد نیاز خود را از کانالهای دیگر به دست بیاورند.

آشتی مردم با روزنامه‌ها و افزایش تعداد و تیراژ آنها، تحولی در جامعه به وجود آورد و راه را برای جوسازیها و تخریب افکار عمومی مسدود کرد.

طی این سالها به دفعات روزنامه‌ها و روزنامه‌نگاران مورد حمله قرار گرفتند. گروههای فشار با عناوین و بهانه‌های مختلف به روزنامه‌ها حمله کردند و زمانی که حمله به روزنامه‌ها وروزنامه‌نگاران از نظر جامعه و جهانیان به ضدارزش تبدیل شد، تعطیلی آنها در پیش گرفته شد. به همین دلیل به یکباره، روزنامه‌ها و نشریات بسیاری تعطیل شد و روزنامه‌نگاران شاخص زندانی و محاکمه شدند.البته روند تعطیل کردن نشریات و محاکمه و زندانی کردن روزنامه‌نگاران ادامه دارد. در آخرین روزهای سال ۱۳۷۹ زیدآبادی به دادگاه فراخوانده شد.

طی این مدت بیش از ۲۰ روزنامه و مجله تعطیل شد؛ ولی جالب توجه اینکه این حملات متوجه نشریاتی بود که در جناح رئیس جمهور قرار داشتند.در صورتی که نشریاتی که دولت و مجلس را تضعیف می‌کردند و بدترین توهین‌ها را متوجه رئیس جمهورمی‌نمودند، آزادانه حق فعالیت داشتند و هر روزی که‌می گذرد، جری‌تر نیز می‌شوند.

مهندس میرحسین موسوی آخرین نخست وزیر جمهوری اسلامی، صراحتا به انتقاد از این مسأله پرداخت و با به کار بردن واژه توقیف فله‌ای، نشان داد روشی که ـ پیش گرفته شده پسندیده نیست. وی گفت: «توقیف فله‌ای روزنامه‌ها، برخورد با نفوذیهای انقلاب نیست، بلکه ایجاد محدودیت اطلاع‌رسانی برای جناح رقیب است.»

یکی از مسائلی که بارها از سوی جناح مقابل برای تخطئه مطبوعات و روزنامه‌نگاران عنوان شده، وابستگی به خارج و استفاده از دلارهای اهدایی است. ولی حتی یک مورد هم مدرک و سندی در این مورد ارائه نشده. وزیر اطلاعات در این باره صراحتا اعلام کرد: «وزارت اطلاعات تاکنون سندی درباره کمک مالی بیگانگان به نشریات پیدا نکرده است.»

تشکیل مجلس ششم

مجلس ششم یا در حقیقت مجلس اصلاحات در هفتم خرداد ۱۳۷۹ رسما فعالیت خود را آغاز کرد. در صورتی که تا روزهای آخر وضعیت نتایج انتخابات در تهران مشخص نبود و زمزمه‌هایی مبنی بر ابطال آن به‌گوش می‌رسید. کشمکش بین وزارت کشور و شورای‌نگهبان سبب گردید حتی تشکیل مجلس ششم با ابهام‌مواجه شود.

با شروع کار مجلس، اختلافات با شورای نگهبان و قوه قضائیه شدت گرفت و روزنامه‌های جناح مقابل‌نیز به اختلافات دامن زدند و کوشیدند مجلس اصلاحات را تضعیف نمایند. این اختلافات درباره بودجه ۴۴۹ هزار میلیارد ریالی سال ۱۳۸۰، تحقیق و تفحص، روزنامه‌ها و روزنامه‌نگاران زندانی بیش از همه بود. طی مدت کمتر از یک سالی که از فعالیت مجلس اصلاحات می گذرد، چند مصوبه در سد شورای نگهبان گیر کرد و با مانع مواجه شد.مجلس برای رفع بن بست چندین مصوبه‌را به مجمع تشخیص مصلحت فرستاد که از جمله آنهابودجه سال ۱۳۸۰ بود. گرچه مجمع تشخیص مصوبه‌مجلس را رد کرد. این بدعت با واکنش منفی برخی ازنمایندگان مواجه شد. با توجه به مواضع مجلس وشورای نگهبان، باید در سال ۱۳۸۰ نیز شاهد استمراراین کشمکش‌ها باشیم.

ترمیم کابینه

با تشکیل مجلس ششم، انتقاد از فعالیت برخی وزرا شدت گرفت و در راهروهای مجلس، مسأله استیضاح تعدادی از وزرا به گوش رسید. وزرای آموزش و پرورش و بهداشت از جمله کسانی بودند که با انتقاد مواجه شدند. اما در عوض استیضاح وزرا، شاهد ترمیم کابینه و ادغام برخی وزارتخانه‌ها بودیم. وزارت صنایع باوزارت معادن ادغام شد و وزارتخانه‌های کشاورزی و جهادسازندگی نیز تبدیل به یک وزارتخانه شدند.

اما آنچه جالب توجه‌بود، رأی عدم اعتماد مجلس به یکی از وزرای‌پیشنهادی بود. رئیس جمهور چند ماه قبل آقای‌جهانگرد را برای وزارت پست و تلگراف و تلفن‌پیشنهاد کرده بود که با عدم تمایل مجلس مواجه شد؛ لذا در دور جدید و در فاصله هفت ماه به پایان دوران ریاست جمهوری خاتمی، پنج وزیر به مجلس معرفی‌شدند که جملگی رأی اعتماد گرفتند و فعالیت خود راآغاز کردند.

* * *

سال ۱۳۸۰ با توجه به انتخابات ریاست جمهوری از اهمیت به سزایی برخوردار است. عدم اعلام خاتمی برای نامزد شدن و فقدان یک شخصیت شاخص و رقیب‌در بین جناح مقابل، شرایط ویژه‌ای را به وجود آورده‌است. به همین دلیل سال ۱۳۸۰ از ابتدا صحنه رؤیارویی آشکار جناحها خواهد بود. ■

سه گانه

کیان فولادی

روزهای قرمز

سرانجام ورقهای قرمز ابتدای تقویم امسال به‌پایان آمد و تعطیلات بی‌سابقه‌ای که برای بسیاری به‌بیست و پنج روز رسید و دیگران نیز دست‌کم در بیست‌روز آن شریک بودند، سپری شد. بنابر نوشته‌های تقویم البته، یک هفته از این ایام رسما تعطیل نبود. امااین هفت روز نیز آنچنان درمیان روزهای تعطیل گرفتار شده بود که در عمل چندان تفاوتی با آنهانداشت. به این ترتیب حتی آن عده از کارمندان دولت که کار را بر استراحت ترجیح دادند و این چند روز درپشت میزهای خود حاضر شدند یا آن دست صنعتگرانی که قصد داشتند سهم خود را در چرخه اقتصاد کشور به‌چرخش درآورند نیز در غیبت همکاران خود کاری ازپیش نبردند که این اقتضای زندگی مدرن امروزی است‌و در زنجیره امور جامعه اگر چند حلقه مفقود شود،دیگران هم از کار خواهند ایستاد.

معضل تعطیلات بیش از حد در تقویم ایران امسال‌به حداکثر رسید تا آنان که باید چاره‌ای برای مشکلات کشور بیندیشند، فرصت بیشتری برای چاره‌جویی بیابند.

درحالی که در اکثر جوامع پیشرفته امروزی،تعطیلات رسمی از تعداد انگشتان یک دست فراترنمی‌رود، تقویم ایران ۲۵ تعطیل رسمی را در خودیادداشت کرده است.

ژاپن هفت روز، کره چهار روز وروماني تنها سه روز از ایام سال تعطیل است، ولی‌ایران ما پارسال نزدیک به یک ماه از سال را دراستراحت گذراند. گرچه نباید از یاد برد که این‌مشکل هرقدر که آزاردهنده باشد، ازآن دست مشکلاتی است که به‌سادگی می‌توان راه فرار از آن را یافت.

تنها کافی است بار دیگر به مفهوم تعطیلات و هدف از آن نظر کنیم و دریابیم که برای نیل به این اهداف هیچ نیازی به بیست و پنج روز نداریم.

ظاهرا ایجاد تعطیلات رسمی در ایام سال یا به‌جهت رفع خستگی حاصل از کار و انجام اموری که درایام پرمُشغله کاری فرصتی برای انجام آن نیست، بوده‌و یا بنابر احترام و بزرگداشت یک اتفاق، روزهای‌خاصی از فهرست روزهای کاری خارج شده‌اند.

به این ترتیب باید گفت که برای برطرف کردن‌مورد نخست پس از هر شش روز کاری در تمام جهان،یک روز به عنوان روز تعطیل درنظر گرفته شده تاضمن رفع خستگی، فرصتی نیز برای انجام امورشخصی فراهم آید و اما علت دوم که شاید قویتر ازدلیل نخستین نیز باشد در بیشتر موارد در عمل‌به‌گونه‌ای دیگرگون درآمده و فرصت ایجاد شده بیش‌و پیش از آنکه صرف بزرگداشت یک رویداد خاص گردد به محملی برای استراحت و تفریح تبدیل می گردد و این البته چندان دور از انتظار هم نیست، چرا که‌تجلیل و احترام این مناسبت‌های ویژه در بسیاری‌موارد، احتیاجی به توقف فعالیت‌های روزانه ندارند که‌شاید درمیان کار و فعالیت روزانه بتوان بسترمناسب‌تری برای پاسداشت احترام و ارزش آن‌رخدادها فراهم کرد.

> **تعطیلات رسمی در ژاپن هفت،**
> **کره چهار و رومانی سه روزاست**
> **و در ایران ۲۵ روز**
>
> **سه هفته تعطیلات در ابتدای سال به ظاهر خللی در اداره امورکشور ایجاد نکرد، یا به علت افزایش کار و تولید و یا از روی‌ارزش ناچیز این‌دو**

و البته قبول این مدعی تنها هنگامی امکان‌پذیراست که اعضای جامعه، کار و تولید را اصل و محورزندگی اجتماعی بدانند که در غیر این صورت آنچه گذشت، چندان بر مذاق جامعه شیرین نخواهد آمد.

ذکر یک نکته نیز درباره این تعطیلات طولانی‌خالی از لطف نیست، اینکه علی‌رغم سه هفته خاموشی،بخش عمده‌ای از مراکزاداری و صنعتی کشور که درپاره‌ای موارد این توقف به یک ماه نیز می‌رسید، درظاهر مشکل لاینحلی در امور جاری کشور رخ نداد واین نیست مگر آنکه در کشور آنچنان برنامه‌ریزی‌دقیق و قابل اعتماد و تولیدات انبوه و ذخیره شده‌ای‌وجود داشته است که توانسته خلاء، سه هفته استراحت وتوقف تولید را پر کند و یا آنکه اصولا برنامه‌ها و کارو تولید ایجاد شده در طول سال نیز چندان اثری دراداره امور کشور و حل معضلات آن نداشته است و جالب اینکه که‌توقف سه هفته‌ای در آن نیز خللی در حرکت اجتماع‌ایجاد نکرد. قضاوت در این باره که کدام گزینه می‌تواند نزدیکتر به واقعیت باشد، چندان ساده نیست،اما یادآوری ذخایر نفت ایران و میلیونها بشکه‌ای که‌در روز به جهان هدیه می‌شود، شاید یافتن پاسخ راقدری ساده‌تر کند.

اتاقی بزرگتر از خانه

در آخرین ساعات سال ۷۹، صنعت خودروسازی‌کشور با اعلام چندباره در روزنامه‌های کثیرالانتشار،مژده عیدانه‌ای دور از انتظار را برای مشتاقان این‌صنعت به همراه آورد.

شرکت «پارس خودرو» که سالهاست محصولات کارخانجات خودروسازی نیسان ژاپن را در ایران‌عرضه می‌کند، این بار وعده عرضه یک مدل خودروی‌سواری ساخت ژاپن را داد که در هیاهوی آخر سال‌چندان نظرها را به خود جلب نکرد. حال اینکه جای‌تأمل بسیار داشت. در مشخصاتی که برای خریداران ازاین خودرو ارائه شد، این‌طور آمده بود که این‌خودروی سواری با شش سیلندر و مصرف سوخت ۱۲لیتر در هر صد کیلومتر و با حجم موتور سه هزارسی‌سی، در نیمسال دوم سال هشتاد به بازار خواهدآمد و درحالی که یکصد و بیست میلیون ریال به عنوان‌ودیعه برای خرید هر دستگاه خودرو از مشتریان مطالبه‌می‌شد، بهای نهایی خودرو نیز براین اساس بیش ازدویست و بیست میلیون ریال تعیین شد. اطلاعاتی‌ساده که به‌جای آنکه از سؤالها بکاهد بر ابهامات‌می‌افزود و در رأس آن علت انتخاب این خودرو به‌عنوان مدل مناسب جهت تولید و مونتاژ در داخل کشور است. خودرویی که با بهای بیش از دویست وبیست میلیون ریال از توان خرید اکثریت قریب به‌اتفاق خانواده‌های ایرانی خارج است. که اگر تعدادی‌نیز توان خرید خودروهایی چند صد میلیون ریالی رادارند، چرا متولیان صنعت خودرو تصمیم گرفته‌اند

تاجهت تأمین نیاز این عده اندک، سرمایه‌های کشور را صرف تولید داخلی چنین خودروهایی که برای اکثریت مردم قابل بهره‌بری نیست، کنند. اگر اینان به این نتیجه رسیده‌اند که خودروهای تولیدی در کشور پاسخگوی نیاز قشر خاصی از جامعه نیست، می‌توانستند مقدمات ورود تعدادی خودروی ساخت خارج را برای رفع این تقاضای محدود فراهم آورند و از هدایت سرمایه‌های اندک کشور به مسیری که تنها به مصرف آن می‌انجامد خودداری کنند. درنهایت ممکن است واردکنندگان این فن‌آوری به داخل کشور، منظور از تولید خودروهای مدرنی از این دست را، صدور آن به دیگر بازارهای جهان اعلام کنند که در این صورت سابقه ناامیدکننده صادرات خودروی ساخت ایران، این توجیه را نیزبی‌اثر می گرداند.

مشکلات ساخت این مدل خودرو در ایران به اینجا ختم نمی‌شود و با نگاهی دوباره به مشخصات فنی این خودرو، پرده‌های دیگری از مقابل «عدم تناسب این خودرو و بازار ایران» برخواهد افتاد.

حجم موتور خودرو درحالی سه هزار سی‌سی اعلام شده که قویترین مدلهای خودرو تولیدشده در ایران که برای مصارف خاص نیز تدارک شده بودند ازدوهزار و چهارصد سی‌سی فراتر نمی‌رود. برای نمونه حجم موتور خودروی «پاترول» که از تولیدات همین شرکت خودروسازی نیز هست و برای سفرهای برون‌شهری و جاده‌های ناهموار نیز طراحی شده، دوهزار و چهارصد سی‌سی است. به این ترتیب قدرت بسیار بالای موتور این خودرو با توجه به اینکه خودروی مذکور از نوع خودروهای سواری است، تنها سرعت حرکت آن را افزایش خواهد داد که این نیز با امکانات موجود هم‌خوانی ندارد. چرا که برای مثال خودروی پژو ۴۰۵ که با حجم موتور دوهزار سی‌سی توان حرکت با سرعت بیش از صدوهفتاد کیلومتر درساعت را داراست و امروزه در تعداد فراوان در شرکت ایران خودرو تولید می‌شود. به خاطر عدم وجودجاده‌هایی که قابلیت عبور خودروهایی با سرعتهای زیاد را داشته باشند. عملا بخش بزرگی از توان موتورخود را در جاده‌های ایران از دست رفته می‌بیند. حال چگونه یک خودروی سواری با حجم موتوری به‌مراتب بالاتر و قویتر از پژو ۴۰۵ برای حرکت درجاده‌های ایران، آماده تولید و ارائه به بازار می‌شود؟

ساخت این مدل خودرو در داخل از نظر فنی و اقتصادی توجیهی ندارد و سازندگان نیز به ظاهر تمایلی برای اعلام دلایل حقیقی انتخاب این مدل به مردم ندارند!

از سوی دیگر برخلاف روند عمومی خودروسازی در جهان که سعی در کاستن از تعداد سیلندرها و طبیعتامصرف سوخت خودروها دارد، این مدل خودرو به‌عنوان نخستین خودروی سواری شش سیلندر که در دودهه اخیر در داخل ساخته می‌شود، مصرف سوخت به‌مراتب فراوانی را نیز با خود به همراه خواهد آورد که برای کشوری که در شهرها از آلودگی هوا ناشی ازسوخت خودروها ناله می‌کند و در مرزها از قاچاق سوخت در تنگناست و سالانه مبالغ هنگفتی ارز جهت واردات سوخت خودرو از کف می‌دهد به هیچ روی قابل توصیه نیست.

به این ترتیب از لحاظ فنی و اقتصادی نمی‌توان علت قابل ذکری جهت ترجیح این مدل خودرو برای ساخت در داخل یافت و به ظاهر باید به دنبال دلایل ناشناخته دیگری ماند که سرپرستان صنعت خودرو بی‌تردید دانسته‌های بیشتری در این باره دارند، گرچه ظاهرا تمایلی برای بازگو کردن این دلایل با مردم ندارند.

رئیس جمهوری که درسایه ایستاده است

درحالی که برای تنها یک صندلی خالی درمجلس، ۱۰۲ نفر از تهران نامزد شده‌اند و دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام هر هفته درباب انتخابات ریاست جمهوری نظری تازه ابراز کرده و به افراد وگروههای سیاسی اندرز می‌دهد و «عسکراولادی» به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین نیروهای جناح محافظه‌کارخبر از انسجام کامل نیروهای این گروه سیاسی درانتخاباتی می‌دهد که تا کمتر از دو ماه دیگر برگزارمی‌شود. «رئیس جمهور خاتمی» همچنان سکوت راترجیح می‌دهد؛ سکوتی که تا یک ماه دیگر (آخرین مهلت ثبت‌نام نامزدهای انتخابات) می‌تواند ادامه یابد.

در این میان سؤالها از رئیس جمهور روزبه‌روزبیشتر می‌شود که اگر تا دیروز همه منتظر بودند تاتصمیم نهایی وی درباره حضور در انتخابات ۸۰ رابشنوند، حال در ۶۰ روز مانده به انتخابات مایلندبدانند در صورت حضور وی در عرصه رقابت و بردن گوی سبقت از دیگر رقبا، شیوه عملکرد وی همان‌خواهد بود که در چهار سال گذشته عیان شد یا وی این‌بار چاره‌ای تازه در کار خواهد کرد؟

این ابهام از آن‌رو هر روز وزن بیشتری می‌یابد که مدافعان ومنتقدان سیدمحمد خاتمی با گذشت چهار سال از آغاز کارش، انتظارات بیشتری را با وی درمیان می گذارند

این ابهام از آن رو هر روز وزن بیشتری می‌یابدکه مدافعان و منتقدان او هریک با گذشت چهار سال ازآغاز کارش، انتظارات بیشتری را با او درمیان‌می گذارند. از یک‌سو اصلاح‌طلبان سرعت و عمق‌اصلاحات را راضی کننده نمی‌دانند و چهار سال آینده‌را بهترین دوران برای پیشبرد اصلاحات با حمایت وهدایت خاتمی می‌بینند و در سوی دیگر محافظه کاران‌منتقد، چهار سال آینده را آخرین روزهای حیات‌اقتصاد کشور ارزیابی می کنند. اگر شیوه‌های ناپسندکنونی (به‌زعم ایشان) ادامه یابد! آتش این انتقادات بانزدیک شدن به ۱۸ خرداد هر لحظه تندتر نیز می‌شود،چرا که همگان به درستی دریافته‌اند که با حضور خاتمی‌در عرصه رقابت، رقبای کنونی توان مقابله با وی رانخواهند داشت و معدود کسانی که بخت پیروزی بر وی را دارند نیز توان عبور از صف متحد نظارت‌شورای نگهبان را ندارند.

هنوز البته سخن گفتن ازریاست جمهوری قطعی سیدمحمد خاتمی کمی‌شتابزدگی است، اما اگر تا روزهای آینده وی همچنان سکوت را بر گفتگو با مردم ترجیح داد، در شماره آینده از جایگزینهای وی برای نشستن بر صندلی ریاست بیشتر خواهیم گفت.

بازتاب

باورداشتهای مردسالارانه

چندی پیش مقاله‌ای تحت عنوان نابرابری جنسی در این صفحه نوشته خانم مینا ضرابی به‌چاپ رسیده‌بود که نگارنده آن مقاله با انعکاس دلنگرانی‌اش جامعه‌را به اهمیت دادن به زنان و رسیدن به برابری جنسی فراخوانده است.

اینجانب با تأکید بر مطالب ذکر شده، مواردی را به عنوان مکمل ذکر می‌کنم.

در روند تاریخی جوامع ابتدایی این زنها بودند که‌بر مردها برتری داشتند و مدیران و فرماندهان خانه‌بودند. پس از آن به‌طور تدریجی وضعیت برعکس شد و چندی است که مردسالاری بر جوامع حاکم شده.

کشورهای توسعه‌یافته، تلاش زیادی را درجهت برابری این دو جنس انجام می‌دهند، اگرچه معتقدیم که در این کشورها، امروزه زنان و مردان از برابری برخوردار نیستند.

مثلا می‌شود در تأیید این عقیده به تعدادمسوولان زن و مرد در کشورهای توسعه یافته یادرحال توسعه اشاره کرد. مسلما در پستهای کلیدی‌اکثرا مردها پیشرو و تکتاز هستند.

در کشورهای عقب‌مانده، تفکر مرد، تفکر برتر و صحیح است و باید اعمال شود که این وضع در نیمکره شرقی نمود بیشتری پیدا می‌کند. تفکرات مردسالارانه در ایران نیز بی‌پرده و آشکار رواج دارد.

البته در باورداشتهای ما هم نوعی تحقیر به زن نسبت داده می‌شود. قولهای معتبر را قول مردانه‌می‌دانیم و می‌گوییم «قول مردانه بده»، «مرد باش» و یاوقتی مردی را خانم خطاب کنیم ظاهرا او را تحقیرکرده‌ایم!

در این راستا، بسیاری از دختران و زنان عادت کرده‌اند و یا سعی کرده‌اند ادای مردها را دربیاورند و مردانه عمل کنند تا معتبرتر باشند!

وقتی ذهنیت‌ها همه حاکی از برتری مرد و تسلط‌او بر زن است، هرگز نمی‌توان در عمل آن را به مورداجرا گذاشت.

باید قبول کنیم، دین مبین اسلام زن را طرد نکرده‌و محترم شمرده است و وظایفی مشخص به او عطاکرده، لیکن با این تفاسیر ما این‌چنین آنها را ساکن کرده‌ایم.

به هر تقدیر نمود عینی تأثیر برابر و مؤثر این دو جنس در زندگی زناشویی کاملا بارز و آشکار است که هم در برقراری آرامش و آسایش روانی و هم درتربیت فرزند و تأمین سلامت جسمی و روانی و...نقشی برابر و مفید دارند.

به هرحال تمایز این دو از هم درست نیست وتداخل امور این‌دو هم صحیح نیست. هر کدام نقشی‌مهم و اساسی دارند که جنسیت آنها حکم می‌کند.

محمد رادمرد

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

کمی بی انصافی است

پس از خواندن مطلب «دنیای وارونه‌ای شده‌است» به قلم خانم رستگار بر آن شدم تا نکاتی رامتذکر شوم. ایشان عنوان کردند که پسران جامعه ما به‌معنویت دختران توجهی ندارند، بلکه مسائل مادی وزیباییهای ظاهری برای آنها اهمیت دارد.

باید به ایشان گفت، این نهایت کم‌لطفی است که همه پسران جامعه را با یک چوب برانیم. آن دسته از پسران که به آنها اشاره کرده‌اید، همانهایی هستند که اکثرا پس از گذشت چندی از ازدواجشان، سر از دادگاههای طلاق درمی‌آورند.

بهتر نیست که دختران جامعه ما کمی به‌هوش‌باشند و آلت دست این افراد کم‌شعور و دنیاطلب‌نشوند. من معتقدم مجرد ماندن خیلی بهتر از بیوه شدن‌است، خیلی بهتر از عمری با رنج و عذاب و دردزیستن است. البته قصد بنده توصیه و تشویق به تجردنیست، بلکه هشدار در مورد انتخاب صحیح است.

باید گفت، خوشبختانه پسران باایمان و پایبند به اصول اخلاقی در جامعه ما فراوانند که تنها خواسته آنها از شریک آینده زندگیشان ایمان، نجابت وصداقت است. باید به خدا توکل کرد و او را وکیل تمامی کارها قرار داد. او بهترین تصمیم گیرنده برای خیر و شر ماست.

شاهین بهرامی از کرج

انقلابی بودن به ظاهر نیست

کشور ایران از جمله جوانترین کشورهای جهان است و مسوولان عزیز ما نیز به مسأله جوانان اهمیت فراوانی می‌دهند و نسبت به آنان به گونه‌ای رفتار می‌کنند که بتوانند برای راهیابی به اهداف خود گام بردارند. در این میان اکثر جوانانی که در سالهای جنگ کم‌سن و سال بودند و توانایی این را نداشتند که برای دفاع از میهن اسلامی همگام با رزمندگان سلحشورقدم به میدان جنگ بگذارند و یا به درجه رفیع شهادت‌نائل شوند و یا جز خانواده‌های معظم شهدا باشند، حالاکه قصد دارند تحصیل کنند و به دانشگاه بروند، باتوجه به شرایط کنونی و وجود سهمیه‌های رزمندگان،خانواده معظم شهدا، جانبازان، مفقودان و یا... با مشکل مواجه می‌شوند.

سؤالی که در اینجا مطرح می‌شود این است که: آیافرد یا خانواده‌ای که به جبهه نرفته‌اند و ظاهری انقلابی‌ندارند نمی‌توانند برای جامعه افرادی مفید و انقلابی‌باشند؟

اگر قرار باشد برای ادامه تحصیل و یا ازدواج جوان ملاک فقط ظاهر باشد، آیا ملاک درستی خواهدبود؟

یک فرد انقلابی می‌تواند با قلبی پاک و دلی پر از احساس و سرشار از محبت، دلسوز و حامی انقلاب و جامعه اسلامی باشد و یک انسان نباید با تظاهر، ریا و دورویی خود را انقلابی جلوه دهد، بلکه با ایمان و پایمردی و مردانگی و انسانیت می‌توان انسانی‌مخلص، فداکار و خدوم انقلاب بود.

علی‌اکبر فرقانی

ضرب و شتم زنان در آلمان

در هر هفده ثانیه، یک مرد در آلمان، یک زن رامورد ضرب و شتم قرار می‌دهد!

سالانه چهل هزار زن در آلمان به یکی از ۴۰۰خانه و مأمن مخصوص زنان در این کشور پناه‌می‌آورند. درحقیقت اعمال خشونت جزء مسائل روزمره است. از هر سه زن در آلمان، یک زن طی‌دوران همسری، حداقل یک بار مورد خشونت بدنی ویا روحی، روانی قرار گرفته است.

هزینه اقامت در خانه‌های ویژه زنان، معالجه پزشکی و مراقبت و سرپرستی برای این موارد در سال‌حدود ۲۹ میلیارد مارک می‌شود.

جمعیت آلمان بیش از ۸۲ میلیون نفر است که‌حدود ۴۲ میلیون نفر آن زن هستند.

در آلمان یک وزارتخانه فدرال، چندین‌وزارتخانه ایالتی، چهارصد خانه امن زنان، چندین‌مرکز مشورتی و مراکز مشورت تلفنی، مسوولیت امور زنان در امور خانوادگی و تربیتی و کمک‌رسانی درموارد به‌کارگیری خشونت علیه زنان را به عهده دارند.

در کتابچه‌ای به نام «زنان در آلمان» که توسط «وزارت امور زنان، جوانان، سالمندان و خانواده‌فدرال» منتشر شده، آمده است، به‌کارگیری خشونت‌علیه زنان یکی از شدیدترین اشکال نقض حقوق بشراست، به‌طوری که از طریق خشونت، حقوق شخصی وکرامت انسانی به شدیدترین صورت خدشه‌دارمی‌شود.

طبق گزارشهای این کتابچه، تحقیقات علمی حاکی‌از آن است که به‌کارگیری خشونت علیه زنان و کودکان‌در تمامی قشرهای جامعه و در تمام گروههای سنی‌پیش می‌آید و قربانیان اغلب سالیان متمادی موردسوءاستفاده قرار گرفته‌اند.

دولت آلمان، بیش از بیست سال است که از طریق تحقیقات متعدد، انگیزه‌ها، دلایل و علل به کارگیری خشونت علیه زنان را مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دهد و امکانات کمک‌رسانی زیادی را در این رابطه به آزمایش گذاشته و قوانین زیادی را نیز به نفع زنان قربانی خشونت تغییر داده است.

اولین «خانه زنان» در سال ۱۹۷۶ میلادی دربرلین پایتخت آلمان گشایش یافت و وزارت زنان‌فدرال از این محل و نیز یک خانه زنان دیگر دررندسبورگ حمایت مالی و سیاسی به عمل آورد.

دولت آلمان در سال ۱۹۹۱ میلادی طی یک‌برنامه ویژه به منظور کمک‌رسانی به «خانه‌های امن‌زنان» در ایالات شرقی آلمان (آلمان شرقی سابق) مبلغ ۱/۲ میلیون مارک هزینه کرد.

در حال حاضر ۴۰۰ «خانه زنان» در آلمان وجوددارد که یکصد خانه از آنها در پنج ایالت شرقی این‌کشور قرار دارد.

خانه زنان در آلمان دارای وکلای توانا وکارآمدی هستند که در مسائلی چون وضعیت مالی، حق‌نفقه و هزینه زندگی زنان نسبت به مردان، حقوق‌قیمومیت، حق شکایت و طلاق می‌توانند زنان را کمک کنند.

منبع: «روزنامه کولنراشتات آنسایگر»

صدای سبز بسیج

از: طاها

الی بیت‌المقدس «بزرگترین و پرافتخارترین عملیات بهاره»

جمعه دهم اردیبهشت ۱۳۶۱ مرحله اول عملیات الی بیت‌المقدس:

شب مواج کاروان با امواج پیاپی پیامهای رمزآمیز و کوتاه و بلند گردانهای آزادیبخش ما که با توسل به نام مقدس علی‌بن ابیطالب(ع) قصد آزادسازی شهر به خون نشسته خرمشهر را داشتند دچار تلاطمی مضاعف شده بود.

تیپ ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) با اعزام رزمندگان خط‌شکن «گردان سلمان» بسوی جاده اهواز، خرمشهر مرحله نخست عملیات الی بیت‌المقدس را آغازگر شد.

در این مرحله مهمترین سر خط مدنظر، تصرف جاده استراتژیک اهواز - خرمشهر بود.

نیروهای گردان سلمان حوالی ساعت ۱۰ شب با عبور از کارون و رسیدن به جاده با دشمن درگیر شدند، آن هم در شرایطی که سایر گردانها در پشت محور به انتظار مانده بودند تا خط دشمن شکسته شود و با گشودن راهکار توسط گردان تحت امر شهید حسین قجه‌ای بتوانند از اطراف یعنی جناحین چپ و راست دشمن کارشان را شروع کنند.

بچه‌های گردان سلمان در همان نخستین لحظات رسیدن به خط مقدم دشمن، حوالی ساعت یازده و نیم شب گرفتار حلقه محاصره نیروهای عراقی شدند.

ارتش عراق که از حساسیت فوق‌العاده جاده، و نقش تعیین کننده آن دراین نبرد مرگ و زندگی میان دو طرف درگیر کاملا آگاه بود، ضریب حفاظت از جاده را بنحو بی سابقه‌ای بالا برد. دو تیپ تقویت شده زرهی، مکانیزه را به سمت منطقه درگیری فرستاد و به این ترتیب حلقه آهنینی از آتش و فولاد را برگرد گردان تحت امر حسین قجه‌ای کشید.

- «حاجی جان! خط راشکستیم... ولی حالا افتادیم توی حلقه. دارند از پشت‌سر و روبروی بچه‌ها نقل و نبات می‌ریزند مفهومه؟...»

صدای مضطرب اما محکم «حسین» بود که از پشت گوشی بی‌سیم پی آرسی به گوش حاج همت و ما که در اطراف حاجی ایستاده بودیم رسید. حاجی لحظه‌ای در سکوت به دقت به حرفهای حسین گوش کرد. بعد بلافاصله رفت روی چانل دو تیپ مجاورمان، بعد از تماس حاج‌همت با تیپهای نجف اشرف و تیپ عاشورا فهمیدیم بنا شده این تیپ‌ها از جناحین تیپ ۲۷ محمد رسول‌ا...(ص) وارد عمل بشوند.

مدتی نگذشت که نجف و عاشورا هم به خط زدند و درگیر شدند و از چپ و راست گردان سلمان شروع کردند به کوبیدن دیوار فولادینی که دشمن در اطراف بچه‌های حسین کشیده بود. ولی فایده‌ای نداشت و می‌شد خط را شکست. «قلب» در محاصره دشمن بود و حرکتهای جناحی نجف و عاشورا از چپ و راست آن‌هم با توجه به حجم سنگین آتش و تراکم یگانهای عمل کننده دشمن در خط، راه به جایی نمی‌برد.

مشکلات ما به همین اندازه هم محدود نمی‌شد. به جهت نزدیکی بیش از حد گردان سلمان با دو تیپ محاصره کننده عراقی نمی‌توانستیم برای بچه‌های حسین آتش پشتیبانی توپخانه فراهم کنیم. دشمن آتش سنگین توپخانه، کاتیوشا و خمپاره‌هایش را بر سرحسین و بچه‌های تحت امر او بسته بود. بچه‌های گردان‌سلمان از ساعت یازده تا حوالی ۲/۵ شب در یک‌چنین وضعیت مشکلی در حلقه گازانبر محاصره دشمن دوام آورده بودند. حاج همت پس از مشورت با حاج‌احمد متوسلیان تصمیم گرفت باتوجه به وضعیت‌وخیمی که پیش آمده بود گردان تازه نفس دیگری رابرای شکستن خط به آن سوی کارون اعزام کند. قبل ازاین کار می‌بایست گردان سلمان به عقب کشیده شود. حاج‌همت بلافاصله پای بی‌سیم روی چانل سلمان‌رفت.

تماس پشت تماس و اصرار بی‌وقفه همت که «حسین جان باید برگردی عقب» از آن طرف خط صدای حسین شنیده می‌شد که می‌گفت: «من اگر توان شکستن خط محاصره پشت سرم را داشته باشم چرا عقب برگردم؟ خط جلو را می‌شکنم و می‌روم طرف خرمشهر!» مکالمه پر از اصرار و انکار همت و حسین ادامه پیدا کرد. دیگر صدای غضبناک حاج‌همت از دور هم شنیده می‌شد که نهیب می‌زد: «همین که گفتم الاولله باید برگردی»

> در جواب حاج همت که می گفت: "برگرد عقب"، حسین در بی‌سیم گفت: "من اگر توان شکستن خط محاصره پشت سرم را داشته باشم چرا عقب برگردم ؟! خط جلو را می‌شکنم و می‌روم طرف خرمشهر.."

حسین هم ادامه داد: «حاج آقا من دیگر هیچ کس را جز خدا ندارم شما که می‌گویید به عقب برگرد بهتر است بدانید من نه قادرم به عقب بیایم و نه می‌توانم جلو بروم. به خواست خدا همین‌جا مقاومت می‌کنم و نمی‌گذارم عراقیها حلقه محاصره را از این که هست تنگ‌تر کنند. داغ اسیر کردن ما رابه دلشان می‌گذاریم و تا پای جان مقاومت می‌کنیم».

حاج همت به همراه دو نفر بی‌سیم چی و حسین بادامچیان مسوول تدارکات تیپ راهی خط شدند. حسین بادامچیان مخصوصا همراه حاج همت جلو رفت تا راهکارها را یاد بگیرد تا درصورت امکان بتواندبچه‌های زخمی گردان سلمان را به عقب منتقل کند. بادامچیان بچه پردل و جرأت و نترسی بود اهل همدان که بعدا هم در عملیات رمضان به شهادت رسید.

گرگ و میش هوای صبحدم شنبه یازدهم اردیبهشت ۱۳۶۱ بود که حاج همت و همراهانش به‌خط زدند حلقه محاصره رابه نحوی معجزه آساپشت‌سر گذاشتند و به محل استقرار گردان سلمان رسیدند. تازه بانفوذ به داخل گاز انبر دشمن بود که حاج‌همت متوجه اوضاع شد و اینکه چرا حسین اصرارمی کرد که به عقب برنمی گردد. تعداد نیروهای قادر به‌رزم گردان سلمان از ۳۵۰ نفر به چیزی حدود سی چهل‌نفر رسیده بود مابقی گردان همگی شهید و مجروح شده‌بودند. حاج‌همت به سراغ حسین رفت. پس از روبوسی، باز هم با هم به جروبحث ادامه دادند. حاج همت‌می گفت: «به تو دستور می‌دهم. می‌دانی یعنی چه؟

باید هر طور شده ولو سینه‌خیز برگردی عقب برادر من!»

حسین هم همان جملات قبلی را تکرار می‌کرد: «حاجی تو چرا به اینجا آمدی و جانت را به خطر انداختی؟ اگر کسی باید به عقب برگردد شما هستی نه من. گردانی را که همه بچه‌هایش شهید و مجروح توی این قتلگاه افتاده‌اند ول نمی‌کنم برگردم عقب. من همینجا می‌مانم.»

حاجی این بار کمی نرم شد. دست گذاشت روی دوش حسین و گفت: «حسین‌جان تو که ولایت امام را قبول داری! هرچه باشد بنده روی حساب سلسله‌مراتب ولایی هم شده مسوولم و باید هر دستوری که‌به تو می‌دهم اطاعت کنی. همان طور که اگر حاج احمدهم هر دستوری به من بدهد بابت ولایتی که بر من دارد انجامش می‌دهم.»

حسین که این بار به دقت به حرفهای حاجی گوش می‌داد با صدایی بغض‌آلود گفت: «حاج آقا این درست است که شما به بنده ولایت دارید و فرمانده من هستید ولی مگر خودتان مرا مسوول این گردان نکردید؟ اینها بچه‌های من هستند. اینها رفقای من هستند. من در مقابل اینها مسوولم می‌خواهم با همینها باشم یا من هم شهید می‌شوم یا آنقدر مقاومت می‌کنیم که با شکستن حلقه، همه جگرگوشه‌هایم را تا آخرین نفر به عقب بیاورم.

حاجی آمد دوباره حرف او را قطع کند که حسین گفت: «حاجی بگذار حرف آخرم را بزنم. من و این بچه‌ها دیشب قسم خوردیم خودمان را به خرمشهر برسانیم. عقب‌نشینی برای ما هیچ مفهومی ندارد!»

حاج‌همت سری تکان داد و چند دقیقه‌ای با دوربین مواضع و تحرکات دشمن را در اطراف بچه‌ها دید زد و بعد هم باحسین و بچه‌ها خداحافظی کرد و به راه افتاد. حاجی و همراهانش برای برگشتن به عقب ناچار بودند دوباره از حلقه محاصره دشمن عبور کنند. آنها زیر چتری از آتش گلوله و توپ و خمپاره به هر مصیبتی بود از حلقه محاصره عبور کردند و به عقب برگشتند. بلادرنگ حاج همت به سراغ حاج احمد متوسلیان رفت. حاج احمد همان‌طور که داشت پای بی‌سیم با فرماندهان یگانهای دیگر سر وکله می‌زد از حاج همت جویای چند و چون وضعیت خط و بچه‌های گردان سلمان شد. همت با راحتی رو کرد به حاج احمد و گفت: حسین مانده توی حلقه محاصره، بیرون بیا هم نیست. تازه اگر هم بخواهد برگردد با آنهمه شهید و مجروح که دارند زیر آن آتش سنگین قادر به عقب‌نشینی نیست. باید فکر دیگری کرد. با روشن شدن هوا وضعیت منطقه بسیار خطرناکتر شده بود علی‌الخصوص که هواپیماهای دشمن هم به

بقیه در صفحه ۴۷

اینجا همه چیز قداست دارد

گزارش : گلناز گلزاری

عکسها : مجید شادمان‌نژاد

«الله اکبر، دو رکعت نماز صبح می‌خوانم بر من‌واجب قربه الی الله، الله اکبر...»

ooo

با عاشوراییان تا امامزاده عشق

امروز پنج‌شنبه و روز عاشورا است. صبح عاشوراست. وارد یک هیأت می‌شوم، برای کمک. گوسفندها قربانی شده و باید گوشت آن را بین مردم تقسیم کنیم. جمعیت زیادی جلوی در هیأت منتظر ایستاده‌اند.

○ خانم به منم میدین؟»

○○ بله بفرمایید.

○ قبول باشد

○○ قبول حق باشد.

هوا گرم است. تقریبا گوشت‌ها تمام شده. و باز هم‌عده‌ای منتظر هستند. مسوول هیأت به مردم می‌گویدکه بروند جای دیگری، زیرا گوشت‌ها تقسیم شده است‌مردم باز هم پافشاری می‌کنند. ولی بالاخره بعد از چنددقیقه می‌روند.

پیرزنی خمیده، هنوز پشت درمانده و گوشت‌می‌خواهد. به طرفش می‌روم و برایش توضیح می‌دهم‌اما اصرار می‌کند و من مستأصل به طرف مسوول‌هیأت می‌روم که ناگهان فریاد می‌زند: «مادر،نمی‌فهمی تموم شده یعنی‌چی؟ یعنی برو! بقیه زودتر ازتو اومدن و غارت کردن برو»!او به طرف دیگری می‌رود.

دلم برای پیرزن می‌سوزد کلام و برخورد مرد بااودرست نبوده.

پیرزن با التماس می‌گوید،خونش که تموم نشده،می‌گویم نه و بی‌توجه به من وارد می‌شود و انگشت‌لرزانش را به خون گوسفندی که روی زمین ریخته‌می‌زند و بعد به پیشانیش می‌مالد و آرام می‌گوید:«خدایا قبول باشد. خدایا دوستت دارم...» سپس «یاحسینی» می‌گوید، برمی‌خیزد و به طرف در به راه‌می‌افتد.

ناگهان به یاد سهم خودم می‌افتم، آن را بر می‌دارم‌و به طرف زن می‌دوم و به او می‌گویم: «خانم این راهم ببرید.» نگاهی گذرا به من می‌کند و می‌گوید:«خواستم تبرک باشد. خونش هم متبرک است. به قصدم‌رسیدم، خوشبخت باشی» و می‌رود.

این بار دلم برای مسوول هیأت می‌سوزد که‌چگونه پیرزن را ناراحت کرد و چه گناهی مرتکب شد.

کم‌کم راه می‌افتیم و دسته راه می‌افتد. اول بچه‌های کم سن و سال پرچم‌ها و خیمه را به دست می‌گیرند وبعد هم مردی علم را بلند می‌کند و مردان دیگر در دوصف موازی به دنبال علم راه می‌افتند و زنجیر می‌زنند.

در میان دسته جوانان طبل و سنج می‌زنند و نوحه‌خوان می‌خواند. راه می‌افتم و دسته راه می‌افتد به‌مقصد امامزاده... نوحه خوان می‌خواند:

«کربلا منتظر ماست بیا تا برویم. کربلا منتظرماست بیا تا برویم...»

این عزاداری‌ها اسلام را زنده نگه داشته است، امامبادا که حرمت آن را نگه نداریم. بدانیم که عزاداری امام حسین (ع) شوخی بردار نیست. خدای ناکرده و نعوذبالله کارناوال نیست.

و راه می‌افتیم، از در هیأت که بیرون می‌آییم.چشمم به پیرزن می‌افتد که خمیده در گوشه‌ای ازخیابان نشسته و سینه می‌زند. حال عجیبی دارم. هواگرم است. مثل همان عاشورای اول که بچه‌ها از فرط تشنگی، العطش می‌گفتند. دسته‌های دیگری هم درخیابان هستند. ما می‌رویم و دسته هم می‌رود ونوحه‌خوان می‌خواند: «آب مهریه زهراست بیا تابرویم...»

خیابان اصلی حسابی شلوغ است و مردم فراوانی هر لحظه به این شلوغی اضافه می‌شوند. تقریبا همه‌سیاهپوشند. نگاهی به اطرافم می‌اندازم، عده‌ای ازمردم برای ادای نذورات خود شربت و شیربین مردم‌تقسیم می‌کنند. هوا گرم است، می‌ایستم و شربتی‌می‌نوشم، چقدر به این شربت نیاز داشتم، گلویم تازه شد. پس بچه‌های کوچک در کربلا چگونه تحمل می‌کردند؟ چه طاقتی داشتند؟ خداوندا چطور اینگونه بی‌رحمانه، آب را بستند؟

دسته می‌رود و منهم. گامهایم را سریع می‌کنم تابه دسته برسم. می‌رسم، دسته می‌رود و من هم می‌روم.صدای طبل می‌آید، تمام ذره‌های وجودم از صدایش به‌لرزه در می‌آید. نگاهی به اطرافم می‌اندازم. اینجاآدم‌ها دو دسته‌اند؛ یک عده عزادار و عده‌ای دیگرتماشاگر؛ دختران بزک کرده با لباسهای نامتعارف درکنار خیابان، دسته‌ها را همراهی می‌کنند و گاهی به آرامی می‌خندند. دختری با نگاههای بی‌شرمش به‌سویی نگاه می‌کند، رد نگاهش را می‌گیرم. به پسرکی‌نگاه می‌کند با موهای بلند رنگ کرده و روغن زده که‌لباس مشکی تنگی با کفشهای بزرگ و سفید پوشیده‌است. او هم به دختر نگاهی عمیق می‌اندازد و محکمتر زنجیر می‌زند! احساس بدی پیدا می‌کنم. دسته رامی‌بینم. برخی‌ها مثل پسرک با قیافه‌های آن چنانی واصلاح کرده و به قول معروف تیپ زده در دسته هستندو به اطرافشان و دختران سرگردان نگاه می‌کنند. دلم‌گرفته، حال غریبی دارم. باز نگاه می‌کنم، نه هستند‌هنوز زنان و دختران جوان با ایمانی که متین راه‌می‌روند و در عزاداری سالار شهیدان به سر و سینه‌می‌زنند. و باز به دسته نگاه می‌کنم، نه هستند هنوزمردان و پسران جوان با‌ایمانی که با عشق به مولا،زنجیر می‌زنند. همچنان طبل می‌نوازند و اکنون‌صدایش بیشتر شده. دسته می‌رود و من هم می‌روم. سنج می‌زنند. هوا گرم است. آیا آن زمان و درهمان عاشورای اول هم اینگونه عزاداری می‌کردند؟نمی‌دانم و نوحه خوان همینطور می‌خواند:

«ببین حال پریشانم، ببین حال پریشانم، حسین‌جانم، حسین جانم...»

در خیابان، ازدحام جمعیت زیاد شده، می‌گویند، راه‌طرف کوچه امامزاده، خیلی خیلی شلوغ است و حرم هم‌از آن شلوغتر. ولی باز دسته می‌رود و من هم می‌روم.

به‌خاطر شلوغی مجبوریم کمی توقف کنیم. چشمم به پیرزنی می‌افتد که کنار خیابان نشسته و در آن‌شلوغی سیگار دود می‌کند. هوا گرم است. کاش زودتربرویم. دوباره راه باز می‌شود و می‌رویم. حالا علمدار،می‌چرخد و می‌گوییم. یا حسین. و می‌چرخد ومی‌گوییم. یا ابوالفضل و می‌چرخد و

پیرزن با التماس می‌گوید. خونش که تموم نشده، می‌گویم نه و بی‌توجه به من وارد می‌شود و انگشت لرزانش را به خون گوسفندی که روی زمین ریخته می‌زند و بعد...

می‌گوییم، یا زهرا یا حسین، یا مولا.

یامولا، چیزی تمام بدنم را به لرزه در می‌آورد، می‌خواهم گریه کنم، خدایا چه قدر گناه می‌کنیم، خدایا چقدر مهربانی، خدایا، خدایا کمکم کن، خدایا چقدر از تو غافلیم و تو چقدر به ما نزدیکی، خدایا ما کجای کاریم؟... صدای طبل‌ها و سنج‌ها به هم آمیخته، عجب آفتابی! دلم گرفته، به دسته نگاه می‌کنم، بعضی از جوانان بدون توجه به نگاههای دیگران عاشقانه زنجیر می‌زنند و گریه می‌کنند، مطمئنا امام حسین(ع) آنها را می‌بیند، آنها گریه می‌کنند و من هم گریه می‌کنم، نوحه‌خوان هم گریه می‌کند، فریاد می‌زند: «حسین، حسین جان، یا عزیز زهرا..» زمین هم گرم است، چشم به زمین زیر پایمان می‌دوزم، خداوندا، چه قدر عاشقنداین مردم، اینها با پای برهنه روی این زمین داغ راه‌می‌روند، ولی مگر پایشان نمی‌سوزد؟ زخم نمی‌شود؟ چرا؟!

پای مردمان و کودکان کربلا هم این گونه می‌سوخت و شاید بسیار بیشتر از این، اما آنها نگران این نبودند، غم این را نداشتند، غم حسین(ع) را داشتند، غم پدر، غم همه چیز و غم بی‌کسی، سر پدر را بریده‌اندو آنها بی‌کس شده‌اند، کس همه بی‌کسان خداست، امروز از غم‌انگیزترین روزهای خداست، آنها که رفتندو اینگونه عزیزند و مکرم، آیا می‌توانیم راه آنها راادامه دهیم؟

کم‌کم به کوچه‌ای که به حرم امامزاده منتهی می‌شود، نزدیک می‌شویم، ناخودآگاه، همینطور که درحال ایستاده منتظرم تا علم‌ها به هم سلام کنند و راه‌باز شود، چشمم به کودکانی می‌افتد که لباس سفیدی پوشیده‌اند و با پارچه‌های سبز باریک، سرشان رابسته‌اند، نوحه خوان می‌خواند و مردم هم صدا با اومی‌خوانند:

«وای علی‌اصغرم کشته شد، وای علی‌اصغرم، وای علی‌اصغرم».

حالا خیلی‌ها بی‌محابا می‌گریند، صدای خنده‌ای توجه من و بعضی‌ها را در آن حال و هوای روحانی جلب می‌کند به دنبال صاحب صدا باز هم دخترکانی رامی‌بینم که می‌خندند و به داخل دسته اشاره می‌کنند، مردی آنها را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید: «ساکت شوید، آخر این چه وضعی است، شما خجالت‌نمی‌کشید؟ امام حسین کمر تو بزند!» یکی از دختران باوقاحت درحالی که آرایش زننده‌ای کرده، می‌گوید: «برو بابا، امل، کمر خود تو زده، بابا بزرگ!» مردخشمگین می‌شود، ولی سکوت می‌کند و شاید در دل آنها را نفرین می‌کند.

از شدت گرما همه حسابی عرق کرده‌ایم، عده‌ای گل به سر و روی خود مالیده‌اند و بر سر و سینه‌می‌کوبند، دختری محجوب به همراه پسری جوان بین‌مردم شیر پخش می‌کند، چشم‌هایش قرمز و متورم‌است، شاید به خاطر گریه‌هایش، آن سوی خیابان‌پسری در یک ماشین مدل بالایی نشسته و منتظر است تا یکی از دسته‌ها از کنار ماشینش عبور کند و بعدبرود، در آن شلوغی در آیینه نگاه می‌کند و دستی به‌موهای روغن زده‌اش می‌کشد و وقتی علم دسته به‌قسمتی از ماشینش کشیده می‌شود پیاده می‌شود وفریادزنان می‌گوید: «آهای دیوونه مواظب باش ماشینمو خراب کردی» و یکی از مردان به او با لحنی تند می‌گوید: «دیوونه خودتی، خیلی دلت بخواهد، خدا هدایتت کند، ماشینت که چیزی نشده...».

روی برمی‌گردانم، دلم از اینهمه بی‌پروایی می‌گیرد، خداوندا هوا خیلی گرم است، این هم کوچه‌ی که می‌گفتم، چقدر شلوغ است، جای سوزن انداختن‌نیست، نوحه خوان دیگر نمی‌خواند، همه سعی می‌کننداز این کوچه باریک عبورو کنند، صدای همهمه همه جارا فرا گرفته، زنان باهم حرف می‌زنند و مردان همینطورهمدیگر را هل می‌دهند، حالا این قسمت کوچه باز هم‌دسته می‌رود، نوحه‌خوان می‌خواند.

«عمه بابایم کجاست، عمه بابایم کجاست... یازینب بگو، بگو یا زینب...»

یا زینب کبری(س)، خودت شفاعت همه را بکن، اینجا خیلی تنگ است، نمی‌شود نفس کشید، زنی که‌بچه‌اش را بغل گرفته، همینطور کالسکه خالی بچه را به‌دنبالش می‌کشد و راه را بیشتر تنگ کرده و در همین‌حال شوهرش هم گام به گام با او راه می‌رود و از هم‌جدا نمی‌شوند، زن دیگری به او اعتراض می‌کند: «خانم‌به شوهرت بگو بره اون طرف‌تر، چه معنی داره که‌قاطی اینهمه زن شده؟» و او جواب می‌دهد: «نه بابا، حرفم بلدی بزنی؟ بیا وحید زودباش خب یک کم هول‌بده دیگه!»

و در دو رکعت عشق

نیم ساعتی است در این کوچه گرفتار شدیم‌بدبختانه بعد از گذشت اینهمه سال این کوچه که به‌یک مکان مقدس از تبار امام حسین(ع) تعلق دارد، هنوز آسفالت نشده و گلی است، همینطور به هم مشت و لگد می‌زنند و مراعات نمی‌کنند، اینها همان افرادی‌هستند که در جامعه هم مراعات همدیگر را نمی‌کنند! کمی جلوتر زنی میانسال و آبله‌رو به همان زنی که کالسکه بچه‌اش را در آن فشار جمعیت به دنبال خودمی کشاند می‌گوید: خانم عزیز، خب این کالسکه، که‌خالیه، بردار روی سرت بگیر و اینقدر راه‌رو تنگ‌نکن، این که رسمش نیست؟..

زن جواب می‌دهد: «دهنتو ببند، تو اول بروصورتت رو درست کن، بعد فضولی کن، جذامی!» دلم‌به لرزه می‌افتد، بدون اینکه هیچ کدامشان را بشناسم‌می گویم: «درست صحبت کن خانم یعنی چه؟ احترام‌خودتون رو نگه نمی‌دارین، احترام این روزرو نگه‌دارین.»

- «تو حرف نزن فضول خانم».

اعصابم حسابی بهم ریخته، این گرما هم آدم راکلافه می‌کند، کاش یک شربتی بود، گلویم را تازه‌می‌کردم، همه همینطورند، دراین شلوغی و گل‌ولای‌چند نفر در حالی که نمی‌توانند تکان بخورند، سیگارمی‌کشند، حالا اینجا خوب جایی برای جولان دادن‌دختران و پسران بی‌بند و بار است! راه باز می‌شود وجلو می‌رویم، دسته می‌رود و من هم می‌روم، بالاخره‌بعد از سه ربع ساعت وارد صحن حرم می‌شویم، اینجاهم خیلی شلوغ است و با آمدن ما هم دیگر جا برای‌سوزن انداختن نمی‌ماند، دسته‌ها دوباره شکل می‌گیرندو نوحه‌خوان می‌خواند:

«به کربلا آب روان قیمت جان شد،
حنجر اصغرهدف تیر و کمان شد...»

همه سینه می‌زنند، زنجیر می‌زنند، ظهرعاشوراست، در دلم توبه می‌کنم از گناهانی که مرتکب‌شده‌ام، حال عجیبی است، فضایی روحانی که‌خاروخاشاک غریبه‌ها، در برابر این خیل عظیم عزاداری‌بی‌تأثیر هم نیستند، شاید خیلی‌ها در دلشان توبه‌می کنند، امامزاده‌ها، عینعلی(ع) و زینعلی(ع) فرزندان‌امام سجاد(ع) هستند که بارگاهشان در این مکان واقع‌است، در واقع اینها برادرزاده‌های امام حسین(ع)هستند، دسته‌ها به ترتیب دور هم می‌چرخند و از دردیگر خارج می‌شوند تا دیگر هیأتها هم بتوانند زیارت‌کنند، خدایا امروز در کربلا چه غوغایی است! دخترجوانی سرش را به یکی از درختان تکیه داده و آرام‌آرام و تنها می‌گرید، نوحه‌خوانها می‌خوانند و اومی گرید و همه می‌گریند و من هم، صدای طبل و بوی‌اسپند دود شدن همراه با بوی گلاب این هوای گرم رابه هوایی عرفانی مبدل ساخته است، کم‌کم توجه‌بسیاری از جمله من به دو جوان جلب می‌شود که بالای‌یکی از درختان تنومند صحن رفته‌اند و خیلی‌ها از این کارشان متعجب می‌شوند و بعضی‌ها هم خنده‌شان‌می گیرد، پس از کمی تحقیق و تفحص می‌فهمم که گویاشیره آن درخت که می‌گویند هرسال در روز عاشورا به‌بیرون تراوش می‌کند، از بدنه درخت جاری شده ومردم پارچه‌ها و دستمالها را برای آنان پرتاب می‌کنندتا تبرک شود! کم‌کم دو نفر دیگر هم بالای درخت‌می‌روند و هر لحظه امکان افتادن آنها به درون‌جمعیت می‌رود، توجه اکثریت حاضران به درخت جلب‌می‌شود ولی دسته‌ها همچنان کار خود را می‌کنند ونوحه‌خوان‌ها نوحه‌سرایی «خیمه‌ها می‌سوزد و شمع‌شبستان عزاست، کربلا، یا کربلا، کربلا ماتم‌سراست!...» کم‌کم وضع به حال عادی برمی‌گردد و اذان‌ظهر گفته می‌شود.

بقیه در صفحه ۳۹

داستان زندگی

من انسان نیستم

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
مجید از تهران

- بچه تو چقدر کینه‌ای هستی!

این عبارت «گوش‌آشنا»ترین جمله‌ای بود که در تمام دوران کودکی از اعضای خانواده‌ام می‌شنیدم. از برادرانم و از خواهرانم. اگرچه در آن ایام کودکی شنیدن این جملات از سوی خواهر و برادرها امری طبیعی است. اما من هنگامی این حرف را جدی گرفتم که پدرم‌نیز برای نخستین بار به‌طور جدی همصدای خواهر وبرادرانم شد:

- مجید تو واقعا «کینه شتری» هستی‌ها.

مگه برادر بیچاره‌ات چه‌کارت کرده بود که این بلارو سرش آوردی؟

پاسخی ندادم و سرم را پایین انداختم. قضیه این‌بود که چون برادرم در شطرنج مرا برده بود، من کتکش‌زدم! اما ته دلم خوشحال بودم. از خوشحالی چیزی‌بیشتر؛ چیزی شبیه دل خنک شدن!

تااینکه چند ماه بعد، در بعدازظهر یک روزتابستانی بود که طبق معمول هر روز، من و بقیه بچه‌ها- چهار نفری - داخل حیاط داشتیم برای خودمان بازی می‌کردیم. خواهرهایم داشتند دوتایی توپ بازی می‌کردند. تنها برادرم که از من کوچکتر بود - و هرگز آبش با من توی یک جوی نمی‌رفت - کنار حیاط و زیر سایه دیوار نشسته بود و داشت با تیله‌های رنگی‌بازی می‌کرد و من هم کنار باغچه چندک زده بودم و ازآنجایی که چند دقیقه قبل پدر باغچه را سیرآب کرده‌بود و کرمها از زیر خاک سر بیرون کرده بودند، داشتم باآنها بازی می‌کردم. پدر و مادرمان نیز روی تخت‌گوشه حیاط با هم مشغول گپ زدن بودند و هرکدام درعوالم خودمان غرق بودیم که توپ دخترها افتاد داخل‌باغچه. خواهر بزرگم یگانه که سال اول راهنمایی بود ویکسال از من بزرگتر، آمد تا توپ را بردارد. اما چون‌باغچه به خاطر آبیاری پدر «گل و شل» بود، یگانه که‌مثل هر سه نفر ما لباس تمیزی بر تن داشت، از ترس کثیف شدن لباسش و غرولندهای مادر، جرأت نمی‌کردپا داخل باغچه بگذارد. مستأصل و حیران ایستاده بود ودنبال راه‌حلی می‌گشت تا توپ را بردارد که من فکری‌به ذهنم رسید:

- یگانه برو اونطرف باغچه وایسا و یکی از آن «نیمه‌آجرها»رو از کنار دیوار بردار و نشانه بگیر و بزن به‌توپ که بیاد اینطرف تا من دستم برسه و توپت‌روبردارم...

یگانه از پیشنهادم استقبال کرد و رفت تا همین کاررا انجام دهد. یک تکه آجر از گوشه دیوار پیدا کرد و نشانه گرفت و دستش را عقب برد و جلو آورد و آجر را پرتاب کرد و... اما تکه آجر حدود یک متر جلوتر، یعنی درست وسط چاله کوچکی که پر از گل و آب بود فرود آمد و ثانیه‌ای بعد، درست مانند اینکه یکنفر یک سطل گل را روی سرم خالی کند. تمام لباسی که بر تن داشتم- که از بخت بد لباس نویی بود که خیلی هم آن را دوست داشتم - غرق گل و کثافت شد!

یگانه خودش که انتظار چنین صحنه‌ای را نداشت، با یک جیغ کوتاه حواس بقیه را به من معطوف کردو سپس ساکت شد. من هم که شوکه شده بودم فقط داشتم او و لباسم را نظاره می‌کردم. در این لحظه که همه داشتند مرا نگاه می‌کردند. ناگهان پدر از دیدن آن وضعیتم نتوانست خود را کنترل کند و «پقی» زد زیر خنده. خنده او باعث شد بقیه نیز رودربایستی را کنار گذاشته و به وضعیت خنده‌دار من بخندند. اول مادر، بعد یحیی برادرم. سپس «رها» خواهرم که از همه کوچکتر بود و آخر سر یگانه که خودش تا آن لحظه ازاین وضعیت شوکه شده بود نیز کنترلش را از دست دادو صدای قهقهه‌اش حیاط دنگال خانه را پر کرد. هر پنج‌نفر داشتند از ته دل می‌خندیدند و من نیز کافی بود به‌این وضع [که تقصیر هیچ‌کس نبود و در ضمن واقعاکمدی بود] بخندم تا یک تفریح مجانی و ناخواسته‌نصیب خانواده‌مان شود. من اما، از فرط غیض لبم راگزیدم و درحالی که «نی‌نی» چشمانم از شدت غضب‌می‌لرزید با یک فریاد خنده جمع را پایان داده و شادیشان را خراب کردم و وقتی که توجه همه به سویم جلب شد رو به یگانه کردم و فریاد زدم:

- یگانه لعنتی بلایی سرت میارم که هیچوقت یادت نره...

علی‌رغم اینکه انتظار داشتم بقیه جا بخورند، اماآنها که این واکنش مرا ناشی از عصبانیتم می‌دانستند[و بعدها فهمیدند که اشتباه کرده‌اند] دوباره خنده‌شان را ادامه دادند و من که در عالم بچگی این تفریح ساده خانوادگی را نوعی تحقیر می‌پنداشتم، بغضم را پنهان کرده و به سرعت وارد عمارت شدم و آنجا، دور ازچشم بقیه زدم زیر گریه.

من از همان چهار - پنج سالگی نسبت به این‌طور مسائل حساس بودم. از اینکه کسی به من بخندد - حتی اگر اندیشه‌اش تحقیر نباشد - من آن را تحقیر می‌پنداشتم و از این عادت بد، بدتر خصلتم بود که‌بسیار کینه‌ای بودم. آری، من بی‌آنکه آموزش دیده‌باشم یا حتی انگیزه‌ای خواسته یا ناخواسته برایم پیش‌آمده باشد، معنی گذشت را نمی‌فهمیدم. در نظر من‌جواب یک دشنام، کشیده بود و پاسخ یک کشیده چندمشت و لگد بود و جواب چند مشت و لگد، چیزی نبودجز اینکه شخص ضارب را بکشم. این اخلاق من درکوچه و خیابان و مدرسه هم تکرار می‌شد. اگر یکی از همشاگردیهایم روزی سر کلاس ناخودآگاه پا می‌گذاشت روی کفشم، تا موقعی که سر و صورتش راکثیف نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم. یااگر حتی یکی ازمعلمانمان سؤالی مربوط به درس می‌پرسید و مثلاپاسخش را نمی‌دانستم، کافی بود او توهینم کند یاتمسخرم کند، در آن صورت چون زورم نمی‌رسید که رو در رو کار او را تلافی کنم، بعد از تعطیل شدن‌مدرسه سراغ ماشین یا موتورش می‌رفتم و لطمه‌ای به آن می‌زدم.

این رفتار و کینه من، تا آن روز از سوی خانواده‌ام بیشتر به عنوان کارهای ناآگاهانه یک بچه محسوب می‌شد. آن روز اما...!

همین‌طور که داشتم به طرف اتاقم می‌رفتم و لباس کثیفم را نگاه می‌کردم و صدای خنده دسته‌جمعی آنها را می‌شنیدم و اشک می‌ریختم، ناگهان چشمم افتاد به لباس مهمانی زیبا و نو و گرانقیمتی که هفته قبل عمه‌ام از انگلستان برای یگانه فرستاده بود. این لباس آنقدر زیبا بود که تحسین همه را برمی‌انگیخت. من که در آن لحظه از فرط کینه مغزم کار نمی‌کرد، بی‌لحظه‌ای معطلی به اتاق مادر رفتم و قیچی‌اش را برداشتم و به سراغ لباس آمدم و در یک چشم به هم زدن، لباس را «پاره پاره» کردم. بعد هم آن را برداشتم و به حیاط رفتم و به طرف جمع خانوادگی - که هنوز داشتند می‌خندیدند - گفتم:

- یگانه...

و همین که رو برگرداند لباس چهل تکه شده را به طرفش انداختم که افتاد روی سرش. یگانه که باورش نمی‌شد من این کار را کرده باشم، چند لحظه‌ای ماتش برد و بعد لباس را روی سرش انداخت و شروع کرد به گریستن و حالا نوبت خنده من شده بود. در این لحظه اعضای خانواده‌ام که همه از این کار من متحیر شده بودند فقط نگاهم می‌کردند که یکمرتبه پدر از جا برخاست و با عصبانیت روبرویم ایستاد و گفت:

- بچه تو چقدر کینه‌ای هستی.

- حق‌اش بود...

هنوز این جواب از دهانم خارج نشده بود که یک طرف صورتم سوخت. آری، پدر برای نخستین بارمرا کتک زد. چند لحظه توی صورت پدر نگاه کردم وبه سرعت داخل عمارت شدم و در همان حال صدای‌مادر را شنیدم:

- آقامراد کار خوبی نکردی کتکش زدی...

- اتفاقا لازم بود... دیگه خیلی داره غیرقابل تحمل می‌شه!

شاید اگر پدر آن حرف را نزده بود قضیه همان‌لحظه با آن کشیده تمام شده بود. اما من که این بختک «تحقیر شدن» رهایم نمی‌کرد، با شنیدن این حرف احساس کردم نزد خواهر و برادرم خوار و ذلیل شده‌ام! این بود که یک لحظه خون به مغزم نرسید و حالت‌جنون پیدا کردم و بی‌آنکه به عاقبت کارم فکر کنم، کاری کردم که شاید در همه دنیا و همه اعصار، هیچ بچه ۱۲ ساله‌ای آن را تکرار نکند! به این ترتیب که مانندديوانه‌ها به‌طرف قفس قناری پدر رفتم و قناری‌ای راکه پدر هم‌اندازه ما بچه‌هایش دوست داشت، از داخل‌قفس بیرون کشیدم و داخل مشتم آنقدر فشارش دادم تاحیوان بیچاره جابه‌جا مرد!

بعد هم قناری بیجان را برداشتم و داخل حیاط شدم‌و آن را انداختم جلوی پای پدرم و گفتم:

- بیا پدر... خوب شد!

پدر نزدیک بود سکته کند. مادرم از ترس جیغ کشید، دو خواهرم در بغل هم شروع به گریه کردند وبرادرم از فرط حیرت چشمانش از حدقه بیرون زده بود. آنها که خوب می‌دانستند پدر چه عشق افلاطونی‌ای به‌قناری‌اش دارد، مانند خود من منتظر بودند تا پدر یک جهنم راه بیندازد و مرا زیر مشت و لگد از پا دربیاوردو فحش و دشنامم دهد و... اما پدر مثل همیشه همان‌کاری را کرد که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد. پرنده‌بیگناه را برداشت و درحالی که آن را نوازش می‌کرد، نم اشک را از کنج چشمانش پاک کرد و سپس رو به‌من نمود و گفت:

- وای وای وای وای، من بیشتر از این حیوون بیچاره، دلم به حال تو می‌سوزه که در آینده - با این کینه شتری‌ای که توی وجودت ریشه کرده - چه سرنوشتی

پیدا خواهی کرد...

پدر این را گفت و زد زیر گریه. من آن روز فکر کردم پدر دارد برای قناری‌اش اشک می‌ریزد و آن حرف را بهانه آورده، اما سالها بعد - دقیقا ۱۰ سال بعد- باور کردم که پدر آن روز برای من گریه می‌کرد!

□

□

من هرچه بزرگتر می‌شدم، کینه‌ام بیشتر و آزاردهنده‌تر می‌شد. در خانه هر روز با برادر وخواهرانم دعوا داشتم. حتی نمی‌گذاشتم آب خوش ازگلوی پدر و مادرم پایین برود. روزی نبود که با یکی‌از آنها دعوا نکنم و تازه بعد از آن دعوا، کینه‌ام راسرشان خالی نکنم! بااعمالی مانند: ریختن خاک توی‌سر و صورتشان، از بین بردن کفش و لباس، پاره کردن‌کتاب و دفتر و کیف مدرسه و... وهرچه بزرگتر می‌شدم‌شدت این کینه‌ها بیشتر می‌شد.

این رفتارم اما، در خارج از خانه انعکاس بیشتری داشت چرا که در خانه لااقل اعضای خانواده با توجه به شناختی که از روحیه‌ام داشتند تا حدی می‌توانستند مرا تحمل کنند، اما غریبه‌ها که خود را موظف به این تحمل نمی‌دیدند، برخوردشان نیز بدتر بود.

و سرانجام نیز آنچه باعث شد که پدر مرا از خانه بیرون کند، یکی از همین دعواهای خیابانی بود!

آن روز تازه پا به بیست و دو سالگی گذاشته‌بودم، ولی آن اخلاق را هنوز در وجود خود داشتم.خصوصا چون از سربازی نیز معاف شده بودم، همچنان‌لوس و از خودراضی بودم.

بعدازظهر بود که داشتم به خانه برمی گشتم. سر کوچه‌مان رسیده بودم و پیچیدم توی کوچه فرعی - که انتهایش خانه‌مان بود - که ناگهان سینه به سینه با دختر جوانی برخورد کردم. دختر که بور بود و چشمهایی آبی داشت، یک کاسه بزرگ آش رشته را که نذری بود به دست داشت و داشت از کوچه ما خارج می‌شد که با من تصادف کرد. شدت برخوردمان طوری بود که کاسه آش در دست دخترک لغزید و قبل از اینکه من بتوانم به خود بیایم یا او بتواند کاری کند، من با سرو صورت‌رفتم داخل کاسه آش! دختر جوان ابتدا دست و پایش راگم کرد و عذرخواهی و بعد ترسید و.... اما بعد وقتی نگاهش به چهره من افتاد - که واقعا مضحک شده بود -بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و ناخواسته پرصدا خندید. صدای خنده دختر جوان باعث شد توجه تعدادی از کسبه و همسایه‌ها و رهگذران هم به ما جلب شود وآنها نیز که متوجه قضیه شده بودند، ناخودآگاه زدندزیرخنده و صدای خنده‌شان - که در گوش من مثل‌ناقوس مرگ بود - فضا را پر کرد.

من که هرگز تحمل چنین صحنه‌های تحقیرکننده‌ای را از آشنایانم نیز نداشتم - تحقیرکننده درنظر من - حالا وسط یک جمعیت ایستاده بودم و همه آنها داشتند به‌من می‌خندیدند. اگرچه خنده آنها به من نبود و به آن موقعیت بود، اما مگر این شعور را داشتم که چنین‌معادله ساده‌ای را بفهمم؟

این بود که از فرط خشم لرزیدم و سر بلند کردم و رو به دختر جوان که محجوبانه داشت می‌خندید فریاد زدم:

- خفه شو...

دختر جوان که اصلا انتظار چنین برخوردی را ازمن نداشت، اگرچه در حضور جمع اینطور توهین‌می‌شنید، اما با درک موقعیت من، با متانت تمام گفت:

- من مخصوصا این کاررو نکردم، ضمن اینکه خود شماهم به اندازه من مقصر بودین. با این حال من از شمامعذرت می‌خوام!

من اما، که انگار مغزم فلج شده بود، فقط برای‌اینکه در تصور خودم تلافی خنده‌های تحقیرکننده رابکنم، در جواب دخترک گفتم:

- دختره جلف کثافت...

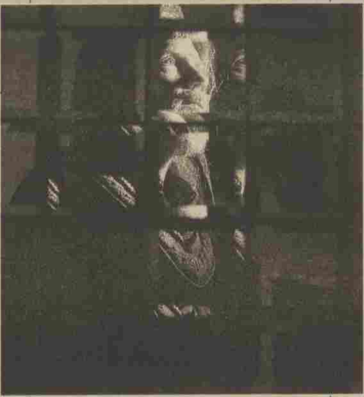

که دیگر دختر جوان نتوانست این یکی توهین راتحمل کند و همانطور که داشت از کنارم رد می‌شد، باعصبانیت گفت:

- بی‌شعور...

و من که هرگز تا آن روز به این صراحت از کسی - از هیچ‌کس - توهین نشنیده بودم، بی‌آنکه بفهمم دارم‌چه می‌کنم دست پیش بردم و موهای دختر جوان را از روی روسری‌اش گرفتم و درست کاری را که در همه این ۱۹ سال با خواهران بیچاره‌ام می‌کردم با او نیزانجام دادم؛ به این ترتیب که موهای دختر جوان را دوردستم تاباندم و با خشم و نفرت سرش را عقب کشیدم.طوری که ناله جگرخراش دخترک به گوش رسید و من‌که احساس می‌کردم کینه‌ام خالی شده، او را رها کردم و خواستم به راهم ادامه بدهم که آن دختر به‌طرفم دوید!

ای کاش آن روز من از آن مسیر نمی‌گذشتم. ای کاش در آن ساعت دختر جوان آش نذری نگرفته بود، ای کاش به من نمی‌خندید، ای کاش من مثل یک‌دیوانه موهای سر او را نکشیده بودم و.... و از همه‌مهمتر اینکه؛ ای کاش آن دختر جوان در آن لحظه به‌من با چشم یک دیوانه نگاه می‌کرد و از رفتاراحمقانه‌ام می‌گذشت و...

اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تاچنین سرنوشت شومی برای من رقم بخورد.

پس از اینکه موی دخترک را کشیدم و به طرف خانه‌مان راه افتادم، دختر جوان به طرفم دوید و همان کاری را کرد که هر کس دیگر هم جای او بود انجام می‌داد! رخ به رخ من ایستاد و توی چشمانم زل زد وبعد سر پایین انداخت و سپس آب دهانش را به طرف‌من پرتاب کرد که افتاد روی کفشم و سپس همانطور که‌داشت از من دور می‌شد، با صدای بلند گفت:

- نامرد...

و ای کاش من سر بلند نمی‌کردم تا نگاههای تحقیر کننده عابرین را ببینم! اما وقتی در نگاه آنها تمسخر و تأیید رفتار دختر جوان را مشاهده کردم،بزرگترین حماقت و عظیم‌ترین جنون زندگی‌ام رامرتکب شدم. خون جلوی چشمانم را گرفت. دویدم‌دنبال دخترک و گفتم:

- وایسا ببینم...

و همین که رو برگرداند، بی‌آنکه متوجه باشم دارم چه می‌کنم [به بزرگی خدا متوجه نبودم] دستم را بالا بردم و به هوای زدن کشیده توی صورت او، دستم را با جا کلیدی خانه که لای انگشتانم بود - و به خدا قسم یادم نبود - پایین آوردم و کوبیدم توی صورت دخترک‌و...

- آخ...

این اولین واکنش دخترک بود، سپس بی‌اختیار دو دستش را بالا برد و گذاشت روی صورتش. جمعیت به سرعت دورمان حلقه زدند. انگار آنها نیز باورشان نمی‌شد که من چنین کاری کرده باشم چون فقط نگاه می‌کردند و بعد همین که دختر جوان دستش را برداشت، فواره خون بود که از چشمان معصومش بیرون زد و سپس بیهوش شد.

برای یک لحظه به خود آمدم و قبل از اینکه بفهمم چه کرده‌ام، زیر مشت و لگدهای مردم از حال رفتم.

□

□

وقتی در بیمارستان به هوش آمدم یک مأمور انتظامی بالای سرم بود. ثانیه‌ای گذشت تا گذشته را به یاد آوردم و بعد بدون اینکه به فکر سر و صورت و دست شکسته خود باشم به مأمور گفتم:

- دختره چی شد...

و مأمور انتظامی که یک سرباز وظیفه بود،بالاترین نفرت را در صدایش جمع کرد و گفت:

- با اون ضربه‌ای که تو حیوون توی چشمش زدی، بینایی یک چشمش‌رو برای همیشه از دست داده...

- وای...

این را گفتم و گریستم و اما این گریه‌ام برای اولین بار در همه عمرم برای خودم نبود و برای یکنفر دیگر بود. آری، من برای اولین بار دلم به حال کسی که قربانی کینه من شده بود سوخت. آری؛ من چشم دریایی آن دخترک را کور کردم!

□

□

اینک که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، هشت ماه است که در زندان به سر می‌برم. از آن دختر جوان هیچ خبری ندارم جز اینکه؛ یک چشم زیبای آبی‌اش برای همیشه کور شده!

و اما انگیزه‌ام از نوشتن زندگینامه‌ام و چاپ آن در مجله شما، هیچ چیز نیست. نه تقاضای کمک و نه بیان درد دل، انگیزه‌ام فقط این است که برای نخستین بار و شاید آخرین بار به خودم و به همه اعلام کنم که؛ من انسان نیستم! همین و بس!

به بهانه محسوس شدن فاصله‌های طبقاتی
در روزهای پایانی سال ۷۹

مردم و خنده‌هایی از سرناچاری!

گزارش: سیداحمد شهابی عکس: مجید شادمان‌نژاد

چه بنویسم که به درد کسی بخورد؟

با آمدن فصل بهار و آغاز سال جدید این احساس در وجود همه ایجاد می‌شود که تغییری در نوع رفتار و کردار خود بدهند و در این گیر و دار من تمام تلاش خود را به کار می‌بندم تا گزارشی نو ارائه دهم که با گزارشهای پیشین تفاوت داشته باشد. اما از زمانی که تصمیم به نوشتن مطلبی متفاوت گرفتم، هربار که کاغذی سفید راپیش رویم گذاشتم و قلم را در دست گرفتم، این وسوسه در ذهنم شکل گرفت که «چه بنویسم که به دردکسی بخورد و به کسی برنخورد!!» چون این موضوع را در نظر داشتم که انسان موجودی مشروط نیست که‌رفتارش قابل پیش‌بینی باشد. او در هر لحظه تصمیم می‌گیرد که تسلیم شرایط شود و یا ایستادگی کند. ولی‌در نهایت این خود اوست که عنان سرنوشت خودش رابه دست می گیرد و تصمیم نهایی را اجرا می کند.

انسان تنها زندگی نمی کند وبه همین منظور در هرلحظه تصمیم می‌گیرد واراده می‌کند که چگونه زندگی کند و لحظه‌ای دیگر چگونه باشد.

یادم می‌آید، در حین تهیه یک گزارش به پیرمردی هفتاد ساله برخورد کردم و از او پرسیدم:

«پدر جان این هفتاد سال چگونه گذشت؟»

(و او بی درنگ پاسخ داد:) این تنها موردی بود که من هیچ دخالتی در آن نداشتم!! اما گاهی می‌شود، در گذر عمر مداخله کرد. تغییرش داد و فرصت‌هایی را ایجاد کرد و آنها را طوری پی ریزی نمود که قابل کنترل و تحمل باشند، و در واقع همانند مردانی شجاع که خود فرصت‌ها را می‌آفرینند رفتار کرد نه مثند ترسوها وضعیفان که منتظر فرصت می‌نشینند! البته باید عشق و علاقه را هم در راه‌موفقیت به کار بست، زیرا «تجربه نشان داده که درموفقیت، شوق و حرارت بیش از قابلیت اثر گذار است و برنده کسی است که با جان و دل کار کند.» اما متأسفانه وقتی بسیاری از ما با مشکلات روبرو می‌شویم ودر مقابله با آنها شکست می‌خوریم، همه گناهان را به گردن تقدیر گذاشته و می گوییم «تقدیر ماچنین بود!» غافل از آنکه «این اشتباهات خود ماست که روی هم می‌ریزیم و از آن غولی به‌وجود می‌آوریم که نامش را تقدیر می گذاریم» بدون اینکه باور داشته باشیم «چند نیش مگس، هرگزیک اسب چابک را از دویدن باز نمی‌دارد» و خلاصه کلام اینکه، موفقیت تنها به کسانی لبخند می‌زند که جرأت مبارزه با شکست و ناکامی را دارند و قادرند در تاریکترین لحظات، لبخندی بر لب داشته باشند. این‌سوژه را بهانه‌ای می کنیم تا به میان شما بیاییم و از شماچند وچون موضوع را جویا شویم و بدانیم چرا در این‌روزگار «لبخند» پدیده‌ای کمیاب شده و به سادگی‌نمی‌توان آن را یافت.

مردان شجاع، فرصت‌ها را می آفرینند و ترسوها همیشه منتظر فرصت می نشینند!

واکنش مردم در برخورد با یک خبرنگار!

افرادی که در این گزارش موفق به گفت و گو باآنها شدم به سه دسته تقسیم می‌شوند: یک گروه‌کسانی بودند که سن بالایی داشتند و به قول قدیمی‌ها«خر مرادشان از پل گذشته بود» و برایشان چندان‌اهمیت نداشت که دیگران چه تصوری راجع به آنهادارند و تنها عقیده‌ای را که قبول داشتند، اجرامی کردند. این دسته از افراد از گفت و گو با یک خبرنگار استقبال می کردند ودوست داشتند چندکلمه‌ای از صندوقچه اسرار خود را بیرون بریزند وبیشتر آنها هم مشکل چندانی را در زندگی خوداحساس نمی کردند. بلکه تنها از قدرنشناسیهای جامعه گلایه‌مند بودند که چرا پس از سالها تلاش و کار مداوم از حقوق و احترامی درخور شخصیت خود برخوردارنیستند. گروه دوم، افرادی بودند که در سنین بین ۲۰ تا۳۰ سال قرار داشتند و میان عقاید آنان تفاوت‌های بسیاری دیده می‌شد، عده‌ای از خانواده‌های متمول‌بودند و مشکلات را در نبود امکانات «ویژه» می دیدندو عده‌ای از خانواده‌های زیر خط فقر بودند ومشکلاتشان بیشتر حول مسائل عاطفی و مالی می‌چرخید، ولی هر دو گروه به محض مواجه شدن بایک خبرنگار، احساس شعف خاصی می کردند و لبخندی ناشی از رضایت - به دلیل انتخاب شد نشان‌از بین بقیه مردم برای گفت و گو - بر لب داشتند و ترجیح می‌دادند، جملاتی را به زبان بیاورند که عامه‌پسند باشند!

گروه سوم در سنین زیر ۲۰ سال بودند، به سختی‌به یک گفت و گوی کوتاه رضایت می‌دادند، شیطنت درچهره شان موج می‌زد و بیشتر مشکلات خود را ناشی‌از زیاد بودن دروس تحصیلی، فشار اولیا، مبنی‌برگذراندن دوره‌های ویژه (زبان، کامپیوترو غیره) واختلالات رفتاری خانواده می‌دیدند و بدون استثنامی گفتند، ما همیشه می‌خندیم. ولی بعداز چند سؤال وجواب متفاوت و به قول جامعه شناسان «سؤال چک» روشن می‌شد که این «همیشه» چندان هم «همیشه» نیست! و چه بسیار است زمان هایی که آنها گوشه‌ای خلوت را انتخاب می کنند و به قول روان شناسان به «مود» فکری می‌روند و حاضر نیستند این لحظات تنهایی وغم خود را با هیچ چیز دیگر عوض کنند.

نوجوانان زیر ۲۰ سال از سنگینی دروس تحصیلی، فشاراولیاء و اختلالات رفتاری گله دارند و مشکلات جوانان بالای ۲۰سال حول مسائل مالی و عاطفی می چرخد

موج زندگی

از میان این سخنان، گلایه‌ها و درخواست‌ها تلاش کردم، سخنانی را گلچین و منعکس کنم که پیغام هایی‌خاص را در برداشتند و به طور معمول کمتر اتفاق‌می‌افتد که کسی با چنین افرادی برخورد کند!

از جمله نخستین فردی که توجه مرا به سوی خودجلب کرد، پیر مردی ۷۶ ساله بود که رادیو در دست‌بدون توجه به دیگران در فراز و نشیب امواج «زندگی»سیر می کرد و به محض اینکه متوجه شد، خبرنگارم‌شروع به درد دل کرد و گفت: «من یک حسابدارصنعتی بودم و در حال حاضر بازنشسته وزارت کارم.۷۰ هزار تومان حقوق بازنشستگی برام در نظر گرفته شده وامسال ۶۰ هزار تومان عیدی می گیرم. در زندگی دو دختر و یک پسر دارم و در یک آپارتمان نقلی‌زندگی می‌کنم، وضع زندگیم بد نیست. اما یک کلام‌بگم «از خنده معذورم! مگه با این وضع می‌شه‌خندید» من زبان فرانسه رو تا لیسانس خوندم، یه‌موزیسین خوبم و یه خوشنویس، قبلا ویلون و کمونچه‌هم درس می‌دادم. اما دو ساله که چشمام داره کم نورمی‌شه و مجبورم تنها تو کار خونه تخصص پیدا کنم وماه به ماه منتظر ۷۰ تومن حقوق باشم. به نظر شما افراد مشابه من هم تو دنیا، معادل ۷۰ تومن حقوق می گیرن!؟

من اگه پسرم مهندس نبود و کمک خرج زندگیم نمی‌شد، الان خدا می‌دونه کجا باید دستم رو درازمی کردم تا گدایی کنم. ولی آقا این حرف‌ها چه تاثیری‌تو زندگیمون داره «من اطمینان دارم هیچ وقت‌زندگیم ازاین بهتر نمی‌شه!!»

نیمی از سال در خشکی!

نفر بعدی جوانی ۲۷ ساله و مجرد بود، لیسانس‌مهندسی مکانیک داشت و در کشتیرانی جمهوری‌اسلامی ایران کار می‌کرد، لبخند با چهره او عجین شده‌بود و بااشتیاق گفت: «من شش ماه تو خشکی هستم وشش ماه روی آب!! نزدیک به ۱۱۵ هزارتومان حقوق ریالی و ۷۵۰ دلار حقوق ارزی می گیرم، البته تو کشتی کار کردن خیلی طاقت‌فرساست. اما من از ابتدا که کارم را شروع کردم، همه تلاشم این بود که با مشکلات بسازم، با روحیه کار کنم، وتسلیم مشکلات روحی و عاطفی - ناشی

از دور بودن از خانواده - نشم، ولی همین حالا هم یه روز از سفر برمی گردم، می بینم یکی از بستگانم عمرش رو به شما داده و من از همه چیزبی خبر موندم و سری بعد که برمی گردم، می‌شنوم که یکی از نزدیکان صاحب فرزندی شده! و این مسأله خیلی برای من مشکل ساز شده. اما هرکس که میزان حقوق ما رو می‌شنوه فکر میکنه دیگه داره پولمون ازپارو بالا می‌ره، ولی باور کنید برعکس قسمت بالایی کشتی که پرابهت و دیدنیه، بخشی که از نگاهها پنهونه و زیر آبه مثل یه جهنم می‌مونه و به دلیل همین مشکلاته که بیشتر افرادی که در بخش‌های دولتی مشغول به کار هستند، بعد از مدتی که دستشون به دهنشون رسید، جذب بخش خصوصی می‌شن و بخش دولتی هم مجبوره پرسنل خارجی (مثل روسها) رو استخدام کنه. ما با توجه به کار سختمون، یک سوم حقوق استاندارد بین‌المللی رو دریافت می کنیم و کار ما تو تمام کشورهای جهان جزو شغل‌های زیان آور تشخیص داده‌اند، بجز ایران!! ولی چه کار می‌شه کرد. من که زدم به رگ بی‌خیالی و به‌همه چیز می خندم! قبل از اینکه دنیا به من بخنده!!»

زندان را به آزادی ترجیح می‌دهم!

نفر بعدی جوانی ۲۳ ساله، مجرد و اهل کرمانشاه بود، تا سال اول نظری درس خوانده ودوران نوجوانی خودش را پشت میله‌های زندان سپری کرده و حدود ده روز می‌شد که آزاد شده بود. او می‌گفت: «عیدی امسال من خبر آزادی از زندان بود. اما خیلی خوشحال نیستم. کاش توهمون زندان می‌موندم، چون دیگه چیزی ندارم که ببازم!! از اسفندماه ۷۲ تا فروردین ماه ۸۰ به خاطر سرقت و قاچاق مواد تو زندون بودم. نه سربازی رفتم که یه کاری دست و پا کنم و نه می‌تونم سربازی برم، چون شناسنامه‌ام تو آگاهی کرمانشاه به خاطر چک برگشتی گیره!! تمام خانواده‌ام تو کرمانشاه هستن و من نمی‌دونم با چه رویی به خونه برگردم. از چند روز پیش که آزاد شدم، توی پارک می‌خوابم و تو این مدت باچند نفر دوست شدم!!. دیروز هم به خاطر نبود قرص‌هایی که تو زندان می‌خوردم، دچار تشنج شدم واگه دوستای جدیدم منو به بیمارستان نمی‌رسوندن الان خدا می‌دونه تو کدوم دنیا بودم. حالا با این حال واحوال شما می‌پرسید چرا نمی‌خندم؟!!»

سن ۵۹ سالگی و فراگیری زبان فرانسه!!

نفر بعدی خانمی ۵۹ ساله بود، دیپلم داشت وسالها عمر خودش را درکشورهای انگلستان و آمریکاسپری کرده بود. او به حدی با اشتیاق کتاب در دست مطالعه می کرد که انگار قرار بود، یکساعت دیگر ازخواندن برای تمام عمر! محروم شود. او هم به محض اینکه متوجه شد خبرنگارم کتاب را بست و با لحنی صمیمانه گفت: «در انگلستان دیپلم گرفتم و در آمریکا هم ترجمه می کردم. به زبان انگلیسی تسلط کامل دارم، ولی مدتیه که خوندن زبون فرانسه رو هم شروع کردم! البته ریشه خیلی از زبونهای خارجی با هم مشترکه و یاد گرفتن زبون سوم کار خیلی سختی نیست!! ولی من به انگیزه کمک به همسرم که تو مرکز تحقیقات زبان کار می کند به خوندن فرانسه رو آوردم. زندگی بدی ندارم و هر سه فرزندم در خارج ازکشور زندگی می کنن و هر هفته با اونا صحبت می کنم تا لبخند از لبام محو نشود. ولی اگه این مدت کمی طول بکشه، دیگه شادی رو فراموش می کنم!!»

یک دریا نورد ایرانی: من شش ماه از سال را روی آب هستم ووقتی پا به خشکی می گذارم یا یکی از بستگان عمرش را به شماداده و یا یکی از آنها صاحب فرزندی شده است!

باور کنید!

باور کنید! از هنگامی که قلم را به قصد تهیه گزارش حاضر دردست گرفتم، تصمیم داشتم لحظاتی شاد را برای شما ایجاد کنم. اما دریغ که در جامعه ما بسیارند افرادی که هیچ تعریفی از رنج گرسنگی درذهن خود ندارند و در مقابل آنان هم چه بسیارند افرادی که به گرسنگی های شبانه عادت کرده‌اند و درحال و هوایی بهاری، نوشتن از چشمان مردمی که سوز تب را از دورفریاد می‌زنند کار ساده‌ای نیست و پی بردن به نهان خانه دل آنان کاری مشکل تر! «استلین میشو» ازاساتید دانشگاه ژنو نزدیک به هفتاد سال پیش سیاحتی در مشرق زمین کرده و در کتاب خود موسوم به «نامه های مشرق درباره ایرانیان» سخنانی را گفته که انعکاس آن برای تأیید گفتار پایانی گزارش لازم به‌نظر می‌رسد:

«ایرانی همیشه شخصیت مخصوص به خودش را حفظ می‌کند و این شخصیت عبارت است از یک نوع نرمی و انعطاف پذیری که به هر شکلی درمی آید. اماآنچه ما را در مورد ایرانیان به وحشت می‌اندازد، این‌است که ما، وقتی با یک ایرانی سروکار پیدا می کنیم، هرگز نمی‌توانیم بفهمیم که درست عقیده او از چه قراراست و درباره امور چگونه فکر می کند و حتی اگربیست سال هم با او معاشر و محشور باشیم، ضمیر او بر ما مجهول خواهد ماند و در پس حجاب این تعارفهای خطرناک و این لبخندهای شهدآمیز، سدی وجود داردکه هرگز کسی نمی‌تواند از آن عبور کند.»

و به همین دلایل است که امیدوارم شما هم این ضرورتها را در کنید و جسارت مرا به عظمت لطف خود ببخشید.

نکته‌های جالب گزارش

تمام سعی خود را به کار بسته‌ام تا نکته‌های جالب گزارش، به عنوان بخشی جدا از گزارش با دیدی متفاوت‌تر ارائه شود که خواندن آنها لبخند را برلبهای شما بنشاند و امیدوارم موفق به این کار شوم.

* پیرزنی که عروسکی را به بغل گرفته بود و او را سخت می‌فشرد، در واکنشی به سئوال من گفت: «آقابچم گرسنه‌اس و داره گریه می کنه، اون وقت شمامی‌پرسید چرا نمی خندی؟!»

* پیرمردی که سرووضعی مرتب داشت و دگمه آخر لباسش را هم بسته بود به سرعت خودش را به عکاس مجله رساند و گفت: «آقا اگه ممکنه از من هم عکس بگیرید، می‌خوام برای پسرم که توآلمانه بفرستم. تا اوهم خوشحال بشه!!»

* کودکی خردسال در خلال صحبت مادرش با من پرسید: «مامان این آقاهه چی می گه»

و مادرش با زبانی کودکانه پاسخ داد: «هیچی مامان جون، می گه چرا نمی‌خندی؟!» و کودک بدون‌مکث جواب داد: «مامان‌جون تو که همیشه می خندی!!»

* یک نوجوان ۳۸ ساله به محض شناختن نگارنده (به عنوان خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی) گفت: «از وقتی که شما گزارش «پنتاگونو» رو چاپ کردید، مادرم برگه‌های من و بابام(!!) رو گرفته، داخل کمد گذاشته، در کمدرو قفل کرده و ادعا می‌کنه اونها رو پاره کرده!! اگر ممکنه یه خط بنویسید «پنتاگونو مشکلی نداره!!» تا من برگه‌هام رو از مامانم بگیرم!» که من هم به‌وعده‌ای که داده بودم عمل کردم!

■

خواندنیهای تاریخی

داستانی خواندنی از کرامت و شهامت مسلمانان و جوانمردی یک مسیحی

اسیری که بازگشت

در پی پیروزی درخشانی که لشکریان اسلام به فرماندهی «عبدالرحمن ناصر» به سال ۳۲۷ هجری در نبرد بزرگ «سموره» به دست آوردند. بازماندگان خاندان بزرگ «عسقلانی» که از زمره مسلمانان فاتح اندلس «اسپانیا» به شمار می‌رفتند و تا آن تاریخ مقرشان در «غرناطه» بود. از آن پس در شهر «قرطبه» مسکن گزیدند زیرا «عبدالرحمن ناصر» این شهر رادوست می‌داشت و آن را مقر خود قرار داده بود.

بزرگ بازماندگان خاندان «عسقلانی» که از «غرناطه» کوچ کردند. «عبدالقادر بن قیس» نام داشت که در شهر «قرطبه» قصر باشکوهی برای اقامت خود نزدیک مسجد مشهور آن شهر بنا کرد و گذشته از خانواده خود. سایر افراد خاندان «عسقلانی» را نیز درآن جای داد. این قصر طی سالیانی دراز. مسکن بازماندگان و فرزندان آن خاندان بزرگ بود تا روزی که تاریخ اسلام در آندلس به پایان رسید و تازیان آندلسی با دلی حسرت بار از آن دیار رخت بر بستند وفقط آثار تاریخی و عمرانی آنان که هنوز هم دیده می‌شود. در آن سامان باقی ماند.

* * *

وقتی «عبدالقادر بن قیس» در قرطبه اقامت گزید. حادثه شنیدنی و بسیار عبرت‌انگیزی برایش رخ داد که پس از مرگ او تفصیلات آن واقعه بر سر زبان مردم افتاد و هنوز هم مردم به یاد شکوه و عظمت تازیان آندلسی از آن یاد می‌کنند.

سه سال پس از نبرد «سموره» نگهبانان «عبدالرحمن ناصر» دسته بندی بزرگی را کشف کردند که یک عده از اسپانیولیهای مقیم «قرطبه» به آن‌وسیله می‌خواستند «عبدالرحمن ناصر» را از میان‌بردارند. یک عده از تازیان هم از اطاعت پیشوای خودسرباز زده و شورشیان را با مال و اسلحه بسیار تشویق و ترغیب می‌کردند ولی تقدیر طور دیگری بود ودسته‌بندی شورشیان اسپانیایی کشف شد و حتی نام‌افراد آن دسته و جای آنها را هم یکی از نفرات آنان که‌با همکاران خود اختلاف پیدا کرده بود به «عبدالرحمن‌ناصر» گفت و اسرار آنها را برای او فاش ساخت. «عبدالرحمن» هم با راهنمایی او توانست اعضای آن‌باند را دستگیر و بازداشت کند. افراد آن دسته‌بندی را به تالار بزرگی آوردند که «عبدالرحمن ناصر» در آن با بزرگان کشور و داوران و مشاوران به مشاوره می‌پرداخت و حکم خود را درباره متخلفین از آداب دینی و قوانین کشوری صادر می‌کرد و عقیده مشاوران‌را درباره آن حکم جویا می‌شد. ولی آن مشاوران اغلب‌اوقات اظهار می‌داشتند که باید متخلف را اعدام کرد وگردنش را از دم تیغ گذرانید! - اما «عبدالرحمن» که سلطانی عادل و رحیم بود حاضر نمی‌شد که کیفر مجرمی را اعدام قرار دهد - به همین خاطر بر خلاف عقیده مشاوران خود حاضر به اعدام آن شورشیان اسپانیایی نشد. و فقط دستور داد که آنها را دربازداشت نگه دارند و بعد خود به جمع آنها رفت و به‌آنها گفت: «کاری که از شما سرزد مستحق هرگونه کیفری هست. اما من از اینکه به شما کیفر سخت بدهم صرفنظر می‌کنم تا مردم بدانند که ما می‌توانیم بدی رابا نیکی پاداش دهیم. شما ایمن هستید اما از آزادی محرومید و آنقدر در این قید می‌مانید تا پشیمانی شمابر ما ثابت شود و مطمئن شویم که شما از کرده خودپشیمان هستید اما بدانید که شمارا در زندانی که سایرتبهکاران در آن هستند نگه‌نمی‌داریم بلکه هر کدام ازشما در خانه یکی از بزرگان و امرای ما بازداشت خواهید بود.»

«عبدالرحمن ناصر» بعد از آن به هر کدام از امرا و اعیان و بزرگان کشور اجازه داد تا هر کدام از متهمان را به دلخواه خود انتخاب کند و با مسوولیت خود در خانه خود بازداشت کنند.

متهمان هم که از آن همه کرامت و عفو و چشم‌پوشی «عبدالرحمن» متعجب شده بودند شادمان وخرسند خود را در اختیار هر یک از بزرگان عرب گذاشتند.

«عبدالقادر بن قیس عسقلانی» همان تازی نامبرده هم آن روز در حضور «عبدلرحمن» بوداو هم به نوبه‌خود یکی از متهمان اسپانیایی را که«فرناندولسکورا» نام‌داشت به خانه خود آورد.

«فرناندولسکورا» از یک خانواده شریف‌اسپانیایی بود که از روز اول حمله عرب به آندلس ازآب و خاک خود دلیرانه دفاع کردند. او نیز از طرف‌یک عده شورشیان اسپانیایی که دستشان به «قرطبه»نمی‌رسید و در کوههای شمال از نظر لشکریان اسلام‌پنهان شده بودند. مأمور شده بود که با لباس ناشناس‌به «قرطبه» برود و در آن دسته بندی شرکت کند و هرطوری هست «عبدالرحمن» را از میان بردارد.

سه ماه بود که وی در خانه «عبدالقادر عسقلانی»به حالت بازداشت اقامت داشت و پیش وجدان خود عهدکرده بود که چون «عبدالرحمن» از سر خون او ورفقایش در گذشته است وی نیز به هیچ وجه از حصارخارجی باغ خانه «عبدالقادر» فراتر نرود و به قدری‌اطاعت و خوشخویی نشان بدهد که بر آنان ثابت شودکه او از کارش پشیمان شده و عفو سلطان عرب او راازخواب غفلت بیدار ساخته و با خود عهد کرده است‌که گرد کارهای ناپسند و خیال نادرست نگردد.

«عبدالقادر» هم به نوبه خود به دو نفر از مردانش سفارش کرده بود که مراقب «فرناند» باشند و او را ازنظر دور ندارند مبادا که از حصار باغ فرار کند.

از آن سو «عبدالرحمن ناصر» نیز هر چند یکباریکی از آن اعیان و بزرگان تازی را به دربار خود بارمی‌داد و از حال و کار متهمان باز داشت شده می‌پرسیدو آنان نیز گزارشی مبنی بر تفصیلات این مطلب به‌حضور خلیفه تقدیم می‌داشتند.

در یکی از روزهای سال ۹۳۱ میلادی «فرناند دولسکورا» از «عبدالقادر» وقت ملاقات خواست و به‌او چنین گفت: «ای آقای عرب! سه ماه است که من درخانه شما اسیرم و در این مدت کوچکترین اقدامی برای‌فرار نداشته‌ام و تا هر وقت اراده خلیفه اسلام بر اسارت من باشد من در این چهار دیوار خانه شما می‌مانم.اما...

- اما چه؟

- آیا مادر شما در قید حیات است ؟

- نه. مادر من پنج سال پیش بدرود حیات گفت. ولی این چه ارتباطی دارد؟

- مادر من زنده است و در دهکده دور افتاده‌ای در کوهستان «برنیه» زندگی می‌کند و من تنها فرزند او هستم. جنگ از ما ۱۰ برادر فقط مرا باقی گذاشت. حالا هم مادر من می‌داند که من برای چه به این شهر آمدم‌و می‌داند حیات من در خطر است و شاید دیگر امیداوربه دیدن من نباشد؛ ده روز دیگر جشن میلاد حضرت‌مسیح است و برای من گران خواهد بود که مادرم دراین روزها غمگین از دست دادن من باشد. از شماتقاضا دارم اجازه بدهید که من در عید به دیدار مادرم‌بروم.

- پس تو می‌خواهی به آن دهکده رفته و عید میلاد را با مادرت بگذرانی؟

- بله و به حق آن کودک مقدسی که در آن شب تولد یافت با خود عهد و پیمان بسته و به شرافت خود و نام خاندانم برای شما سوگند یاد می‌کنم که اگر امروز مرا مرخص کنید بیست رز دیگر اینجا باشم.

«عبدالقادر عسقلانی» مدتی به فکر رفت وعاقبت به آن جوان اسپانیایی که چشمانش از امیددیدار مادر و غم و اندوه بسیار حکایت می‌کرد. رحم کرد و گفت:

- من تو را آزاد می‌کنم و امیدوارم بیست روز دیگر بازگردی زیرا من تو را از جانب خود آزاد می‌کنم و اگر تو بازنگردی، من باید به حکم خلیفه که همان اعدام است تن در دهم. برو و من بیست روز دیگر به خدمت «عبدالرحمن ناصر» می‌روم تا ماجرای رفتن وبازگشتن تو را به او بگویم و یا از خیانت تو خبر دهم وخود را برای مجازات آماده سازم. برو... من فقط به‌وجدان و شرافت و قول مردانه تو امید می‌بندم.

بیست روز بعد « فرناند دولسکورا» به «قرطبه» بازگشت و چون به خانه «عبدالقادر عسقلانی» رفت گفتند او در مسجد نماز می‌خواند. «فرناند» به سوی مسجد رفت و به انتظار اتمام نماز نشست. وقتی مردم‌از مسجد خارج شدند و چشم «فرناند» به «عبدالقادر»افتاد به سوی او رفت و در حالی که اشک در چشمانش‌حلقه زده بود. دست او را گرفت و بوسید و گفت:

- یک روز به عید میلاد مانده به دهکده رسیدم و مادرم را در خانه مریض دیدم روز دوم در آغوش من روحش به آسمان پرواز کرد. اما خدا را شکر که من هنگام مرگ بربالینش بودم و او هم مرا دید و شناخت. این عید برای من خوشترین و غمناکترین عیدها بود. ودر عین حال که مادرم را دیدم. اما یک روز بعد او رابه خاک سپردم. اگر او را نمی‌دیدم و خبر فوتش را می‌شنیدم من هم از شدت غم واندوه به او ملحق می‌شدم اما شادمانم که مادرم را در آخرین لحظات حیات دیدم و حالا خودم را تسلیم شما می‌کنم.

«عبدالقادر» نتوانست داستان آن جوانمرداسپانیایی را برای «عبدالرحمن ناصر» نگوید و«عبدالرحمن» هم پس از شنیدن آن دستور آزادی«فرناند دولسکورا» را صادر کرد.

«فرناند دولسکورا» در حالی که به کرامت وشهامت مسلمانان ایمان آورده بود. شهر قرطبه را ترک کرد و با خود عهد نمود که دیگر در هیچ میدانی بامسلمانان جنگ نکند.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)،
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها ۹ الی ۱۵
منصوره چرخنده (کارشناس روان‌شناسی)،
با همکاری آقای دکتر بهمن بهروزی، خانم فرزانه
صداقت و خانم سهیلا خاضعی
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

ثروت یا ایمان؟

دختری هستم ۱۸ ساله، دانشجوی سال اول پزشکی. دو سال پیش با پسری آشنا شدم که دو سال ازمن بزرگتر است. او در رشته نقشه‌کشی درس می‌خواندو دارای خانواده‌ای معمولی و باایمان است. در عوض خانواده من ثروتمند و مغرورند. بعد از اینکه موضوع علاقه‌ام را با مادرم درمیان گذاشتم، تازه متوجه شدم‌که چقدر ارزشهای اخلاقی برای خانواده‌ام ضد ارزش است. مادرم به علت فقیر بودن آن پسر، حتی اجازه‌خواستگاری را نیز به او نمی‌دهد. پدرم نیز در صورتی‌راضی به ازدواج من با او می‌شود که درسش را درمقطع بالاتری ادامه دهد؛ ولی با وجود نفوذ مادرم بعیدمی‌دانم من و پدرم حتی بتوانیم وی را متقاعد به دیدن‌خانواده آن پسر کنیم، چه رسد به ازدواج. به نظر شمامن چه باید بکنم؟

- خواهر شما:
د - س از تهران

پاسخ:

حرف شما را تأیید می‌کنیم که در برخی از خانواده‌ها برخلاف سطح فرهنگی و تحصیلی بالایشان، هنوز هم بسیاری از ارزشها ناشناخته باقی مانده ومعیارهای ظاهری همچون سطح اقتصادی و مالی افرادملاک سنجش آنها قرار می‌گیرد. با این همه نباید غافل‌بود که در بسیاری موارد، سطح اقتصادی فرد، نمایانگرطبقه اجتماعی و نیز جایگاه فرهنگی‌اش تلقی می‌شود واز آنجا که همترازی در سطوح و جنبه‌های مختلف‌مورد توجه خانواده‌ها قرار می‌گیرد، تلاش می‌شود که‌پیشاپیش از بروز اختلافات گوناگون و پایدارجلوگیری کنند.

اما شرطی که پدرتان گذاشته، به نوعی‌می‌تواند معرف میزان سختکوشی فرد مورد علاقه‌تان‌هم باشد. در ضمن مطمئن باشید که در آن صورت‌ورود ایشان به بازار کار نیز آسانتر خواهد بود و چه‌بساکه بدین‌ترتیب نظر مادرتان هم عوض شود.

به جرم نقص عضو!

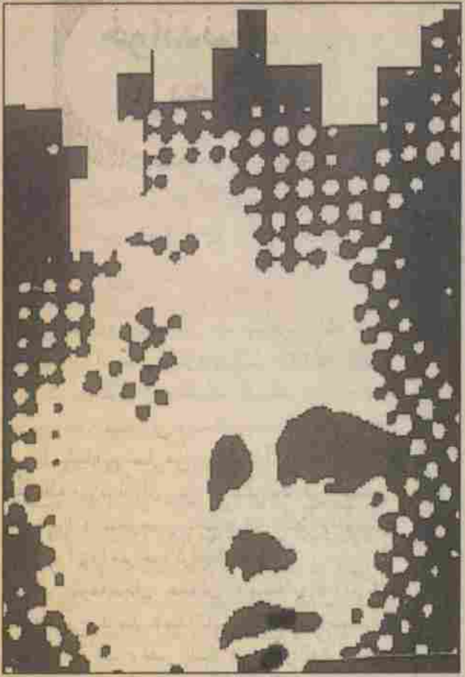

پسری هستم ۲۷ ساله، مهندس صنایع و دارای‌شغلی آبرومند و درآمدی مناسب. مدت مدیدی است که به یکی از دخترهای دانشگاه محل تحصیلم‌علاقه‌مند شده‌ام، او نیز مایل به ازدواج با من می‌باشد. مشکل موجود در راه این وصلت، یکی چهار سال‌بزرگتر بودن اوست و دیگری اندکی نقص عضوش‌است. با این همه من خواهان زندگی با او هستم، اما بامخالفت شدید خانواده‌ام مخصوصا مادرم روبرومی‌باشم به‌طوری که پدرم تهدید کرده مرا عاق می کندو مادرم نیز می‌گوید شیرش را حرامم می گرداند. نمی‌دانم گناه این دختر تحصیلکرده و محجوب چیست‌که به علت نقص عضوی اندک که به‌هیچ‌وجه آشکارنیست، این همه مورد ناملایمات قرار می‌گیرد. لطفا من‌و خانواده‌ام را راهنمایی کنید.

- امیری از تهران

پاسخ:

بهتر است ازدواج همان اندازه که میل و رغبت طرفین را مداخله می‌دهد، تا حدودی رضایتمندی اطرافیان را هم حاصل نماید. البته به تجربه حاصل شده‌که بهتر است زنها از نظر سنی کوچکتر از مردها باشندتا در آینده با مشکلات خاصی مواجه نباشند. با این‌همه روحیه شما جای تحسین دارد که ظاهربین نیستید. هرچند مخالفت با والدین در این مورد، در صورتی که‌توأم با حفظ احترامشان باشد، مشمول عقوق نبایدباشد، ولی توصیه می‌کنیم که بدون اصرار و پافشاری، دلایل مخالفت آنها را جویا شوید و به آن بیندیشید ومتقابلا سعی کنید موجبات آشنایی بیشتر خانواده‌تان باآن فرد فراهم آید تا از نزدیک او و خصوصیاتش رامورد ارزیابی قرار دهند و نهایتا تصمیم آخر هرچه‌سریعتر گرفته شود.

ازدواج تحمیلی

زنی هستم ۲۰ ساله. مدت هشت ماه است که زندگی مشترکم را با پسرخاله‌ام شروع نموده‌ام. من به اصرار مادر و اطرافیان و بدون هیچ گونه علاقه‌ای با او ازدواج نمودم و حتی باید بگویم از وی متنفرم به‌طوری که خانواده‌ام و همسرم نیز از این امر آگاه هستند. هرچه تلاش می کنم که بتوانم او را به عنوان شریک زندگی به خود بقبولانم، نمی‌شود.

قبل از ازدواج به پسر همسایه‌مان علاقه‌مند بودم و قول وقرارهایی نیز با هم گذاشته بودیم؛ ولی با مخالفت خانواده مجبور به این ازدواج شدم. اکنون نیز به اوتعلق خاطر ندارم. حال که در شرف مادر شدن هستم، بیشتر از قبل از شوهرم بیزارم. لطفا مرا راهنمایی کنیدآیا بعد از به دنیا آمدن فرزندم، ممکن است علاقه‌ای‌به او پیدا کنم یا خیر؟

ف - ز از نوشهر

پاسخ:

درست است که ازدواج به لحاظ اصولی می‌بایست براساس میل و علاقه طرفین صورت بگیردو بارها تحت عناوین مختلف به خانواده‌ها توصیه شده‌که اجازه دهند جوانان خودشان همسر مناسبشان را انتخاب نمایند. اما این به معنای حذف کلی بزرگترها دراخذ تصمیم نهایی نیست.

مخالفت خانواده شما را نیزباید مورد بررسی قرار داد که آیا به علل موانع ومعضلات خاص و با تحقیق و پیگیری بوده، یا صرفاتحمیل نظر و رأی بوده؟ در صورت اخیر، کار نادرستی کرده‌اند و شما هم نباید تسلیم خواسته‌شان می‌شدید. اما حالا کار از این حرفها گذشته و شما در شرف‌مادرشدن هستید؛ بنابراین باید خود را دلگرم کنید و محیط شاد و پرنشاطی بسازید. خوب می‌دانیم که‌احساس تحمیلی بودن ازدواج، احساس نفرت از همسرتان را در شما به وجود آورده و آن را بیش از پیش تقویت می‌کند.

برای مقابله با این وضع، بهترین راه این است که بدون پیشداوری خاص، خصوصیات مثبت همسرتان را مرور کنید و برای خود یادآوری کنید که بسیاری از زندگیهایی که به صرف علاقه‌طرفین و بدون توجه به امور مهمتر آغاز شده، در کوتاه‌مدت به شکست انجامیده. بنابراین به زندگی، به‌طور عینی‌تر و واقعی‌تر نگاه کنید تا به جای نثار کردن احساسات و عواطف خود نسبت به شخصی خارج ازمحیط خانه، هم و غم خود را مصروف زندگی خود نمایید و از آن لذت ببرید. در ضمن باید مطمئن باشیدکه با تولد فرزندتان ریشه‌های وابستگی در یک نقطه مشترک تشدید خواهد شد.

خاطرات روان پزشک

خواهر گرتا

قالبهای شخصیتی

یکی از معضل‌هایی که بشر همیشه گرفتار آن بوده، زمانی است که انسان قصد دارد تا از شخصیت واقعی خود فاصله بگیرد و تبدیل به شخصیتی دیگر شود و یابه عبارت دیگر به قالب دیگری فرورود. در چنین شرایطی معمولا پس از مدتی انسان متوجه می‌شود که در آن قالب جایی ندارد و باید در قالب معمولی وواقعی خویش فرو رود؛ اما وای به زمانی که این‌واقعیت در مخیله شخص فرو نرود و او به اصرار بخواهد در قالب آنچه خمیره‌واقعی او نیست و هیچ استعدادی در آن ندارد. باقی بماند. نتیجه چنین اصراربیهوده‌ای یا بسیار تأسف‌آور است و اعتماد به نفس‌شخص را از بنیان متزلزل می‌سازد و یا در برخی ازموارد بشدت مضحک و خنده‌آور می‌شود. از آنجایی‌که فروردین است و قصد بر این است تا مطالب باعث‌انبساط خاطر شود. موردی را در این مقوله به یادآوردم که هنوز پس از گذشت پانزده سال وقتی آن رادر ذهن خود مرور می‌کنم. لبخند را بر لب می‌آورم.

آغاز دوران کارآموزی

در نیمه‌های سال ۱۹۸۶ تازه دوران کارآموزی‌خود را که **Internship** نام داشت. و برای گذراندن‌مقطع دکتری اجباری بود. در آسایشگاه ایالت ایلی‌نویزو در حومه شهر شیکاگو آغاز کرده بودم. از طرفی‌خوشحال بودم که این مقطع بسیار مهم را تحت نظرپروفسور نومان، رئیس آسایشگاه قرار بود تا طی کنم‌و از طرف دیگر در اضطراب شدیدی به‌سر می‌بردم؛ چرا که آوازه سخت‌گیری این روان‌پزشک افسانه‌ای وتوجه او به کوچکترین جزئیات را شنیده بودم ودرحقیقت کسی نبود که در رشته ما مشغول تحصیل‌باشد و درباره او چیزی نشنیده باشد. زمانی که بادوستان هم‌رشته صحبت می‌کردیم و هریک مأموریت کارآموزی خود را برای یکدیگر شرح می‌دادیم. به مجرد آنکه می‌گفتم: «می‌خواهم با پروفسور نومان کار کنم» با عکس‌العملی نظیر: «اوه اوه، مواظب باش» یا«ای بیچاره فلک‌زده!» و یا حداکثر «شخصیت بزرگی‌است. اما...» روبرو می‌شدم و همین عکس‌العمل‌ها براضطراب من می‌افزود. به هر تقدیر دوران کارآموزی‌را آغاز کردم و کوشیدم حداکثر توانم را به‌کار بگیرم تامرتکب اشتباهی نشوم تا مجبور گردم در برابرپروفسور نومان بایستم و پاسخ بدهم.

در ابتدای کار بخت یارم بود و چند مورد نسبتاساده به من واگذار شد؛ کار با افرادی که به افسردگی ویا پرخاشگری ابتدایی دچار بودند و روش رسیدگی من به شکلی بود که مورد توجه پروفسور نومان قرار می‌گرفت. خوشحال بودم که از همان ابتدا روابطم را با پروفسور نومان برمبنای صحیحی قرار داده‌ام. غافل از اینکه سرنوشت چه‌ها برای من در آستین دارد!

خواهر گرتا

پس از حدود دو یا سه ماه یک روز به من اطلاع داده شد که یک خواهر روحانی برای مشاوره به‌آسایشگاه مراجعه کرده است. در آن روز بود که باخواهر گرتا آشنا شدم. او ۲۸ سال داشت و مدت سه‌سال بود که دوران آموزش روحانی خود را در کلیساآغاز کرده بود و ناراحتی و اضطرابش نیز دقیقا درهمین نکته نهفته بود. او از این شکایت داشت که‌نتوانسته بود خود را با محیط کلیسا وفق دهد و خود راکاملا بیگانه احساس می‌کرد. درحالی که فوق‌العاده به‌آن محیط علاقه‌مند بود و حاضر نبود راهبه بودن راکنار بگذارد؛ اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد تا در آن‌قالب جا بیفتد. کمتر به نتیجه می‌رسید. من پس از آنکه‌برایش توضیح دادم اصولا هر کار جدیدی در ابتدامشکل‌ساز است. اما به مرور انسان در قالبی که بایدجای می‌گیرد. سعی کردم تا به او امیدواری دهم که‌خیلی زود او نیز رموز راهبگی را فراخواهد گرفت ونباید در این مورد ناامیدی بیش از حدی به خود راه‌دهد. ضمنا از او خواستم تا فشار کمتری به خود بیاورد؛ چرا که طبیعت بشر این است تا هنگامی که فشار واجبار در امری وجود دارد. به شکل ناخودآگاه نسبت به‌آن وضع. دفاع خود را تقویت می‌کند؛ اما اگر او رابه‌حال خود رها کنیم و بگذاریم تا ذهن هدف را آهسته آهسته دنبال کند. آنگاه دسترسی به آن چندان مشکل نخواهد بود.

خواهر گرتا پس از آن جلسه نخستین، هفته‌ای‌یکبار به آسایشگاه می‌آمد و هر بار همان مشکل سابق‌را مطرح می‌کردو من نیز هر بار به او امیدواری و دلگرمی می‌دادم که نگران نباشد و او به زودی تبدیل‌به یک راهبه خوب خواهد شد؛ اما در دل شک وشبهه‌ای برایم ایجاد شده بود و تمایل بسیار داشتم تا خواهر گرتا را در شرایط کار و حین انجام وظیفه مشاهده کنم و همچنین با برخی از همکاران و احتمالا رؤسای او صحبت کنم؛ چرا که گرتا هیچ‌گاه از آنهاحرفی نمی‌زد و شاید این به دلیل تصور منفی‌اش از همکاران و رفتارشان بود. سرانجام در یکی از جلسات‌این نظر خود را برای گرتا بازگو کردم و گفتم: «از آنجاکه طی جلسات متعدد. پیشرفتی در کار شما نداشته‌ایم. من ترجیح می‌دهم تا در محیط کار با برخی از همکاران‌و احتمالا رؤسای شما صحبت کنم. شاید به کمک یکدیگر بتوانیم روزنه‌ای پیدا کنیم تا شما به درجه موفقیتی که انتظار دارید. نایل آید.» اما ناگهان گرتا در پاسخ با عکس‌العملی تند و غیرمنتظره گفت: «هیچ وقت‌این کار را نکنید. در محیط ما همه از من متنفر هستند وبه من می‌خندند و رؤسا هم جز انتقاد هیچ چیز دیگری‌به زبان نمی‌آورند و من می‌ترسم که اگر با آنها راجع‌به من صحبت کنید. حتی نظر شما را هم نسبت به من‌عوض کنند. شما را به خدا این کار را نکنید و...!»

واکنش ناگهانی خواهر گرتا مرا شدیدا به فکر فرو برد. آیا این گفته‌ها واقعی است یا زاییده تفکرات گرتاست؟ آیا واقعا امکان دارد در کلیسا که محل آرامش، صبر و تأمل است، چنین رفتاری نسبت به‌یکی از داوطلبان راهبگی اعمال شود؟ این سؤالهایی‌بود که ذهنم را به خود مشغول کرد و از آنجا که خواهرگرتا نخستین مورد پرونده جدی برای من بود. سخت‌مایل بودم تا پاسخ این سؤالها را پیدا کنم. این بود که‌تصمیم گرفتم تا جریان را نزد پروفسور نومان مطرح کنم و نظر او را بخواهم. پس، در زمانی که فرصت‌مناسب را پیدا کردم. یک روز صبح زود و هنگام‌صرف قهوه ماجرا را با پروفسور درمیان گذاشتم ودرحالی که انتظار داشتم او با یکسری تئوریهای علمی‌راه چاره را به من نشان دهد. ناگهان متوجه نگاه تیز وانتقادی او شدم که می‌گفت: «من فکر می‌کردم حداقل‌تو از مقدار کمی مغز بهره‌برداری؛ اما صبح به این‌زودی قهوه مرا خراب کرده‌ای و این سؤالهای احمقانه‌را از من می‌کنی که آیا برای تغییر شخصیت یک نفرباید به سراغ کشیش‌ها و خواهران روحانی بروی و از آنها استفسار کنی؟ واقعا که دکتر افتضاحی خواهی شد! این کارها نیازی به اجازه من

ندارد. هر کاری را که مناسب تشخیص می‌دهی، بکن و اگر بخواهی برای هرمراجعه‌کننده‌ای قهوه صبحگاه مرا خراب کنی، با لگد تورا به یک آسایشگاه دیگر خواهم فرستاد!»

پاسخ پروفسور نومان شوکه‌ام کرد و تا چند روز حال و هوای خود را نمی‌دانستم، اما دوستان و همکاران به من اطمینان دادند که این شیوه اوست و با همه چنین رفتاری دارد و درحقیقت پروفسور نومان واقعی همین‌است و نه آنچه در چند ماه اخیر از او دیده‌ام. این سخن‌ها قدری به من آرامش بخشید و سرانجام مصمم‌شدم تا به شکل غیرمنتظره به کلیسای محل اقامت‌خواهر گرتا بروم و پاسخی برای کنجکاویهای خود پیداکنم. تصورم این بود که اگرچه این حرکت ناگهانی برای‌خواهر گرتا غیرمنتظره‌است و امکان دارد در ابتدا او رادچار تشویش ذهنی سازد، اما در بلندمدت به سوداوست و امکان دارد در حل مشکلات او کمک کند.

در کلیسا

صبح روزی که به کلیسای محل اقامت خواهر گرتا رسیدم، مراسم صبحگاهی در تالار بزرگ برگزار می‌شد و خواهران روحانی هریک مشغول انجام‌وظایف خود بودند؛ اما در سکوت کامل، چرا که کشیش کلیسا که پدر اومالی نام داشت، مشغول ذکر عبادات صبحگاهی و نصایح معمول بود. زمانی که بر روی‌یکی از نیمکت‌های کلیسا جای گرفتم، متوجه شدم که‌خواهران روحانی هر یک به آرامی این سو و آن‌سومی‌روند و مشغول انجام وظایف خود هستند. درمیان آنها چشمم به خواهر گرتا افتاد که یک تنگ بلورین راکه در آن چند ماهی قرمز بود، در دست داشت و درحال‌عبور بود. او متوجه حضور من نشد. من نیز به آرامی‌در جای خود نشسته بودم و منتظر پایان سخنان پدر اومالی بودم تا کار خود را آغاز کنم که ناگهان صدای رعدآسای شکستن شیشه‌ای سکوت تالار را از بین بردو سخنان کشیش را متوقف کرد. همه چشمها متوجه‌یکی از خواهران روحانی شد که در میان دو ردیف ازنیمکت‌ها ایستاده بود و با وحشت به زمین خیره شده‌بود. من به سرعت متوجه شدم که این شخص همان‌خواهر گرتاست که تنگ بزرگ بلورین از دستش افتاده‌بود. قصد داشتم تا برخیزم و به طرف گرتای وحشت‌زده‌که دو دستش را روی گونه‌های خود گذاشته بود و به‌تنگ شکسته روی زمین خیره شده بود، بروم و کمکش‌کنم که ناگهان صدای چند جیغ فضای تالار را پر کرد. جریان این بود که ماهیهای داخل تنگ بلورین روی‌زمین می‌غلتیدند و باعث ناراحتی و اضطراب چند تن از حضار و چند راهبه دیگر شده بودند و جیغ‌های ممتدآنان به این خاطر بود. من درحالی که از طرفی نگران‌وضعیت گرتا بودم و از طرف دیگر از جیغ و دادزدنهاخنده‌ام گرفته بودم، متحیر بودم که چه کار کنم که‌ناگهان طنین صدای پدر روحانی تالار را پر کرد: «خجالت بکشید! به شما هم می‌گویند راهبه که قرار است مشکلات مردم را حل کنید و حالا از چند ماهی غلتان به رعشه افتاده‌اید! خودتان را جمع و جور کنید. جلوی مردم آبروی ما را بردید.» این سخنان از مردی که تا آن لحظه سخن از عشق و عاطفه و صبر و تأمل می‌گفت، حتی برای من که شخصیت‌های گوناگون راحداقل از روی تئوری فرا گرفته بودم، غیرمنتظره بود وسخت به خنده افتادم به شکلی که نمی‌توانستم جلوی‌خودم را بگیرم. سرانجام نظم برقرار شد و بلبشویی که‌پیش آمده بود تحت کنترل قرار گرفت و من آهسته به‌طرف پدر روحانی رفتم و ضمن معرفی خودم، از اوخواستم تا چند دقیقه‌ای را با من صرف کند.

او مرا به اتاقش راهنمایی کرد و درحالی که دراتاق را می‌بست، از من پرسید که: «چه کاری می‌توانم‌برای شما انجام بدهم؟» من بدون تأمل گفتم: «می‌خواستم در مورد خواهر گرتا صحبت ...» پدرروحانی نگذاشت من جمله خود را به اتمام برسانم وفریاد زد: «باز هم این دختر، این گرتا...» پدر روحانی درحالی که فریاد می‌زد و با دستهای خود نیز حرکات‌عجیبی انجام می‌داد، گفت: «این دختر از وقتی که به‌این کلیسا آمده، نظم این مکان را برهم زده است. اوحتی نمی‌تواند یک کار را صحیح و بدون اشتباه انجام‌دهد. من قصد دارم خیلی سریع او را اخراج کنم. اوبه‌قدری شلخته است که حدی بر آن متصور نیست وآبرو و حیثیت ما را برباد داده است.» من با لحنی جدی به پدر روحانی گفتم که: «شاید او مشکلاتی داشته‌باشد. اما باید به او فرصت بدهیم و تشویقش کنیم تاخود را در این مکان پیدا کند و اگر از او این‌طور انتقادکنیم، او همچنان مرتکب اشتباه خواهد شد و هیچ گونه‌امیدی به بهبود رفتارش نخواهد بود...» درحالی که‌قصد داشتم تا نکات مهم را برایش توضیح دهم، او ناگهان سخن مرا قطع کرد و گفت: «شما روان‌پزشکها دیوانه‌تر از بقیه مردم هستید. چگونه می‌توان چنین مجنونی را قبول کرد و امیدوار بود تا او رفتار مناسب‌را فراگیرد؟» من متوجه شدم که این مرد عقاید جزمی وغیرقابل تغییری دارد و سخن گفتن با او هیچ سودی دربر ندارد؛ به همین دلیل عذرخواهی کردم و از اتاق‌خارج شدم و درحالی که نفس راحتی می‌کشیدم، یکی‌از مادران روحانی را جستجو کردم تا با او راجع به گرتا صحبت کنم. راهبه‌ها مرا با «مادر جوزفین» آشنا کردند که درحقیقت مسوول راهبه‌ها بود. او زنی آرام و واقع بین بود و بلافاصله زمانی که مسأله را با او مطرح کردم، درحالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «دختر بیچاره از وقتی به این محل پا گذاشته، مورد غضب‌پدر روحانی واقع شده است و نمی‌دانم این از کجای کارست؛ اما از همان ابتدا پدر روحانی اعتماد به نفس‌را از گرتا گرفت و او را تبدیل به یک راهبه کم‌هوش و پراشتباه نمود و ما هم جرأت نداریم تا در برابر پدر روحانی از او دفاع کنیم؛ چرا که در برابر لبه تیز حملات او قرار می گیریم... خودتان می‌بینید که چه زبان تیزی دارد!» من دیگر متوجه جریان شده و دریافته بودم که مشکلات گرتا از کجا آب می‌خورد؛ اما چاره‌ای هم بر آن نمی‌دیدم، چرا که تغییر در رفتار گرتا همچون زنجیری به تغییر در رفتار پدر روحانی متصل بود واین هم در آینده نزدیک امکان‌پذیر نبود و تنها راه‌چاره را در این دیدم که گرتا این محل را ترک کند و به‌جای دیگری برود؛ اما او بشدت با این نظر مخالفت کرد؛ چرا که با توجه به پرونده‌ای که برایش ترتیب داده‌بودند، او را در جای دیگری هم نمی‌پذیرفتند و نکته‌دیگر این بود که گرتا بشدت عاشق این کلیسا بود وخدمت در آن را هدف خود قرار داده بود.

به دنبال راه‌حل

من به گرتا گفتم که در چنین شرایطی بهترین‌راه‌حل این‌است که موقتا رفتار متخاصمانه پدرروحانی را تحمل کند. تا شاید تغییری در آن پدید آیدو چشمان روحانی به حقیقت گشوده شود. با اینکه گرتااین نظر را قبول کرد اما کاملا مشخص بود که او ازروی اجبار و درماندگی پذیرفته است. تا این چنین‌تحقیر شود و این نه‌تنها به او بهبود نمی‌بخشید، بلکه متزلزل‌ترش هم می‌ساخت. ابتدا امید داشتم که کارکنان‌دیگر بویژه مادر جوزفین بتوانند تا حدودی اوضاع رابرای گرتا آسانتر بسازند و به او امیدواری بدهند.

یک‌شنبه سرنوشت‌ساز

روز یک‌شنبه فرا رسید. من سعی کردم تا به کلیسا بروم و حداقل خود را به گرتا نشان دهم تا درمیان خیل عظیم جمعیت یک‌شنبه‌ها احساس بیگانگی نکند و مرتکب اشتباه نشود تا خشم پدر روحانی را نسبت به خود برانگیزد. بنابراین شتابان خودرا به کلیسا رساندم و در صفوف اولیه نیمکت‌ها جای گرفتم تا گرتا مرا به خوبی مشاهده کند. موعظه پدر روحانی آغاز شد و مطابق معمول راهبه‌ها هرکدام در سکوت و به آهستگی مشغول انجام وظایف خود بودند. من متوجه گرتا شدم که با اضطراب و ترس و لرز به این‌طرف و آن طرف می‌رفت تا وظایفش را انجام دهد. زمانی که پدر روحانی به قسمت هیجان‌انگیزی از سخنرانی یک‌شنبه خود رسید، برای نشان دادن حالتی، ناگهان دست خودرا محکم روی تریبون بلندی که در برابرش قرار داشت کوبید که براثر این حرکت میکروفون از روی میز بر زمین افتاد و صدای مهیبی از آن برخاست. از این حرکت برخی از حضار به خنده افتادند؛ اما این پایان کار نبود. پدر روحانی که سخت عصبی شده بود، به‌دنبال میکروفونی که غلتان روی زمین در حرکت بود به‌راه افتاد تا آن را بردارد و سر جای خود بگذارد؛ اماغافل از اینکه در حین انجام این حرکت سیمهای‌میکروفون و بلندگوها که از هر طرف تالار به تریبون کشیده شده بود، به دور پای او پیچیده بودند و اودرحالی که با عصبانیت قدمهای محکمی برمی‌داشت، ناگهان براثر کشش سیمها زیرپای خود را خالی یافت وبا جثه عظیمش بشدت بر زمین سقوط کرد. این حرکت‌ناگهانی و شکل زمین خوردن پدر روحانی به‌قدری‌مضحک و باورنکردنی بود که حتی من نیز نتوانستم‌جلوی خنده‌ام را بگیرم، اما در این میان یک نفرنمی‌خندید، بلکه خود را به پدر روحانی رسانید وکوشید سیم‌ها را از دور پای او باز کند و سپس کمکش‌کرد تا او از جای خود برخیزد و حتی دیدم که دارد گردو خاک را از لباس پدر روحانی می‌زداید و او کسی جزخواهر گرتا نبود که خود بارها در چنین شرایطی قرارگرفته بود و می‌دانست که تا چه انداز چنین اتفاقهایی می‌تواند تحقیرآمیز باشد. اومالی به کمک گرتا درجایگاه موعظه قرار گرفت و آنگاه درحالی که از خشم‌سرخ شده بود، نگاهی به چهره گرتا افکند و زمانی که‌آرامش و احترام را در نگاه گرتا دید، گویی خشم وغضب از او ناگهان رخت بربست. در همان لحظه بود که‌من مطمئن شدم خواهر گرتا تبدیل به یک راهبه خوب‌و وظیفه‌شناس خواهد شد. او واجد بهترین خصیصه‌ای‌بود که یک راهبه می‌توانست داشته باشد، و آن کمک‌به دیگران در تنگنا بود و نیک می‌دانستم که بهترین‌مشوق او در این راه پدر روحانی اومالی خواهد بود.

■

در پیچ و خم دادگاه

زن از خود انتقام می گرفت!

از: راشین مختاری

و عید می آید تا به خط ممتد زمان. آغازی ببخشد و فرصتی برای تجدید دوستی ها، مهربانیها و عشق باشد.

نوروز قشنگ ترین صبحگاهها و دلنشین ترین هوا را دارد.

می آید تا باری دیگر غبار هرچه را که محکوم به زمان است، بزداید. می آید...

می آید با صدای دلنشین و ارمغانی نیکو.

هر سال عید که نزدیک می شود، به فکر حکایتهای دادگاه می افتم که انگار دیوارهایش بتونی و پنجره‌هایش سیاه است و هرگز رایحه بهار به آن نفوذ نمی کند.

آنجا همیشه صحبت از نامهربانیها و جداییهاست.

شاید این روزها راهروها خلوت تر شده باشد، اما باز کسانی هستند که صحبت از جدایی می کنند.

□

امروز یک روز پرالتهاب اسفند است. خیابانها جای سوزن انداختن نیست. همه می روند.

آخرین روزهای سال کهنه، بانکها شلوغ، بازار پر ازدحام، گل فروشیها پر از سنبل و... اما باز هم دادگاه.

در کنار شعبه‌ای، زنی زیباروی تنها و سیاه‌پوش نشسته است. می نشینم کنارش. احوالپرسی و بعد درددل شروع می شود. تن پوش سیاهش دلم را می گیرد. می گویم:

- زنی جوان مثل شما که نباید یکدست سیاه بپوشد.

جوابم می دهد، به تلخی:

- عزادار هستم. سه ماهی از فوت پدر می گذرد.

سرم را پایین می اندازم. کاش اصلا سؤال نمی کردم. می خواهم حرف را به جای دیگر ببرم:

- اینجا نشسته‌اید! تنها؟

- بله.

- کاری دارید یا همراه کسی آمده‌اید؟

- نه، آمده‌ام تا به تقاضای طلاقم رسیدگی کنند.

- چرا؟ منظورم این است که چرا طلاق؟ با شوهرتان مشکل دارید؟

- نه، اما وقتش رسیده. باید از هم جدا شویم.

- حرفهایتان غریب است. جدایی بدون هیچ مشکلی؟

- نه، اتفاقا کوهی از مشکلات در پیش است. روزهای سخت در راهند و من می خواهم آنها را آسانتر کنم. اگرآرش کنارم باشد، بیشتر زجر می کشم. می خواهم برود. برود و دیگر سراغم نیاید؛ آن‌وقت می توانم راحت‌ترهمه چیز را تحمل کنم.

- همه برای روزهای سخت نیاز به همدل دارند، آن‌وقت شما...

- روزهای سخت من باید خلوت و آرام باشد!

- از خودتان بیشتر بگویید. از زندگی‌تان. می خواهم ماجرای شما را چاپ کنم.

- از کجا شروع کنم؟

- از اول.

- تازه دیپلم گرفته بودم.

برخلاف دخترهای دیگر، فکر کنکور و دانشگاه نبودم. دلم می‌خواست عصای پدر شوم و در کارها کمکش کنم.

آخر ما سه تا دختر بودیم و پدر همیشه نگران روزهایی بود که احتیاج به کمک کسی داشته باشد. دلم می‌خواست به او اطمینان بدهم که به اندازه یک پسر توانایی دارم. همین شد که رفتم شرکت و منشی مخصوصش شدم. سعی کردم زیر و بم کار را خوب یاد بگیرم؛ اما دخترها همه در مسیری غیرقابل تغییر قرار می گیرند. من هم افتادم در آن رودخانه‌ای که آبش تند می‌رفت و قایقم بدون چاره مانده بود.

خواستگارها می آمدند و می‌رفتند. پدر دلش می‌خواست هرچه زودتر من شوهر کنم تا دامادش جای‌پسر نداشته‌اش را پر کند. او هرگز باور نداشت که یک‌دختر هم می‌تواند تواناییهای پسر را داشته باشد. آنقدردوستش داشتم که نه گفتن به او برایم خیلی سخت بود.

آرش که به خواستگاری‌ام آمد، پدر اعلام رضایت کرد.پسر متین و مؤدبی بود. اصلا همانی بود که پدرآرزویش را داشت. او نگاهش به من عاشقانه بود وهمین شد که سر فرود آوردم و بله را گفتم.

برایم‌عروسیی گرفتند که همتا نداشت. آرش برایم گلی آوردبه اندازه قدم.

چه باشکوه بود! پدر از اینکه ماجرای عروسی من ورد زبانها شده بود، خوشحال بود. دست دامادش را می گرفت و به همه معرفی می کرد. آرش لایق بود. برازنده آن همه احترام بود.

همین شد که پدر او را آورد توی شرکت و مثل یک پدر و پسر کنار هم کار کردند. هر دو راضی بودند و من در اوج خوشبختی. احساس می کردم چیزی دارد از زندگی من کم می‌شود. همیشه خسته بودم و احساس درد می کردم. تا اینکه آن روز وقتی محکم به شیشه قنادی خوردم. متوجه شدم‌که مشکلی در دیدم به‌وجود آمده است. با آرش رفتیم‌دکتر و در اولین آزمایشها متوجه شدم که دچار بیماری «ام.اس» شده‌ام. ترس تمام وجودم را گرفته بود. خاله گیتی سه سال قبل براثر همین بیماری فوت کرده بود.

هجوم وحشت و اضطراب همه پایه‌های خوشبختی‌ام را لرزاند. چند روز بیمارستان خوابیدن و بهبود موقت نمی‌توانست اضطراب را کم کند.

روزبه‌روز علائم بیماری در من بیشتر می‌شد. دکتر می‌گفت این بیماری به شکل عجیبی در این سالها شیوع پیدا کرده و پیشرفتهایی هم بوده، اما من یادم می‌آمد که خاله گیتی تا آخرین لحظه امیدوار بود و امیدوار از دنیا رفت.

دلم نمی‌خواست خودم را گول بزنم. بیماری در من پیشرفته بود. دکتر بارداری را ممنوع کرده بود. زندگی‌ام شده بود دوا و دکتر. آرش هرچه می‌آورد، خرج درمان من می کرد. توی آن خانه زجر می کشیدم. همه با من‌مهربان بودند. حتی مادر شوهرم که می‌دانستم در دل‌چقدر آرزوی دیدن نوه‌اش را دارد، ولی حتی یکبار هم‌به رویم نمی‌آورد. پدرشوهرم به من بیشتر از همه‌عروسهایش محبت می کرد و همین محبت‌ها بود که اعصابم را به‌هم ریخت.

نمی‌توانستم جوابگوی این همه‌مهر و محبت باشم. می‌دانستم که آرش لیاقت زندگی‌بهتری را دارد.

پدر و مادرم سخت در عذاب بودند.خوب می‌دانم که پدر از غصه من سکته کرد و مرد. به‌آرش گفتم: «می‌خواهم رنج و عذاب آنها را کم کنم. نمی‌خواهم زندگی تو هم خراب شود. اول و آخرش سرنوشت من معلوم است.»

گفتم: «طلاق می‌خواهم» و او قبول نکرد. می گفت: «اصلا حرفش را هم نزن.»

همین شد که آمدم خانه پدرم و حاضر نشدم برگردم. آرش احساسي فکر می کرد، ولی من می‌دانم که دیگر به درد زندگی او نمی‌خورم. باید عاقلانه فکر می کردیم. من‌حتی نمی‌توانم برایش یک استکان چای بریزم. واقعیت‌هرچند تلخ است، ولی باید می‌پذیرفتیم. تصمیم گرفتم‌خودم اقدام کنم. تقاضای طلاق کردم. امروز نوبت‌دادگاهمان بود.

هر دو حرفهایمان را با قاضی زدیم.قاضی خواست تنها با آرش حرف بزند. آنها توی اتاق‌هستند. خیلی امید دارم که قاضی بتواند متقاعدش کند.قاضیها که احساسی فکر نمی‌کنند. آنها مرد قانون‌هستند و با چشمهای بسته باید قضاوت کنند.

○○○

کنارش نشسته بودم. هر دو ساکت بودیم و انتظار می‌کشیدیم. به صورت زیبایش نیم‌نگاهی کردم. لحن دلنشینش در ذهنم مرور شد؛ مطمئن شدم که همسری دوست‌داشتنی برای شوهرش است. سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت.

در آن همه سروصدای اطراف انگار فقط او بود و او... نه صدایی را می‌شنیدم و نه کسی را می‌دیدم. چشم دوخته بودم به در اتاق قاضی و مشتاقانه می‌خواستم شاهد سرنوشت آن دو باشم.

معدود زوجهایی پیدا می‌شوند که این گونه بخواهند از هم جدا شوند.

ته دلم آرزو داشتم که معجزه‌ای رخ دهد و این زندگی باز به هم گره بخورد.

صدای کشدار در آمد. هر دو سرمان را بالا کردیم. من بلند شدم و او از جایش تکان نخورد. قاضی بیرون آمد و بعد مرد جوانی با قامت بلند در چارچوب در پیدا شد. مرد قاضی روبروی زن ایستاد. لبخندی روی لب داشت:

- خب دختر. شوهرت راضی به طلاق نمی‌شود. دلایل شما هم که محکمه‌پسند نیست. اگر این دلایلت از زبان شوهرتان بیرون می‌آمد، می‌شد کاری کرد؛ ولی قانون‌جایی برای شکایت خود از خود ندارد. شوهرت می‌خواهد کنارت باشد!

- ولی بودن او عذاب وجدان برایم می‌آورد!

- دخترم، تو پیشداوری می‌کنی.

برای هر زن و شوهری شاید این‌جور اتفاقات بیفتد. مهم نیست مشکل از طرف کدام یکی باشد. مهم این است که در کنار هم باشند واحساس تعهد کنند.

واقعیت زندگی مشترک همین است. حالا بلند شو و برو به زندگی‌ات برس.

شوهرت می‌گوید: خیلی وقت است که خانه‌ات را ول کرده‌ای. این گناه بزرگی است. همیشه به معجزه و امید اعتقادداشته باش. هیچ گره‌ای نیست که باز نشود.

صورت زن که خیس شده بود، می‌لرزید. قاضی لبخندی زد و رفت توی اتاق.

مرد دست زن را گرفت وزن بی‌آنکه چیزی بگوید، از جا بلند شد. مرد خداحافظی کرد و همین‌طور که دست زن را گرفته بود از من دور شدند. لابه‌لای جمعیت.

زن پایش را می‌کشید و مرد بازوی او را محکم گرفته بود و زن با تکیه بر او راه می‌رفت. آرزو کردم به هر کجا که می‌روند، سلامت برسند و مقصد آنها خوشبختی باشد و سعادت...

به راستی شما فکر نمی‌کنید که هر گره‌ای باز می‌شود اگر دستی توانا اراده کند؟!

□

آمدن عید و رسیدن نوروز تنها به این معنی نیست که خانه را آب و جارو کنیم و مقید باشیم، شب عید سبزی پلوماهی بخوریم.

چیدن سفره هفت سین کاری بیهوده به نظر می‌رسد اگر ندانیم برای چه این کار را می‌کنیم.

نوروز ما نمادی از تجدید نظرهاست. دوباره زندگی کردن است و دوباره متولد شدن.

هر سال بهار انگار باری دیگر متولد شده‌ایم و دوباره به ما فرصتی داده شده.

هر وقت با خودتان خلوت می‌کنید و یاد اشتباهات و غفلت‌هایتان می‌افتید، یادتان باشد که‌بهاری می‌آید و جایی برای جبران هست.

در این سال جدید از خداوند می‌خواهم که اراده ما را قویتر کند وهمین‌طور مقاومت و صبوریمان را که راز سعادت درهمین است و خوشبختی معجزه‌ای جز این نیست.

تندرستی تک تک انسانها را خواهانم و چه خوب بود اگر در سال جدید دیگر غباری از جداییها و تلخی‌ها روی صفحه پیچ و خم دادگاه نباشد.

شاید طلاق جزئی از واقعیت‌ها باشد، ولی برای شما خوانندگان عزیز زیباییهای واقعیت‌ها را خواهانم.

دلتان خوش، قلبتان آینه و دستتان توانگر...

سال نو مبارک.

کودک و تحمل مشکلات

به‌طور کلی در زندگی همه مردم مشکلاتی پیش می‌آید و گاهی حوادث ناگوار، وضع خانواده‌ها را دگرگون می‌سازد. مثلا پدر یا مادر شغل خود را از دست می‌دهند و بیکار می‌شوند و یا وضع مالی‌شان خراب می‌شود. یا آنکه والدین از هم جدا می‌شوند و یا پیشامدهای دیگری آسایش و رفاه خانواده من جمله کودکان را از بین می‌برد.

در این گونه پیشامدها روح حساس بچه‌ها آزرده شده، دچار نگرانی و اضطراب می‌شوند؛ اما چنان که از راههای صحیح به آنها کمک شود، تحمل مشکلات برایشان آسانتر می‌گردد و یاد می‌گیرند که مقاوم باشند و روحیه خود را از دست ندهند.

طبق مطالعاتی که به عمل آمده، بچه‌هایی که پدر و مادرشان جدا می‌شوند، بیشتر آماده بیمار شدن هستند. همچنین این گونه کودکان بیش از سایر بچه‌ها از تحصیل عقب می‌مانند و یا مدرسه را ترک می‌کنند وسه برابر بیشتر از کودکان دیگر از نظر روحی صدمه می‌بینند.

تنها گذشت زمان برای بهتر شدن روحیه کودکانی که با حادثه‌ای ناگوار روبرو شده‌اند، کفایت نمی‌کند، بلکه کمک بدانها ضرورت دارد. این کمکها به طرق زیر می‌تواند صورت گیرد:

* توضیح و گفتن واقعیت:

شرح دادن پیشامدها و واقعیت‌ها بخصوص اگر توسط افراد مورداعتماد آنها صورت گیرد، در تسکین ناراحتی کودکان اثر زیادی دارد. اگر تصادم با اتومبیل روی داده، باید چگونگی آن را برایشان تشریح کرد تا متوجه شوند چنانچه احتیاط و رعایت مقررات رانندگی نشود، وقوع حوادث دور ازانتظار نیست. بدین‌ترتیب ذهن آنها روشن می‌شود و یاد می‌گیرند که با دقت و احتیاط می‌توان از این‌حوادث جلوگیری نمود.

توضیح درباره حوادث ناگوار آنها را با واقعیت‌های زندگی آشنا می‌کند و به فکر کردن وامی‌دارد. این آشنایی موجب می‌شود که آمادگی بیشتری برای تحمل مشکلات پیدا کنند و خود را باوضع جدید تطبیق دهند.

* نظرخواهی از کودکان:

بهتر است هنگام وقوع حوادث تلخ و ناگوار از کودکان سؤال شود که در این باره چه نظری دارند و احساس آنها چیست؟ اما نباید آنها را به اظهارنظر مجبور نمود. بچه‌ها هم مثل بزرگترها میل دارند درباره ناراحتی‌ها و آنچه از دست داده‌اند، حرف بزنند. اگر درددل و احساس خود را بیان کنند، ناراحتی‌شان تسکین پیدا می‌کند. می‌توانید ابتدا عقیده خود را بگویید تا آنها نیز وادار به حرف زدن شوند. با طرح چند سؤال می‌توانید نظر و احساس آنها را درک کنید. برای این منظور بهتر است موقع و محل مناسبی را انتخاب کنید و آمادگی آنها را درنظربگیرید.

بدین‌ترتیب می‌توانید به اشتباهات خود یا او پی‌ببرید و با دادن توضیحات لازم، اعتماد او را جلب کنید. در برخی موارد اگر این امر میسر نشود، می‌توان بانوشتن یک نامه موضوع را برای آنها تشریح کرد وحقایق امر را روشن نمود.

* امیدواری به آینده:

در مواقعی که حادثه‌ای زندگی خانواده را مختل می‌کند و موجب زیان و خسارت می‌گردد، اگر پدر و مادر روحیه خود را از دست بدهند و اظهار ناراحتی بکنند، در روحیه بچه‌ها آثار نامطلوبی می‌گذارد.

بررسی‌ها نشان داده که کودکان از زیانهای مالی چندان ناراحت نمی‌شوند، اما از ناراحتی والدین خود رنج می‌برند و روحیه‌شان خراب می‌شود. بهتر است پدر و مادر در حضور بچه‌ها اضطراب و نگرانی از خود نشان ندهند. اگر والدین خونسردی خود را حفظ کنند و به آینده امیدوار باشند، این امیدواری موجب بهترشدن وضع روحی بچه‌ها می‌شود و از ناراحتی آنهامی‌کاهد. چنانچه پدر و مادر درباره جبران خسارت وبهتر شدن وضع زندگی می‌خواهند تصمیم بگیرند، بهتراست بچه‌ها را نیز به‌حساب بیاورند و با توضیحات‌لازم درباره تصمیم خود، از آنها نیز نظرخواهی کنند. این روش موجب می‌شود که کودکان احساس شخصیت کنند و حاضر به همکاری و کمک شوند و با روحیه‌ای بهتر مشکلات و ناراحتی‌ها را تحمل نمایند.

ترجمه: محمدتقی صالحی

از گوشه و کنار جهان

ترجمه: مسعود نوری

بازیهای کامپیوتری و قدرت خواندن افکار

تکنولوژی جدید بازیهای کامپیوتری، طوری طراحی شده که امواج مغزی را مستقیما به کامپیوتر منتقل می کند. این عملکرد برای سلامتی و تمرکز فردبسیار مفید است. بازی کننده درحین بازی کلاهی شبیه‌به کلاه موتورسواری را به سر می گذارد که هیچ سیم یارابطی ندارد.

سه گیرنده قوی درون کلاه، امواج مختلف مغزی‌را دریافت می کنند که به چهار قسمت آرامش، تمرکز، پریشانی و خواب آلودگی مربوط می‌شوند. این علائم‌طی مراحلی تجزیه می‌شوند و عاقبت وضعیت ذهن‌شما روی صفحه مونیتور نمایان می گردد.

با این روش، فرد می تواند ذهن خود را کنترل کندو عملکرد آن را افزایش دهد.

«ناسا» در ابتدا این پروژه را طراحی کرد تا بتواندتوسط آن به فضانوردان آموزش دهد که هنگام‌موقعیت‌های استرس‌زا، خود را خونسرد و آرام نگه‌دارند. امروزه این تکنولوژی در بازیهای کامپیوتری به‌کار گرفته می شود. وقتی شخصیت دیجیتالی این‌بازی سریعتر حرکت می کند یا عکس‌العمل‌های قوی نشان می‌دهد، امواج مغزی در فرد تغییر می یابد. با این‌وسیله فرد می‌تواند فشار روحی روانی خود را تحت‌کنترل قرار دهد و در زمینه کنترل احساسات به درجه مناسبی برسد.

کشف قدیمی ترین انسان‌نماها

دانشمندان در آفریقا موفق به کشف استخوانهای‌یک انسان‌نمای شش میلیون ساله شدند. آنها معتقدنداین یافته متعلق به قدیمی‌ترین پیشینیان انسانهاست.

آزمایشات اولیه که روی بقایای فسیلی استخوانهاانجام گرفت، مشخص کرد قدمتشان بسیار بیشتر ازشبه‌انسانهای ۱/۵ میلیون ساله است.

استخوانها و چند تکه از وسایل دیگر در دره«گریت‌ریفت» واقع در کنیا کشف شد. این مخلوق قد وقواره شامپانزه را دارد و استخوانهای بزرگ رانش‌نشان می‌دهد که روی زمین می‌زیسته و پاهای قوی‌داشته است. همچنین استخوان قوی بازو، نشانگر این‌حقیقت است که او با مهارت از درختان بالا می‌رفته وآنجا نیز احساس آرامش می کرده است.

به عقیده محققان، این موجود هم روی زمین و هم‌روی درخت به‌راحتی ادامه حیات می‌داده است.

دندانها و آرواره‌های او شبیه انسان است و به‌نسبت دندانهای نیش کوچکتر و دندانهای آسیاب‌بزرگتری دارد. این امر نشان می دهد او به‌طور عمده ازمیوه و سبزیجات تغذیه می کرده، اما گهگاهی گوشت‌نیز می‌خورده است.

برخی دانشمندان معتقدند، این موجود دوپا، الزاماً از پیشینیان انسان نیست و فقط شاخه‌ای جانبی ازگونه‌ای موجودات در چرخه تکامل است. یابندگان‌فسیل‌ها اظهار می‌دارند که همچنان باید آزمایشات‌بیشتری روی آن انجام شود تا سن دقیق و هویتش کشف گردد.

سیب زمینی نورانی!

یک گروه تحقیقاتی از دانشگاه ادینبورگ، ژن‌فلورسنت ماهی ژله‌ای را به برگهای گیاه سیب زمینی‌پیوند زدند. وقتی گیاه تشنه می‌شود، پروتئینی در آن‌تشکیل می‌شود که ژن را فعال ساخته و باعث نورانی‌شدنش می‌شود. البته این تغییر با چشم غیرمسلح دیده‌نمی‌شود و با یک دستگاه تحریک کننده قابل مشاهده‌است.

روش مذکور برای مناطقی که کم‌آب هستند، بسیارقابل استفاده است و کمی قبل از برداشت محصول‌می‌توان آن را از درون سیب زمینی درآورد. کشاورزان همواره با این مشکل مواجه هستند که کمبود آب گیاهان را متوجه نمی‌شوند تا اینکه دچار پژمردگی شود. اما با این روش وقتی گیاه نورانی می‌شود می توان فهمید که میزان آبش پایین آمده ونیاز به آبیاری دارد. با این کار، کمبود آب گیاه در مراحل ابتدایی مشخص شده و از پژمرده شدنش جلوگیری می کند.

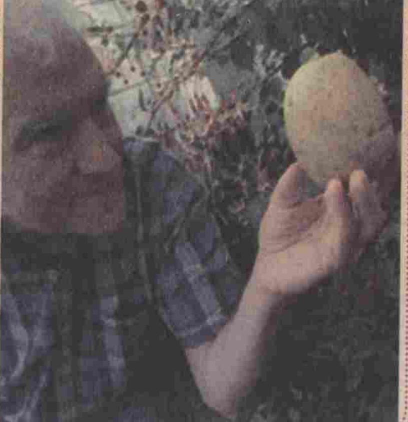

آه! ای روزگار کودکی برگرد!

بچه‌ها وقتی چیزی را می‌خواهند و به دستش نمی‌آورند. مدام نق می‌زنند و بهانه می‌گیرند تا حرفشان را به کرسی بنشانند. اما وقتی کج‌خلقی کودک شدت یافت، مطمئن باشید او چیزی بیشتر از خواسته‌اش طلب می‌کند. بهتر است سرش را گرم کنید وبه او آرامش بدهید، ولی تسلیمش نشوید. وظیفه شماست که قدرت مهار کردن و صبر کردن را به او بیاموزید.

کودکان مثل بزرگسالان نیاز دارند دوستانی داشته‌باشند. دوستان فرزندتان را شناسایی کنید. فرزند شمادرحال رشد است، خیلی زود بدون اینکه گذشت زمان‌را احساس کنید، متوجه می‌شوید در انتخابها وتصمیم‌هایش کمتر نفوذ دارید و کنترل همه اعمالش غیر ممکن است. پس وقتی هنوز کوچکتر است، بایددوستان خوبی بیابد و ارتباط سالمی برقرار نماید.

ترتیبی دهید دیدارها در خانه و در حضور شما و تحت‌کنترل غیرمستقیم شما انجام گیرد تا شناخت لازم را پیداکنید.

در مراحل مختلف زندگی گاهی برنده‌ایم، گاهی بازنده. آیا از کودکی آموخته‌ایم که اگر برنده شدیم.ادب و آداب پیروزی را به کاربندیم و اگر بازنده‌شدیم، چه کنیم تا سربلند باشیم؟ کودکی که بعد ازباخت گریه سر می‌دهد و وقتی برنده است بیش از حدپز می‌دهد، شخصیت مقبولی از سوی همسالانش نخواهد داشت و تنها می‌ماند!

اگر کودکی را در دل خود حفظ کنید هرگز پیر نمی‌شوید، حتی متخصصان قلب هم این نظریه را قبول دارند. نوه شما گذرنامه‌ای است که شمارا به دوران نوجوانی و حتی کودکی می‌برد، می‌توانید از شادیها و نشاط او شادمان شوید.

با شروع تعطیلات نوروزی پس از مدتها کار، مشغله و روزمرگی فرصت مناسبی دست می‌دهد تا خانواده در کنار هم لحظات شاد و دلپذیری را تجربه‌کند. بچه‌ها با سروصدا و شیطنت کودکانه شور زندگی می‌آفرینند و به فضای خانه گرمی می‌بخشند. در این‌ایام با کودکان همراه شویم و آنها را جدی بگیریم.توجه داشته باشیم بچه‌ها امانتهایی هستند که به‌طورموقت به ما سپرده شده‌اند. مانند پاکت بذری که به ماارزانی شده که رویش نه تصویری هست و نه تضمینی. نمی‌دانیم بچه‌ها به چه شکلی درخواهند آمد. نمی‌دانیم چگونه رفتار خواهند کرد. نمی‌دانیم از چه تواناییهایی برخوردار خواهند بود؛ ولی وظیفه ما به عنوان پدر ومادر این است که باغبان خوبی باشیم و به بهترین شکل ممکن نیازهایشان را برآورده سازیم و به آنها مهر وعشق بورزیم.

کودکان عاشق بازی کردن و جست و خیز و دویدن‌هستند و از این کار لذت می‌برند. ولی گاهی کاربه‌حدی می‌رسد که دیگر رمقی برای والدین باقی‌نمی‌ماند، کودک هم حاضر نیست از بازی دست بکشدو بی‌درنگ گریه سر می‌دهد و در این شرایط دشواربهتر است ابتکار عمل به خرج دهید. یک بازی ازخودتان اختراع کنید؛ مثلا از کودک بخواهید نقش یک‌بچه نق نقو را اجرا کند. بعد از مدتی خواهید دید گریه به‌تدریج به خنده تبدیل می‌شود!

وقتی بچه‌ها سرگرم بازی هستند، به تعبیری دارندبرای زندگی واقعی تمرین می‌کنند. اسباب‌بازی فقط جنبه سرگرمی ندارد بلکه ابزاری است که علاوه برتقویت عضلانی، در رشد جنبه‌های شناختی، مهارتی ونیز آموزش کودک مؤثر است؛ به همین دلیل باید مطابق علاقه، سن و جنسیت کودک انتخاب شود. مهم، کارآمدی اسباب‌بازی در روند رشد و پرورش استعدادهای کودک است نه زرق و برق و هزینه‌ای که‌برای آن صرف می‌شود.

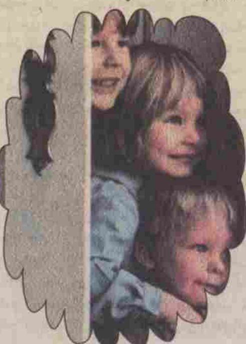

خاطرات کلانتر- (۴۳)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

نقشه‌ای ابتکاری یا...؟

دقیقا به خاطر دارم که روز ششم فروردین سال ۱۳۵۳ بود و هنوز مردم در تعطیلات نوروزی به سر می‌بردند و بسیاری از مشاغل تعطیلی‌شان ادامه داشت و فقط برخی مشاغل مثل ما که تعطیلی ندارد، سرکار حاضر بودند.

صبح روز ششم بود و هنوز مشغول دیده‌بوسی با همکارانی بودیم که از مرخصی چند روزه‌شان برگشته بودند، که چند مرد و زن وارد کلانتری شدند. همگی دلخور بودند، اما دعوا نداشتند. در حقیقت با هم بودند و طرف شکایتشان - که معلوم نبود کیست - نبود.

پس از اینکه چند دقیقه‌ای داخل سالن نشستند و استوار کریمی با نقل و شکلات ازشان پذیرایی کرد و سال نو را تبریک گفت، آن وقت به داخل آمدند.

هشت نفر بودند. پنج مرد و سه خانم. همگی بالای چهل و پنجاه سال سن داشتند. مردها بالای پنجاه سال و زنها دوروبر ۴۰ سال - البته به گفته خودشان! - پس از حال و احوال و چاق سلامتی معمول، رو به آنهاکردم:

- در خدمتتان هستم. چه مشکلی برایتان پیش آمده و چه کاری از من ساخته است؟

پیرمردی تقریبا ۶۰ ساله گفت:

- مشکل ما اینه که همه ما «دزد زده» هستیم. اما از نوع عجیب آن!

متوجه منظورش نشدم و توضیح بیشتر خواستم. پیرمرد سرفه‌ای کرد و خواست ادامه بدهد که نظرش عوض شد و رو به یکی از خانم‌ها کرد:

- خانم صرام شما توضیح بدین... شما هم بهتر حرف می‌زنین و هم اینکه دبیر انجمن محل هستین...

خانم صرام که زنی بسیار با شخصیت و محترم بود، چهل و یکی، دوساله نشان می‌داد. خیلی شمرده حرف می‌زد و جزو معدود زنانی بود که به این شاخه وآن شاخه نمی‌پرید و اصل مطلب را می‌گفت:

- جناب کلانتر ببخشین که وسط ایام تعطیلات مزاحمتون شدیم. قضیه اینه که ما هشت نفر «اعضای هیأت مدیره انجمن محل» هستیم. ما در خیابان فرعی «نورفام» زندگی می‌کنیم (دوتا خیابان بالاتر از کلانتری) همانطور که گفتم ما چند نفر اعضای انجمن محل هستیم. در محل ما بالغ بر پانصد خانوار زندگی می‌کنند که حدود سیصد خانواده جزو انجمن محل هستند. انجمن محلی هم سالهاست که تشکیل شده و ما هشت نفر با توجه به امکاناتی که سایر اعضا دراختیار انجمن می‌گذارند و تلاش هیأت مدیره که خودمان باشیم، سعی می‌کنیم امکانات رفاهی و خصوصا امنیتی مناسبی رو برای محل و هم محلی‌ها به وجود بیاوریم. بزرگترین هنر ما در این چند سال این بوده که مسأله دزدی رو در خیابان نورفام - چه خانه و چه ماشین - به کمترین حدش برسانیم. یعنی چیزی نزدیک به صفر، که لابد خودتون مستحضر هستین... حرفش را تأیید کردم:

- بله سرکار خانم. برای ما هم همیشه جای تعجب داره که چطور در این منطقه. فقط در خیابان نورفام خبری از دزد نیست!

خبری از دزد نیست!

خانم صرام ادامه داد:

- بله. قضیه اینه که ما چند «شبگرد» - و حتی روزگرد -استخدام کردیم که بیست و چهارساعته در کوچه و پس کوچه‌های محله نورفام مشغول نگهبانی هستند و به همین دلیل امنیت محله ما زبانزد شما و حتی خاص وعام است! (خانم صرام لحظه‌ای سکوت کرد تا مسیرحرف را عوض کند:) اما امسال. در حقیقت از اواسط اسفند تا دو، سه روز پس از سال تحویل - یعنی تا دو، سه روز قبل - محله ما مورد عجیب‌ترین سرقت در نوع خودش شد؛ تمامی نامه‌های پستی مارو دزدیدن کلانتر! ابتدا متوجه منظور زن نشدم:

- چی خانم؟ نفهمیدم؟

زن با تبسم گفت:

- حق دارید کلانتر... قضیه اونقدر عجیبه که خودمان هم هنوز نمی‌توانیم باور کنیم! ولی حقیقت داره. ماجرا اینه که امسال. از بین پانصد خانواده‌ای که در «نورفام» زندگی می‌کنند. حدود چهارصدتاشون یک نامه هم دریافت نکرده‌اند! در صورتی که این کاملا غیرممکن است. از این تعداد شاید به زور ۱۰۰ خانواده کسانی باشند که چشم انتظار نامه نبوده‌اند. اما بقیه. مثل خود من و سایر اعضای هیأت مدیره. سالهاست که ماهی یک نامه داریم. خصوصا در ایام نوروز که از سراسر کشور و حتی جهان برامون نامه و کارت تبریک می‌رسد. اما امسال هیچکدامسان یک نامه هم نداشتیم! در صورتی که خود من. از دو تا برادرم و یک خواهرم که در خارج از کشور هستند - طبق خبر تلفنی که به من دادند - منتظرنامه و کارت پستال بودم. همچنین از سایراقوام و دوستان دور و نزدیک که سالهاست با هم‌مکاتبه داریم نیز منتظر نامه بودم. همینطور سایرخانم‌ها و آقایان که خودشان میگن:

آقای افشار: جناب کلانتر من که معلم بازنشسته هستم هر سال از شاگردان قدیمی‌ام لااقل پنجاه تا نامه‌و کارت پستال دریافت می‌کردم. چه از خارج و چه از ایران...

خانم بابایی: من توی یک انجمن خیریه کارمی‌کنم که هر سال برام از طرف کمک بگیرها و پرسنل‌اون انجمن بیست تا سی نامه می‌رسید که امسال خبری نشد.

آقای پهلوان شریف: آقا من تمام فک و فامیلم در خارج هستند؛ از اونها در ایام معمولی سال. لااقل ماهی چند نامه دریافت می‌کردم. چه برسه به نوروز که هرسال. دست کم ۵۰ کارت پستال برام می‌رسید...

بقیه آن نفرات نیز هرکدام اظهارنظر می‌کردند. اما نظراتشان هیچ چیز از ابهام این پرونده عجیب کم نکرد!

کمی فکر کردم و پرسیدم:

- اصلا شما خبر دارین که پستچی محلتان آمده سراغ محل شما یا نه؟

خانم صرام پاسخ داد:

- اولین چیزی که به ذهنمان رسید همین نکته بود. برای همین با اداره پست تماس گرفتیم و دست بر قضا با خود «آقایدالله» - اسم پستچی محل ماست که پیرمردی ۵۷ساله است - صحبت کردیم. پیرمرد که فکر می‌کرد ماقصد شکایت از او را داریم. ده دقیقه بعد آمد محل و باگریه و التماس قسم خورد که نامه‌های تک تک همسایه‌ها رو انداخته توی صندوق... سری تکان دادم‌و پرسیدم:

- خب شاید باد و باران نامه‌هایی رو که زیر درافتاده بود از بین برده باشه.. یا مثلا بچه‌ها...

خانم صرام حرفم را با معذرت‌خواهی قطع کرد:

- آقای عبدوستی که جزو هیأت مدیره هستند (اشاره به مردی پنجاه ساله کرد و او هم سر تکان داد) دو سال‌قبل یک ابتکار جالب به خرج دادند. به این ترتیب که‌چون ایشان یک کارگاه بزرگ تراشکاری دارند. دوسال قبل در جلسه هیأت مدیره پیشنهاد دادند که درصورت توافق اهالی محل. هر خانواده با پرداخت‌هزینه‌ای جزئی (بهای یک پاکت سیگار خارجی)صاحب یک صندوق پست کوچک خانگی بشود. درحقیقت اهالی فقط پول آهن این سفارش رو پرداخت‌می‌کردند و بقیه کارها از جمله ساختن صندوق و رنگ‌زدنش و حتی نصب آن به عهده همسایه خوب ما آقای‌عبدوستی بود که در کارگاه توسط کارگرانش زحمت‌این کار رو کشید. به همین خاطر میشه گفت که تقریباتمام آن ۳۰۰ خانواده‌ای که عضو انجمن هستند از اون‌صندوقها که روی در خانه‌شان نصب شده استفاده‌می‌کنند...

این صحبت قضیه را پیچیده‌تر کرد به این ترتیب که: اولا خود افراد یقین دارند نامه براشون رسیده. ثانیا تعدادی از ارسال کننده‌های نامه‌ها تلفنی خبر ارسال‌نامه را داده‌اند. ثالثا پستچی محل هم این رو تاکید کرده‌که لااقل ۸۰ درصد خانه‌ها نامه داشته و او همه راداخل صندوقها انداخته. رابعا احتمال گم شدن نامه‌ها ویا معدوم شدن غیرعمدی نامه‌ها صفر است. چون اکثر

خانه‌ها صاحب صندوق پست خانگی هستند و... مجموع این دلایل یک نکته را تأیید می کرد:

نامه‌ها دزدیده شده‌اند!

رو به آقای عبدوستی کردم و پرسیدم:

- آقای عبدوستی این صندوقهایی که شما زحمت درست کردنشان رو کشیدین، قفل نداشت؟

آقای عبدوستی که مردی دقیق و حساس و خیلی‌با اتیکت بود! با احترام فراوان از جا برخاست و گفت:

- بنده رو ببخشین جناب کلانتر... جسارت منو نادیده بگیرید جناب سرهنگ... بی‌ادبی من محسوب نشه، ولی بنده توی کار خودم استادم. شما هیچ. «صندوق پست کوچک خانگی» را سراغ نخواهید داشت که قفل داشته باشد! اگر چنین چیزی مرسوم بود بنده حتما این کار رو می کردم! جسارت بنده‌رو ببخشین!

من که نمی‌توانستم بفهمم آقای عبدوستی بر سرچه چیزی این همه عذرخواهی می کند!! [فقط عادت] از خانم صرام پرسیدم:

- با این حساب هرکس که داخل خانه بوده، می‌تونسته نامه‌ها رو از توی صندوق برداره، درسته؟

- نه. اتفاقا نه! چون...

این «نه» را خانم صرام گفت و خواست توضیح بدهد که آقای عبدوستی پس از تکرار کلی «عذر می‌خوام و... جسارت است و... ببخشید و...» گفت:

- اتفاقا بنده فکر اینجاش‌رو هم کرده بودم جناب کلانتر... درسته که هیچ صندوق پست خانگی قفل و کلید نداره، اما در هر صورت، چون نامه یک امر خصوصی است و هرکسی نباید به سادگی به مکاتبات افراد دیگر دسترسی داشته باشد، از اون جایی که من در همه کارهایم، فکر همه چیزرو می کنم!! در این مورد هم برای اینکه مبادا دست افراد نامحرم به نامه برسد، یا بچه‌های شیطان و تخس به سراغ صندوقها بروند یک فکر بکر کردم! به این صورت که برای باز کردن در صندوق [که طبیعتا داخل خانه هست و از بیرون فقط یک شیار وجود داره که نامه توسط پستچی به داخلش می‌افته] یک زبانه به صورت پنهان زیر صندوق تعبیه کردم که صاحبخانه بتونه به راحتی در صندوق نامه‌ها را باز و بسته بکنه و هیچکس دیگه هم نتونه دست‌داخل صندوق بکنه... [عبدوستی بادی به غبغب‌انداخت و ادامه داد:] البته جسارت بنده رو ببخشین!

از رفتار این مرد خنده‌ام گرفته بود، اما حواسم‌جای دیگر بود و گفتم:

- با توجه به توضیحات این آقای مبتکر و مخترع که آقای عبدوستی باشند [از فرط هیجان سرخ شد وتعظیم کرد و من ادامه دادم] به دو نتیجه می‌رسیم. اول‌اینکه؛کسی که نامه‌هارو برداشته، حتما به رمز بازکردن‌در صندوق آشنا بوده، و دوم اینکه، این دزدی نامه‌هااز صندوق نامه‌های خانگی یک کار برنامه‌ریزی شده است و به قول معروف کار «آفتابه دزدها» نیست!

آقای افشار پرسید:

- حالا سؤال من اینه کلانتر که دزدیدن نامه‌ها چه فایده‌ای داره؟ اگرچه داخل بعضی از نامه‌ها دلار و یا حتی چک هم بوده!

- پاسخ این سؤال موقعی معلوم میشه که متهم دستگیر بشه. این را گفتم و رو به خانم صرام کردم:

- ببینم سرکار خانم، در طول این مدت بیست روزه که دزدی نامه‌ها انجام شده، هیچ مورد مشکوکی که به صورت عمومی بین همه خانه‌های محل اکثریتشان‌رخ داده باشه اتفاق نیفتاده؟ چیزی که عجیب باشه؟

خانم صرام مشغول فکر کردن بود که یکی دیگر از خانم‌ها - خانم تقی‌زاده - به دبیر انجمن گفت:

- میناجون قضیه اون دو تاپسر جوان که برای بازدید کنتور آب آمده بودند و صحبتی که آقای «کشتپور» درمورد اونها کرد. فکر نمی کنی چیز مشکوکی باشه؟

- چرا... اتفاقا خانم تقی‌زاده به مورد خوبی اشاره کرد...من از همان روز اول گفتم که این قضیه مشکوک وبودار است...

این را یکی دیگر از آقایان که اسمش «داوری»بود گفت و خانم صرام هم که ظاهراً با آن دو نفر موافق‌بود ادامه داد:

- بله جناب کلانتر. قضیه اینه که در روزهای نیمه اسفند، دو تا جوان که کارت شناسایی سازمان آب روهم داشتند و روی کت‌شان نصب کرده بودند، به محل آمدند و طبق روال کار این سازمان، همه کنتورها روبازدید کردند. در اون مرحله یکی از آن دو تا جوان دم‌در ورودی، توی حیاط [یا اگر خانه جنوبی بود توی‌راهرو] می‌ایستاد و نفر دوم می آمد داخل و ضمن‌صحبت کردن با صاحبخانه شماره کنتور آب رو هم‌یادداشت می کرد و بعد از چند دقیقه خداحافظی می کردند و می رفتند، این قضیه گذشت تا دو، سه روزمانده به عید که یک گروه جدید به محل ما آمدند. بااین تفاوت که این بار آن دو جوان از اداره برق آمده‌بودند، کار آنها هم عین گروه قبلی بود؛ یکنفر جلوی درمی‌ایستاد و نفر دوم داخل می‌شد و ضمن حرف زدن باصاحبخانه، شماره کنترل برق را می‌نوشت و...

در این موقع آقای پهلوان شریف حرف خانم صرام را لحظه‌ای قطع کرد:

- ببخشین... اتفاقا یک نکته مشکوک هم به ذهن من اومده و اون اینکه وقتی آن دو نفر می‌آمدند، آن جوانی که برای خواندن کنتور می‌آمد، مخصوصا طوری می‌ایستاد تا صاحبخانه پشتش به در ورودی‌خانه باشد و در حقیقت دستیار دوم به چشم او نیاید.ضمن اینکه نفر اول تقریبا در تمام خانه‌ها [تا جایی که‌من از همسایه‌ها سؤال کردم همه‌شان] بعد از اینکه چندلحظه به کنتور نگاه می کرد، آن وقت از صاحبخانه‌می‌خواست که او یک شماره را برایش روی کنتوربخواند، میدونی کلانتر، منظور من اینه که نفر اول بااین اعمال و رفتارش کاری می کرد که دستیارش یاهمان نفر دوم، اونقدر فرصت داشته باشه که دست داخل‌صندوق خانه‌ها بکنه و اونها رو بگذاره داخل کیفش!!البته این استدلال منه!

سری تکان دادم و گفتم:

- من فکر کنم استدلال شما منطقی باشه آقای پهلوان شریف [و سپس رو به خانم صرام کردم] قضیه‌ای که این خانم - خانم تقی‌زاده - در مورد آقای داوری گفت چی بود؟

خانم صرام ادامه داد:

- آقای داوری یکی از همسایه‌های ماست که خیلی پرحرفه! در حقیقت اگر یک گوش شنوا پیدا کنه، به این سادگی‌ها ول کن او نخواهد بود! آقای داوری می گفت: «سری اول که برای کنتور آب آمده بودند، من با نفراول که کنتور را می‌خواند حرف زدم و چند دقیقه توی صورتش نگاه کردم. آخر سر هم او که زبانش کمی لکنت داشت و کلمه «ر» را «ی» تلفظ می کرد. با این جمله که «داره دیرم میشه و کار دارم» از من خداحافظی کرد. اما چون زبانش می گرفت اون جمله روواینطوری بیان کرد که: [دایه دی یم میشه و کای دایم] وبرای همین من خنده‌ام گرفت. اما چند روز بعد که گروه‌دوم از اداره برق آمدند، چون همسرم داشت با نفر اول‌حرف می‌زد، من به سراغ نفر دوم رفتم. همان موقع‌احساس کردم این چهره رو یک جایی دیدم. اما چون‌داشتم با او حرف می‌زدم به این مسئله فکر نکردم، تااینکه موقع خداحافظی بهم گفت: [دایه دی یم میشه‌کای دایم] و اون موقع مطمئن شدم که این جوان دوم«گروه برق»، همان جوان اول «گروه آب» است. ولی باکمی تغییر چهره! به این معنی کلاه سرش گذاشته بود ویک سبیل پرپشت هم داشت.»

خانم صرام نقل قول آقای داوری را تمام کرد و خودش ادامه داد: حالا نمی‌دونم جناب کلانتر که این اطلاعات ما راجع به این دو نفر ربطی به سرقت نامه‌ها داره یا نه؟

- تا پنج دقیقه دیگه بهتون میگم...

این را گفتم و به سراغ استوار کریمی رفتم و از او خواستم تا به سازمان آب و اداره برق تلفن بزند وراجع به آن ۲ گروه استعلام کند. چند دقیقه بعد استوارداخل اتاق شد و نتیجه استعلام را گزارش داد:

- طبق صحبت مسوولین سازمان آب و اداره برق تهران، در این بیست روز اخیر، هیچ مأموری برای‌بازدید کنتورها به خیابان نورقام نرفته!

حرف استوار که تمام شد، برق از همه پرید و اظهار نظرها آغاز شد:

- من از اولش هم می‌دونستم کار اینهاست...

- اصلا پیدا بود اون دو گروه، در اصل یک گروه هستند.

- رفتارشان کاملا نشان می‌داد که اینکاره نیستند...

اظهارنظرهایی که معمولا پس از حل معما بیان می‌شود ادامه داشت که در این لحظه خانم لشکری - که زنی حدودا ۵۵ ساله بود - به آرامی کنار میز من آمد و از داخل کیفش یک گواهینامه رانندگی بیرون آورد و گذاشت روی میز و توضیح داد:

- پس شاید این گواهینامه به دردتون بخوره کلانتر... اون سری اول که برای دیدن کنتور آب آمده بودند، این کارت از جیب جوانی افتاد که خم شده بود داخل چاله تاکنتور آب را ببیند [البته من یکساعت بعد متوجه شدم] ظاهرا خود آن جوان هم متوجه نشده بود وگرنه می آمددنبالش...

گواهینامه را گرفتم و زیرورو کردم و پرسیدم: یادتون هست که صاحب عکس این گواهینامه، همان جوانی هست که کنتور را خواند یا نه؟

- مطمئنم که خود آن جوان است... حال ببینین نظر بقیه چیه؟

گواهینامه را دست به دست چرخاندم. هر خانم و آقایی که گواهینامه را می گرفت تایید می کرد: خودشه/ احتمالا خودشه / مطمئنم که صاحب این عکس رودیدم / یکی از اون دو نفره / و... گواهینامه همینطورچرخید تا رسید به دست آقای عبدوستی [او بین هشت‌نفر اعضای هیأت مدیره تنها کسی بود که نامه‌هایش ازداخل صندوق پست خانه‌اش به سرقت نرفته بود] وقتی

بقیه در صفحه ۳۹

فرهنگ مردم
زیر نظر: ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: حالا که تالان تالان است، صدتومان زیر پالان است

می‌گویند شبی عده‌ای دزد به خانه پیرزنی ریختند و اثاث خانه و هر چیز قیمتی را که او در طول مدت‌عمر خود به زحمت جمع کرده بود، در جوالی ریختند. پیرزن که از ترس جان در زیر لحاف پنهان شده بود، ترسان و لرزان به گوشه حیاط اشاره کرد و نقدینه‌ای راکه برای روز مبادا در زیر پالانی پنهان کرده بود، نشان‌داد و گفت: «حالا که تالان، تالان است، صد تومان هم‌زیر پالان است.» و امروزه این سخن، ضرب‌المثلی شده‌است برای افراد ترسو و بزدل که خود موجب انتفاع دشمن می‌شوند.

فرستنده: نجمه ناظمی از شهرستان کازرون

محرم در گناباد

مردم گناباد نیز چون دیگر مردم ایران، هر سال درماه محرم به سوگواری برای سرور و سالار شهیدان حسین بن علی(ع) می‌پردازند. در این شهر علاوه بربه‌راه انداختن دسته‌جات سینه‌زنی و زنجیرزنی، مراسم شبیه‌خوانی و نخل گردانی با شور و هیجان خاصی برگزار می‌شود.

- شبیه‌خوانی از مراسم باشکوهی است که بسیاری ازاهالی محل در آن شرکت می‌کنند و به آن اعتقاد کامل‌دارند و سخت تحت تأثیر صحنه‌های دلخراش صحرای کربلا که به صورت نمایشی اجرا می‌شود، قرارمی‌گیرند. شبیه‌خوانی در گناباد سابقه‌ای دیرینه دارد. این مراسم سالیان متمادی است که در مناسبت‌های خاص چون عاشورا، اربعین، ایام شهادت مولود کعبه درگناباد برگزار می‌شود. از پنجمین روز ماه محرم هیأتهای زنجیرزنی و سینه‌زنی از حسینیه‌ها به راه‌می‌افتند و پس از طی خیابانهای شهر و توقف درمساجد بین راه، به عزاداری می‌پردازند.

از مراسم دیگر «نخل گردان» است. نخلها را که یک مخروط بزرگ چوبی است، با پارچه و آیینه و عکس تزیین می‌کنند و می‌گویند اینها محملی بودند که حضرت فاطمه(س) توسط آن در کربلا حاضر شد و نیزسایبانی بوده که بر پیکر پاک سیدالشهداء قرار گرفت.

مراسم عزاداری در روز تاسوعا با حرکت به سمت مزار شهدا و زیارت اهل قبور ادامه می‌یابد و در روزعاشورا، قربانی کردن گوسفندان بر سر راه هیأتهای عزاداری و سوگواری در مرقد امامزاده محمد عابد(برادر امام رضا(ع) در کاخک) درواقع نقطه پایانی‌است بر عزاداری تا سال بعد و محرمی دیگر.

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی از گناباد

ضرب‌المثل مازندرانی

آسیه گودوش نیبه. گانه زمین تپه چاله دارنه.
برگردان: آسیه نمی‌تواند گاو بدوشد. عذر می‌آورد که زمین ناهموار است.
(کنایه از عذر و بهانه‌های بی‌جا).
او ره تلند کانده تا ماهی بیره.
برگردان: آب را گل‌آلود می‌کند تا ماهی بگیرد.
به پشتی بینج ورمز او خوارنه.
برگردان: از صدقه سر برنج، ورمز هم آب می‌خورد.
* ورمز: گیاهی خودروست که مانند علف هرز در کنار شالیزار می‌روید و رشد می‌کند.
(کنایه از کسانی که از قبل دیگران استفاده می‌برند).

فرستنده: مریم عابدیان از ساری

دوبیتی ترکی

اگر سئوسه ائل سنی
ییغا بیلمز سئل سنی
نامرده بویون اگمه
قوی آپارسین سئل سنی

برگردان: اگر اهل ایل تو را دوست داشته باشند / سیل هم نمی‌تواند تو را به خاک بیندازد / از نامرد کمک مگیر (و در مقابلش گردن کج مکن) / بگذار سیل تو را ببرد.

عزیزیم گئدر قالماز   آرخار سوگیدر قالماز
وفالیه جان قربان   بی‌وفا گیدر قالماز

عزیز من می‌رود، نمی‌ماند / آب می‌رود و یک‌جا نمی‌ماند / جان فدای شخص باوفا / شخص بی‌وفا می‌رود و نمی‌ماند.

فرستنده: موسی رجبی از ترکمن صحرا

واژه‌نامه نجف‌آبادی

جوجه: چوری / کلاغ: قلاق / گوساله: گولو /بچه قورباغه: دم قلاقی / زالزالک: کوج / دکمه: کجی / جوجه تیغی: سیخور / آبکش: ساماخ پالون / عروسک: عرچک / پرستو: پرسورک / کشاورز: هیار/ مارمولک: بلمجه / کوزه: تنگی / مادرشوهر: خارسو / کاکتوس: زبون خارسو / کفشدوزک: عروس‌خدا.

فرستنده: هاجر و محمد زمانی از قم

ضرب‌المثل عربی

البعد، بعد القلوب مو بعد الدروب.
برگردان: دور، دوری دلهاست نه دوری راهها.
لاعین التشوف و لا قلب الیحترج.
برگردان: چشم نبیند تا دل نسوزد!
(برابر: هرآنچه دیده بیند، دل کند یاد)
من قلب والسان.
برگردان: از دل و زبان.
(کنایه از یکی بودن دل و زبان و صریح حرف زدن).

فرستنده: ل - محسنی‌نژاد از حمیدیه خوزستان

دوبیتی لری

محبت آتشی بر جونم افروخت
که تا روز قیامت بایدم سوخت
ز آبش گر برون آری بمیره
محبت را ز ماهی باید آموخت

*

بده دستمال دستت یادگاری
کنم تا اشک خون از دیده جاری
بریزم اشک خونی تا بیایی
که رحمی بر دل زارم نمایی

فرستنده: فاطمه صلاحی از تهران

واژه‌نامه جیرفتی

چارقد: روسری / پله: خاکستر / غلیف: کماجدان/ چغوک: گنجشک / پسین: عصر / دوشی: دیروز /چورو: پسر / مقراض: قیچی / باشو: پدربزرگ / بارش: باران / پرسه: عزاداری / گودر: زنبور /مورک: مورچه /باشه: باز شکاری / کتل: کتری.

فرستنده: محمد ترکی سکنان
از روستای میجان جیرفت

پاسخ به نامه‌ها:

*** آقای امیر مسکنی - ۱۳ ساله از سبزوار**

خوشحالیم که شما علی‌رغم کمی سنتان با ما همکاری می‌کنید. به یاد داشته باشید مطالبی را برای این صفحه بفرستید که دارای بار فرهنگی باشد. منتظر نامه‌های بعدی شما هستم.

*** آقای محسن ذوالفقاری از ساوه**

با تشکر از کارت پستال زیبای شما. در مورد پیشنهاد شما حتما تأمل خواهد شد.

*** آقای احمد عطوفتی رودی از شهرستان خواف خراسان**

خواندن مطالبی که به زبان محلی است، اگر درهم و فشرده باشد، بسیار مشکل و چه‌بسا موجب غلط خواندن و اشتباه چاپ شدن مطالب شود که علاوه بر ناراحتی فرستنده، کار ما به نوعی گمراه کردن خوانندگان هم می‌شود.

ویک توضیح:

همان‌طور که مطلع هستید به علت تراکم مطالب در شماره ویژه‌نامه، صفحه «فرهنگ مردم» متأسفانه به چاپ نرسید. بنابراین با عذرخواهی از تمامی عزیزانی که برای شماره ویژه‌نامه مطلب فرستاده بودند، امیدوارم در آینده بتوانیم از مطالب ارسالی آنها استفاده کنیم.

داستان کوتاه ایرانی

انتخاب

از: کیانا

وقتی گفتند همه به ردیف بایستید تا یکی از شماها را انتخاب کنیم، مطمئن بودم که لیلی را انتخاب می‌کنند. از همه قدش بلندتر بود و همیشه هم می‌خندید. به من که رسیدند مثل همیشه ایراد گرفتند:

- چرا اینقدر قوز می‌کنی؟ صاف بایست.

و سعی کردم قدم را بکشم بالا و شانه‌هایم را به پشت بدهم. از توی صف ایستادن بدم می‌آمد. ناظم مدرسه همیشه ایرادی از من می‌گرفت. انگار می‌آمد که چیزی به من بگوید و برود. همیشه خدا این طور بود. حالا هم داشت بهم غر می‌زد. وقتی صاف می‌ایستادم نفسم بالا نمی‌آمد. زنی که پشت سر ناظم راه می‌رفت، روبروی لیلی ایستاد. توی دلم گفتم:

- خودشه. لیلی همانی است که می‌خواهند.

اما وقتی از کنار لیلی هم رد شد، با تعجب به ردیف محصل‌های سرمه‌ای پوش نگاه کردم. از صبح مدرسه بهم ریخته بود. می‌گفتند یک گروه سینمایی آمده‌اند و می‌خواهند هنرپیشه انتخاب کنند. حالا هم نوبت بچه‌های کلاس ما بود. بالاخره هم همه به صف رفتیم توی کلاس. هوای گرم و دم‌کرده داشت حالم را به‌هم می‌زد. خسته شده بودم. بچه‌ها دور لیلی جمع شده بودند. یکی می‌گفت:

- حتما تو را انتخاب می‌کنند.

آن یکی می‌گفت:

- نه. اگر انتخاب کرده بودند حتما بهت می‌گفتند... همانجا. توی صف.

لیلی گیج و منگ بود. معلم علوم آمد تو. همه بلند شدند. باز درسهای کسالت‌آور شروع شده بود. لیلی کنار دستم نشسته بود. می‌دانستم که اصلا حواسش به درس نیست. شاید داشت راجع به فیلم بازی کردن فکر می‌کرد. توی رؤیاهایش حسابی غرق بود. سقلمه‌ای بهش زدم و آرام گفتم:

- اگه مشهور شدی ما را فراموش نکنی!

و هر دو زدیم زیرخنده. هیچ کس از لیلی قشنگ‌تر نبود. توی مدرسه همه دوستش داشتند. صورت شیرین و خوش‌فرمی داشت. معلم علوم داشت از خواص آینه‌ها می‌گفت. یادم آمد که صبح وقتی می‌خواستم بیایم مدرسه حتی خودم را توی آیینه نگاه نکردم و بعد به لیلی خیره شدم که چقدر مقنعه‌اش مرتب است و انگار مانتواش را هر روز اتو می‌کرد.

فکر می‌کردم اگر لیلی هنرپیشه شود، چقدرخوشحال خواهم شد. به همه می‌گویم که این هنرپیشه معروف دوست من است و حسابی پز می‌دهم! فکرروزی را کردم که نقاشی صورت لیلی را روی پرده‌سینما بکشند. آن چشمهای درشت چقدر نظر همه راجلب می‌کند. وقتی جایزه می‌گیرد و سیمرغ را با دستش بالا می‌برد و...

زنگ خورده بود و معلم علوم هم رفته بود. سر و صدای بچه‌ها بلند شد و فقط من و لیلی بودیم که با طمأنینه کتابهایمان را جمع می‌کردیم. گفتم:

- لیلی دوست داری هنرپیشه بشی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید:

- بدم نمی‌آید. اگر مادر و پدرم قبول کنند.

می‌دانستم که مادر، پدرها همیشه این موقع مانع می‌شوند. مگر پارسال نبود، خواستم توی مسابقات والیبال شرکت کنم؟ ولی مادر قبول نکرد. گفت:

- از درس و مشق می‌افتی...

حتما پدر و مادر لیلی هم همین را می‌گویند. ولی آن خانم کارگردان حتما فکر اینجا را هم کرده، می‌رود و با آنها صحبت می‌کند. راضی‌شان می‌کند. مطمئنا همین‌طور بود.

زنگ تفریح بود و حیاط یک دست سرمه‌ای شده بود. صدای بلند بچه‌ها می‌آمد و همه داشتند راجع به فیلم صحبت می‌کردند. خانم کارگردان همراه ناظم داشتند راه می‌رفتند. بازچشم ناظم توی چشم من افتاد و با دست بهم اشاره کرد. فکر کردم لیلی را می‌گوید. اما دیدم به من خیره شده. مقنعه‌ام را جلو کشیدم ورفتم. باز اخم کرده بود:

- آخر دختر چقدر بهت بگم قوز نکن. دوستت را نگاه‌کن. لیلی را می‌گویم. چقدر باوقار راه می‌رود!

سرم را انداختم پایین و شانه‌هایم را دادم عقب. نگاه زن کارگردان به من خیره بود. از جلویم رد شدند و رفتند. لیلی آمد طرفم:

- چی گفتند؟ دیدم خانم ناظم به من اشاره کرد.

- هیچی. بهم گفت مثل تو راه بروم و قوز نکنم.

لیلی خندید. دیگر کم‌کم داشت از لیلی بدم می‌آمد. چون نمی‌توانستم مثل او صاف راه بروم!

اصلا مگر خداوند قانون گذاشته که همه مثل هم‌راه بروند؟ نه، این‌طور هم نیست. از دور دیدم که خانم کارگردان همین‌طور دارد به من و لیلی نگاه می‌کند. مطمئن بودم که نظرش لیلی را گرفته. اما پس چرا نمی‌آمد جلو و حرفش را نمی‌زد؟!

لیلی خودش هم بی‌طاقت شده بود. آخر سر وقتی ناظم رفت توی دفتر و خانم کارگردان تنها شد، بچه‌ها دوره‌اش کردند:

- خانم، فیلم‌تان راجع به چیه؟

- دارید دنبال هنرپیشه اول می‌گردید؟

- خانم کی را انتخاب کردید؟

- خب معلوم است حتما لیلی، نه خانم؟

زن کارگردان لبخند می‌زد و به حرفهای بچه‌ها گوش می‌داد. انگار داشت یک فیلم سینمایی نگاه می‌کرد. دست لیلی را گرفتم و بچه‌ها را پس زدم و راه باز کردم. روبروی صورت کارگردان ایستادم و گفتم:

- خانم دلمان رفت. خب بگویید کی را انتخاب کردید؟

خندید:

- تو چه حدسی می‌زنی؟

- خب فکر می‌کنم، لیلی را انتخاب کردید.

و با دستم لیلی را کشیدم جلو و نشانش دادم. زن لبخند زد و به صورت لیلی خیره شد:

- این دوست شما خیلی قشنگه، ولی می‌دانید. اگر هنرپیشه بشود دیگه نمی‌تواند پیش شما باشد. وقتش پر می‌شود. دیگه کم‌کم اسم تک‌تک شماها را فراموش می‌کند چون باید تمام فکر و ذکرش در مورد فیلم باشد. شاید هم مشهور شود و دیگه توی خیابان هیچ آدم آشنایی را نبیند و...

انگار یکی داشت توی دلم چنگ می‌انداخت. خیلی سال بود که لیلی دوست من بود. کنار هم می‌نشستیم و همیشه سر امتحانها با هم تقلب می‌کردیم. او زبان انگلیسی‌اش خوب بود و من ریاضی‌ام. خیلی راز داشتیم که پیش خودمان حفظش کرده بودیم. دستم شل شد و دست لیلی را ول کردم. خانم کارگردان هنوز داشت به سؤال بچه‌ها جواب می‌داد که زنگ را زدند. باید می‌رفتیم سر کلاس. همه رفتند و من و لیلی هم داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم که صدای خانم کارگردان را شنیدیم:

- شما... دخترخانم شما...

فکر کردم لیلی را صدا می‌زند. لیلی دستم را ول کرد و تند از پله‌ها پایین رفت. منتظر نماندم تا ببینم ماجرا چیست. راهم را کشیدم و رفتم. صدای لیلی آمد:

- با تو کار دارند... بیا پایین.

جا خوردم. تعجب کردم. با خودم فکر کردم:

- یعنی با من چیکار می‌تونه داشته باشه؟

از پله‌ها پایین رفتم. صورت لیلی جمع شده بود. خانم کارگردان نگاهم کرد:

- اسمت چیه؟

- شقایق، خانم.

- درست چطوره؟

- بد نیست خانم.

انگار اصلا به حرفهای من گوش نمی‌داد. فقط توی چشمهایم خیره شده بود:

- تو خیلی چابکی. ورزش هم می‌کنی؟

برایش گفتم که چقدر دلم می‌خواست توی تیم والیبال باشم. ولی مادرم قبول نکرد. همیشه هم تندتراز بقیه می‌دوم.

خانم کارگردان دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

- شماره تلفن خانه‌تان را به من بده. باید با والدینت صحبت کنم. فکر می‌کنم تو به درد ما می‌خوری.

باورم نمی‌شد. چشمهایم باز شده بود. خودم را کشیدم بالا. خانم کارگردان شماره را گرفت و لبخند زد و رفت. از پله‌ها داشتم می‌رفتم بالا که خبر را به بچه‌ها بدهم. دیدم لیلی قوز کرده و آرام دارد از پله‌ها بالا می‌رود. انگار من قدم از او بلندتر شده بود. چشمهایش جمع بودند و رنگ پریده به نظر می‌رسید...

■

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

جور دیگر باید دید!

تهیه و تنظیم:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

عطر و بوی بهار کاملا فضا را پر کرده، حالا دیگر به هر سوی حیاط بزرگ و مشجر زندان که می‌نگری حضور بهار را کاملا حس می‌کنی اما... اما حتی در بهار هم، این فضا را غمی مبهم و گنگ پر کرده است. غمی که در زمستان هم از لابلای برف و یخ رنگ تیره خود را نشان می‌دهد و حالا حتی بهار هم ناتوان از زدودن آن است. و من بعد از سالها آمدن به زندان به این باور رسیده‌ام که حتی اگر زندانی را در بهشت بسازند دیگر آنجا را بهشت نمی‌خوانند بلکه زندان می‌گویند. از آن سو، در کسانی که ساکن این بیروح‌ترین زاویه زمین هستند هم اثری از شادی و شادابی نیست. همه دلمرده‌اند و غمگین. و شاید تنها خوشی آنها، کمتر شدن یک سال پرملال از دوران محکومیتشان باشد.

اما من... من که چندین سال است اولین دعایم آزادی همه زندانیان و ویرانی همه زندانهاست، دیگر به این باور رسیده‌ام که اگر انسان خود نخواهد، هیچ تغییری در زندگی‌اش ایجاد نخواهد شد و کاش همه بخواهیم که «آزاد و آزاده زندگی کنیم.» بگذریم ...

□

دخترک از در که وارد شد، سلام نصفه، نیمه‌ای گفت و روبرویم نشست. جوان بود و بچه سال اما نه آنقدر که خوب و بدر را تشخیص ندهد. آنقدر بود که بی‌تجربگی کند و بعد هم به قول بزرگترها امان از جوانی... جوانی و خامی و بی‌تجربگی و پر از انرژی بودن است که ناگهان چشم باز می‌کنی و خود را درمی‌یابی که ای امان یا فرصت از دست رفته و یا خطایی مرتکب شده‌ای که باید سالها تاوانش را پس بدهی!

به سراغ دخترک می‌روم! با گوشه چادرش بازی می‌کند و گاهی آن را به دندان می‌گیرد. رفتارش نشان می‌دهد که عصبی و ناآرام است، باید شروع می‌کردم تا او هم کمی آرامش بگیرد و بعد بگوید که چرا به‌زندان افتاده است و طبق معمول از حاشیه پردازیهای روزانه شروع کردم و بالاخره مثل اغلب کسانی که‌مدتها با کسی درد دل نکرده‌اند، اول بغضش ترکید وبعد از مدتی اشک ریختن آرام گرفت و گفت:

○○○

به خدا دیگه خسته شده‌ام. می‌دانم به شما هم بگویم حرفم را باور نمی‌کنید. اما آخر من باید جایی این حرفها را فریاد بزنم یا نه؟! باید کسی حرفم را باور کند. نمی‌خواهم نصیحتم کنید چون آنقدر در این مدت نصیحت شنیده‌ام که خسته شده‌ام، هرکس از راه می‌رسد مثل مادر بزرگها شروع می‌کند. انگار بزرگترها فقط وفقط بلدند بگویند: «باید این کار را بکنی»، «نباید آن کار را بکنی» آخر چقدر باید و نباید شنیدن یک بار هم‌یک نفر بگوید همین‌طور هست، و همین‌طور باید باشد. اصلا اجازه بدهید من کمی راجع به زندگی‌ام بگویم، بعد شما قضاوت کنید. من حرف شما را قبول دارم. امااگر بی‌طرف قضاوت کنید و اصلا فراموش کنید که بامن در زندان حرف می‌زنید و گمان کنید که من هم مثل‌شما آزادم و از شما راهنمایی خواسته‌ام. البته منظورم‌این نیست که کارهایم را تائید کنید اما... اما شما را به‌خدا نصیحت هم نکنید فقط و فقط در خلوتتان قضاوت کنید و اگر قرار است نقدی بکنید، همه را نقد کنید نه‌اینکه فقط زورتان به کوچکترها برسد.

حدود پنج یا شش ماه بعد، دیگر به راحتی ویراژ می‌دادم، اگرچه آرزوی تک چرخهای «آرش» به دلم مانده بود، ولی به‌همان راضی بودم، تا آن روز که می‌خواستیم به اتفاق به پیست برویم...

پدرم مرد تحصیل کرده‌ای است. به قول خودش سالها درس خوانده و سالهای طولانی‌تری را هم تجربه کسب کرده اما وارد کار دولتی نشده چرا که معتقد است که حتی اگر رئیس هم می‌شد باز هم محدود بود. سرساعت رفتن و سرساعت آمدن و به قول خودش تابع یک سری مقررات خشک بودن با روحیه پدر همخوانی نداشت. این بود که پس از تحصیلات دانشگاهی وارد بازار آزاد شد و شغل شرافتمندانه، پر دردسر اما پولساز تجارت را آغاز کرد. چند سال بعد، - دقیق نمی‌دانم - برحسب اتفاق با مادرم آشنا شد. مادرم هم یک خانم تحصیل کرده و شاغل در یک اداره دولتی‌بود. مدتی - با اطلاع خانواده‌ها - با هم دوست بودند تااینکه هر دو تشخیص دادند که می‌توانند با هم زندگی کنند. بنابراین خانواده‌ها پا پیش گذاشتند و طی یک‌مراسم آبرومندانه، آنها زندگی مشترک خود را آغاز می‌کنند. اما پدر برای این ازدواج تنها یک شرط گذاشت و آن این بود که مادر دست از کار بیرون بکشدو به رتق و فتق امور خانه برسد و مادر هم اما به عمل در آمدن شرط را به بعد از عروسی موکول می‌کند. چند ماه بعد از عروسی آنها، مادر همچنان به رفتن‌سرکار ادامه می‌دهد. پدر ابتدا به روی خودش نمی‌آورد. اما وقتی متوجه می‌شود مادر گویا شرط رافراموش کرده، آرام آرام شروع به یادآوری می‌کند. امامادر بهانه می‌آورد که حالا که تنها هستند و بچه‌ندارند در خانه بماند که چه کند. حوصله‌اش هم سرمی‌رود. مدتی کار می‌کند و زمانی که بچه‌دار شدند. کار را رها می‌کند. پدر هم می‌پذیرد و بی‌چون و چراتسلیم می‌شود حدود یک سال و نیم بعد از ازدواج آنهامن به عنوان اولین - و تا امروز تنها - فرزندشان به دنیاآمدم.

بعد از تولد من، مادر حدود هشت ماه، سرکارنرفت و پدر هم به تصور آنکه مادر دیگر سرکارنخواهد رفت، چیزی سؤال نکرد. اما بعد از هشت ماه، زمزمه مادر برای رفتن به سرکار، آغاز می‌شود. اماپدر سرسختانه مخالفت می‌کند چرا که او برای ازدواج فقط یک شرط گذاشته بود و مادر هم بدون چون و چراپذیرفته بود. اما چرا حالا از زیر بار آن شانه خالی می‌کرد. چیزی بود که پدر را به این شک انداخته بودکه نقشه مادر از اول همین بوده و از ابتدا هم قصدعملی کردن آن را نداشته و فقط و فقط لفظ آن را پذیرفته بود. اما، اما پدر حالا چاره‌ای نداشت. حرف مادر این بار این بود که تو اجازه بده من به سرکار بروم اگر کار کردن من موجب شود به بچه‌داری و خانه‌داری نرسم، آن وقت خودم استعفا می‌دهم و در خانه می‌مانم.

پدر هم که حداقل امیدوار بود بعد از چند ماه کار مداوم خانه‌داری و بچه‌داری و کارهای اداری، بالاخره مادر خود تسلیم خواهد شد و در خانه خواهد ماند. اما گویا در این جدال این مادر بود که قصد تسلیم شدن نداشت. چرا که با تمام تلاش و به قول معروف با چنگ و دندان کارش را حفظ کرد و بالاخره حرف خود را به کرسی نشاند.

آن طور که پدر گاهی برایم می‌گفت با بزرگتر شدن من، او سعی کرد که محیط را برای من آرام نگه دارد بنابر این به هیچ وجه با مادر درگیر نشد و اجازه داد که مادر به تصور آنکه این جدال را برده است همچنان به کارش ادامه دهد و شرایط را هم‌برایش دشوار نکرد تا به لحاظ روحی و جسمی آسیب‌نبیند، اما...

کاش مشکل و مسأله به همین جا ختم می‌شد، اما گویا تقدیر بر این بود که من قربانی شوم. شاید که این پایانی غم انگیز باشد بر خودخواهی یک زن و بی‌تفاوتی یک مرد. ولی... ولی... این گونه نشد.

حالا دیگر من به سن مدرسه رسیده بودم. اگرچه از بچگی در مهد کودکها و کودکستانها بودم و به این خاطر دوستان زیادی داشتم. اما تصورم از مدرسه چیز دیگری بود. مدرسه را دوست داشتم، چون دیگر مجبور نبودم به مهدکودک و یا کودکستان بروم. مدرسه برایم چیز دیگری بود، چیزی مثل محل کار مادر.

نمی‌دانم احساسم را چگونه بیان کنم. فقط این را بگویم که اگر به مهد و یا کودکستان زورکی می‌رفتم، به مدرسه با عشق و علاقه می‌رفتم.

مادرم اسم مرا در یکی از مدرسه‌های نزدیک محل سکونتمان نوشت تا پس از پایان مدرسه زود به خانه بروم و استراحت کنم، تا او از اداره بیاید و به

درس من برسد، اما بچه بازیگوشی مثل من، کجا می‌توانست آرام و قرار داشته باشد؟ مدرسه که تعطیل می‌شد تا با بچه‌های همکلاس کلی بازی نمی‌کردم به خانه نمی‌رفتم به قول بابای مدرسه مرا باید زورکی از مدرسه بیرون می‌کردند. دوران دبستان برای من پر است از خاطرات زیبا و شیرین و شیطنت‌های کودکانه. هر سال بهار، مرا با خود به حیاط قدیمی و گرد دبستان می‌برد، با آن درخت توت کهنسال روبروی دفتر مدرسه که خیلی زود پر از توت می‌شد،و چه توتهای سفید و پرآب و شیرینی که دل بچه‌ها رامی‌بر[illegible]ها با توپ و لنگه کفش می‌افتادند به جان شاخه‌های درخت اما من که شیطنت از تمام وجودم می‌بارید، همین که چشم خانم ناظم را دور می‌دیدم، یواشکی از درخت بالا می‌رفتم، اول یک شکم سیر،خودم می‌خوردم و بعد هم شاخه‌های پربار را برای بچه‌ها تکان می‌دادم و چه هیاهویی آن پایین به پامی‌شد، بچه‌ها هر لحظه یک گوشه - یعنی دقیقا زیرهمان شاخه‌ای که من می‌خواستم بتکانم جمع می‌شدندو با چه هیاهویی، به سر و کله هم می‌ریختند و در جمع کردن توت و به دهان تپاندن آن از هم پیشی می‌گرفتندو به این ترتیب بهار فصل محبوبیت من بین بچه‌ها بود. و چقدر این روزها من دلتنگ آن همه شادی کودکانه‌ام.

از آن طرف، هرچه من بزرگتر می‌شدم، والدینم از من غافل می‌شدند. گاهی اوقات فکر می‌کردم که آنها فراموش کرده‌اند که دختری هم دارند.

پدر همه شب و روزش شده بود، کار، کار، کار.

حتی روزهای تعطیل هم کار می‌کرد و اگر خداوند چیزی به اسم خواب نیافریده‌بود، شاید حتی از شب تا صبح هم خانه نمی‌آمد و کارمی‌کرد.

مادر هم یا اداره بود و یا در حال پخت و پز و شست و شو.

دیگر تفریح و میهمانی رفتن از زندگی ما حذف شده بود، مگر هر از چندگاهی خاله و یا عمه یا پدر بزرگ و مادربزرگ، یک ناهار یا شام میهمان ما بودند، که آنها هم فقط حرف از گرانی و انواع و اقسام دردهایشان می‌زدند، انگار که به جای میهمانی آمده‌اند مریضخانه!

و بین خودمان بماند که گاهی برای رفتنشان ساعت شماری می‌کردم.

دوره راهنمایی و آغاز نوجوانی، برهه جدیدی از زندگی‌ام، در همان شرایط سرد خانوادگی آغاز شد. زمانی که فرزند - چه پسر، چه دختر - نیازمند محبت، توجه و درک عمیق والدین است، اما گویا هیچ چیزی نمی‌توانست جو خانه ما را عوض کند، حتی نوجوانی تنها فرزندشان.

من تنهایی را تا اعماق جانم حس می‌کردم. و حتی بدتر از آن احساس می‌کردم وجودم، هیچ نقشی در زندگی خانوادگی‌مان ندارد. احساس بی‌اهمیت بودنم کم‌کم حسی را در من برانگیخت و زنده کرد که بعدها فهمیدم همان انتقام بوده است. انتقام از خودم و والدینم و همه آنهایی که به من بی‌توجهی کرده‌بودند.

در دوران راهنمایی دیگر آن شیطنت‌های کودکانه را نداشتم و به جای آن تمام نیرو و انرژی‌ام را جمع کردم و رو به ورزش گذاشتم، مدتی بعد به «کاپیتان دست طلایی» تیم والیبال مدرسه مشهور شدم. خوب بازی می‌کردم و خوب اداره می‌کردم. اقتدار پدر را داشتم و فرماندهی مادر را و بدون آنکه متوجه باشم، نقش آنها را در زمین والیبال بازی می‌کردم. و همین بازی والیبال روحیه مرا تغییر داد و من احساس کردم که تمایلات پسرانه‌ام بیشتر از دخترانه است و این احساس بازی غریبی با من کرد.

سال سوم راهنمایی بود که برای اولین بار «آرش» را دیدم. پسری با قدی متوسط اما قوی هیکل و درشت اندام، سوار بر موتور پرشی فسفری رنگی که او را قدرتمندتر نشان می‌داد.

در طول مسیر من یکی - دو مرتبه رفت و برگشت و نهایتا تکه کاغذی به دستم داد و از محل دور شد.

در خیابان جرأت نگاه کردن به آن را نداشتم تا اینکه به خانه رسیدم، درست پشت در آپارتمان آن را باز کردم، شماره تلفنی رویش نوشته شده بود. خواستم همانجا آن را ریز ریز کنم و دور بریزم، اما وسوسه نگذاشت. وقتی ناهار می‌خوردم تکه کاغذ مقابلم بود و اعداد آن به من دهن کجی می‌کردند، حس می‌کردم فریاد می‌زنند «ترسو!»

نه من نمی‌خواستم یک ترسو باشم به همین خاطر غذایم را خورده، نخورده به طرف تلفن پریدم دو شماره اول را که گرفتم تلفن را قطع کردم اما وقتی برگشتم و نگاهم به یادداشت مادر افتاد که برایم پیغام گذاشته بود به علت تشکیل جلسه دیر به خانه می‌آید، حرصم درآمد، نوشته بود برای شام چه کنم، اما نگفته بود که برای تنهایی‌ام چه باید بکنم من هم شاید از حرصم، شاید از اینکه از تنهایی خسته شده بودم و شاید به خاطر همان حس انتقام گوشی تلفن را برداشتم و تندتند شماره‌ها را گرفتم، چند ثانیه بعد، تلفن چند بوق زد و بعد صدای آرام پسری مرا به خود آورد: - بله، بفرمایید... الو... الو...

اما من انگار که نفسم بند آمده بود، نه جرأت حرف زدن داشتم و نه توان قطع کردن که او آرام گفت:

بقیه در صفحه ۶۱

در پرانتز

(من، همان گونه که به او قول دادم، سعی می‌کنم بی‌طرف قضاوت کنم، اگرچه مطمئن هستم، پدر و مادر او و شاید هم پدر «آرش» حرفهایی برای گفتن دارند، اما در یک جمع‌بندی کلی باید به این بپردازیم که مشکلات روزافزون اقتصادی و اجتماعی، متأسفانه گره‌های کوری را در زندگی برخی خانواده‌ها ایجادکرده که با هیچ دندانی باز نمی‌شود.

باعث تأسف است اگر بگوییم که همین مسائل به تدریج باعث از میان رفتن آن عواطف و احساسات غلیظ و مقدس شرقی و ایرانی می‌شود، می‌بینیم که رشد بی‌رویه تهران که هر روز چون یک غده سرطانی از چهار جهت اصلی رشد می‌کند و دامنه غربی آن باکرج و دامنه جنوبی با قم و دامنه شرقی با لواسان یکی شده و در دامنه شمالی شاید تا چند سال آینده اثری از گلاب دره و پلنگ‌چال هم باقی نگذارد، باعث‌شده تا رفت و آمدهای خانوادگی از هفته‌ای یک بار به چند سال یک بار برسد و آن هم یا سخن از مشکلات است و یا دردها و سختی‌ها!

و همه اینها باعث شده تا فراموش کنیم، پایین‌تر از زانوان ما کودکانی در حال رشدند که اگر به آنها توجه نکنیم فردا مشکلاتشان بالاتر از سرمان خواهد بود. به راستی ما را چه می‌شود؟ غفلت تا کجا ما را در خود فرو برده است؟ و چرا باید امروز این دخترک محصل و آن پسرک دانشجو را در زندان ببینیم آن هم به چه دلیل؟!

چون تفریح صحیح و درست نداشته‌اند روی به تفریحات غلط و هیجانات کاذب آورده‌اند! چون اعتقادات و آموزشهای مذهبی درستی‌نداشته‌اند روی به روابط آزاد خلاف شرع و عرف آورده‌اند. اما از دیگر سو! نوجوانان و جوانان ما چرا باید تا این حد سطحی‌نگر باشند؟ روی سخنم با همین دختر خانم است که‌در همین شهر ما زندگی می‌کرده و از نزدیک با تمامی مشکلات ریز و درشت اجتماعی، اقتصادی آشنا بوده، چرا همیشه ما باید متوقع باشیم؟ چرا نباید به این فکر کنیم که پدر و مادرمان چرا در درجه اول خودشان و بعد بچه‌ها را از تفریح محروم کرده‌اند؟ جز اینکه باغولی به اسم مسائل اقتصادی درگیرند؟ اگر تلاش آنها نبود، امروز نه تو! سواد خواندن و نوشتن داشتی‌و نه «آرش»خان می‌توانست بدون هیچ مشکلی در دانشگاه آزاد درس بخواند و با موتور گران قیمت خود ویراژ بدهد؟

چرا ما باید فکر کنیم که برای التیام بخشیدن به درد کسی آفریده شده‌ایم که او می‌تواند درد خود را از راه بهتری بهبود دهد، تازه اگر دردی داشته باشد؟!

بیایید نقابها را از چهره‌هایمان برداریم، و همیشه خود را پشت سر دیگران پنهان نسازیم، واقع بین باشیم و واقعیت‌ها را ببینیم و بپذیریم هرچقدر که تلخ باشد

و دست آخر آنکه چشم‌ها را باید شست! جور دیگر باید دید.)

«معجزه»، واقعیتی باور نکردنی

در «جمکران» که هر ساله پذیرای زائران فراوانی از سراسرایران است و معجزات فراوانی رخ داده است

نوشته:
کنت ال. وود وارد

ترجمه:
میترا علی‌شهبازی

اختیار همه ما در دست قادر متعال است.اوست که خیر و صلاح ما را می‌داند و گاه وقتی‌خواهش خالصانه یک بنده مخلص خود رامی‌شنود اگر مصلحت بداند حاجتش رابرمی‌آورد.

خداوند می‌خواهد که بنده‌اش به درگاهش التجا ببرد و از او تقاضا کند. گاه انسانها برای اجابت خواهش و تقاضاهایشان به بزرگان توسل‌می‌جویند. توسل به ائمه از جمله این توسلات است.

بندگان شایسته خدا پیش او آبرو دارند وخداوند از آنها شفاعت قبول می‌کند. آنها وسیله‌رحمت حضرت حق و شیفته آدمیانند.

دلیل وجود باور و اعتقادی عمیق به ائمه وزیارت قبور این عزیزان و مراسم ادعیه ویژه ازجمله دعای ندبه و بویژه دعای توسل و ادعیه‌بافضیلتی چون «دعای سریع الاجابه» و علت‌عشق و شیفتگی بی‌نظیر مردم به زیارت بزرگان‌و در ایران بویژه زیارت قبر مطهر آقا امام‌رضا(ع) و علت ایجابی امامزاده‌هایی که هرکدام‌برای مردم محترم و مقدسند و عده زیادی ازمردم چون از توسل به آنان نتیجه گرفته‌اند. به‌آنها مراجعه می‌کنند و آنها را وسیله دستیابی به‌آمال و آرزوهایشان و حاجاتشان قرار می‌دهند.همه و همه نشانگر میزان اعتقاد و باور مردم به‌معجزه و شفاعت و توسل است.

اما باور به معجزه و توسل تنها اختصاص به‌اسلام و یا ایرانی ندارد. گرچه خاستگاه اصلی‌این باور، ایران خودمان است اما این باور عمیق‌مذهبی در همه ادیان و درمیان تمام اقوام و ملل‌سابقه دارد. گرچه شاید به اعتبار فضیلت دین‌اسلام به عنوان کاملترین دین نوع توسل واجابت درخواست تفاوتهایی با یکدیگر دارند وخدا از بنده مسلمان می‌پذیرد و به ندایش گوش‌می‌کند و حاجتش را برمی‌آورد. اما بندگان‌شایسته و معتقدان به خداوند و مؤمنانش درسایر ادیان نیز او را می‌خوانند و باور داشتن به‌خدا یک باور همگانی و بشری است. گزارش‌این شماره مترجم مجله نگاه به همین مساله‌دارد.

مقدمه:

مردم سراسر دنیا به هر مذهب و دینی که باشند.همگی به خداوند یکتا ایمان دارند. آنها هر یک به‌زبان خود با پروردگارشان سخن می گویند و خداوندنشانه‌هایی برای درک و فهم تمامی مردم باایمان‌روی زمین قرار داد تاببینند و ایمان بیاورند.

معجزه به عنوان یکی از نشانه‌های لطف و رحمت پروردگار در تمام ادیان مورد قبول و احترام است. باوجودی که اغلب مردم هیچ دلیل منطقی برای توضیح‌معجزه ندارند. اما همواره درکنه وجودشان آن را باورمی کنند. افرادی که عزیزانشان بیمار هستند. برای‌شفای آنها دست به دعا برداشته و مقدسان، پیامبران‌و امامان را واسطه قرار می‌دهند. بسیاری از آنها نیزمعجزه گرفته و شفا می‌یابند. زیرا خداوند هیچ بنده‌مؤمنی را از درگاهش ناامید نمی کند چنانکه نقل شده:

«هر که دری را بکوبد و اصرار ورزد، داخل‌می‌شود.»

مولوی نیز درقالب شعر رسایی این گفته را تأییدمی‌کند:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان دربرون آید سری
چون نشینی بر سرکوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی برکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

مقاله حاضر به نقل از مجله ریدرزدایجست،نقش معجزه در ادیان مختلف را بررسی کرده است‌که شما را به مطالعه آن دعوت می‌کنیم.

برنادت شفا می‌یابد

یک دهه پیش «برنادت مکنزی» دخترک نوجوان۱۲ ساله قدرت ایستادن روی دو پایش را از دست دادو حتی پس از انجام سه عمل جراحی، بهبود خود را به‌دست نیاورد. او از یک بیماری نادر نخاعی رنج می‌بردو درد عذابش می‌داد.

برنادت را به یک مدرسه در فیلادلفیا فرستادند.در آنجا راهبه‌های مدرسه مدام برای دختر نوجوان دعامی کردند و از پروردگار بخشنده کمک و شفامی خواستند.

چهار روز از اقامت برنادت در مدرسه می گذشت.صبح یک روز وقتی او چشم گشود، در دل خوداحساس اندوه کرد.

گوشه تخت چهار زانو نشست و شروع به راز ونیاز با پرودگار کرد. او گفت که اگر سرنوشتش این‌است، خواهد پذیرفت. اما اگر بهبود خواهد یافت.نشانه‌ای از خداوند بروی نازل شود.

ناگهان صدای سرود روحانی راهبه‌ها در فضاپیچید. این همان نشانه بود. برنادت ایستاد. چند قدمی‌جلو رفت و ناگهان شروع به دویدن کرد. تمامی علایم‌بیماری در او از بین رفته بود و این امر برای پزشکان‌غیر قابل توضیح و درک بود. بهبود او به عنوان نمادبزرگی از معجزه برای واتیکان و تمامی افراد معتقدقلمداد شد.

معجزه، معمای پیچیده بدون پاسخ

آیا خداوند به دعاها پاسخ می دهد؟ معجزات واقعاًاتفاق می‌افتند. یا داستانهایی مانند جریان شفا یافتن‌برنادت تنها یک تصادف هستند؟

طبق آمارگیری اخیر مجله نیوزوییک مشخص شد۸۴ درصد از افراد بالغ آمریکایی به اینکه خداوند معجزه می‌کند، اعتقاد دارند و ۴۸ درصد نیز گفتند که‌شخصاً معجزه‌ای را تجربه کرده یا شاهد آن بوده‌اند.

سه‌چهارم کاتولیک‌ها - ۸۱ درصد مسیحیان‌انجیلی - ۵۴ درصد پروتستانها و ۴۳ درصد افراد غیرمسیحی و بی دین اظهار داشتند که دعا می کنند و برای‌معجزه تقدس و ارزش خاصی قائلند. بیشتر افراد برای‌شفای بیمارانی که آنها را دوست دارند، نیایش می کنند.

واتیکان گروهی را مأمور بررسی بیماران شفایافته کرده است.حتی جماعتی از مسلمانان نیز گروهی‌رابرگزیده‌اند که تحقیق می‌کنند، آیا شفای افراد بیماربا هیچ یک از حقایق علم طب قابل توضیح است یا نه.با این همه برای معتقدان واقعی همه این معجزات،شاهدی بر لطف و کرامت بی پایان خداست.

معجزات در هر پنج دین اصلی دنیا ریشه دارند.تاریخ هر یک از این اعتقادات نشان می‌دهد، چرابسیاری از ما حتی امروزه به چیزهایی معتقدیم که باورنکردنی هستند و با هیچ دلیل منطقی نمی‌توان‌توضیحشان داد.

باور باورنکردنی‌ها

درمی ۱۹۹۹ «تایلر کلارنس» پانزده ساله با دلی مملو از رنج و ناراحتی وارد کلیسا شد. او لنگ لنگان‌و به سختی

خود را به محراب رساند و همچنان که‌اشک از چشمانش سرازیر بود، از خداوند طلب شفاکرد.

همه پزشکان او را جواب کرده بودند. مفصل زانوهای تایلر مشکل داشت و نمی‌توانست تعادلش راحفظ کند به علاوه درد شدیدی همواره در آن ناحیه‌باعث عذابش می‌شد.

آن روز، عید گلریزان بود و مردم زیادی در کلیسابودند. پانزده جوان هم سن و سال خودش دور تایلرجمع شدند و برایش دعا خواندند. به تدریج جمعیت‌درون کلیسا همه یکصدا شدند و صدای دعای آنهافضای کلیسا را پر کرد.

۴۵ دقیقه به همین حال گذشت و ناگهان سکوتی محض بر فضای کلیسا حکمفرما شد. یکی از مسوولان کلیسا فریاد زد که تایلر شفا گرفته و خداوند رحمتش رابه او ارزانی داشته است.

مردم در بهت و حیرت به نوجوانی که چندی پیش لنگ لنگان خود را به محراب رسانده بود، چشم‌دوختند. تایلر در حالی که پاهایش می‌لرزید، ایستاد.سپس زانوهایش را خم و راست کرد و قدمی به جلوبرداشت. کاری که طی سالها نتوانسته بود، انجام دهد.حالا او این توانایی را داشت که بدود.

او می‌گوید: «بارها درباره افرادی که شفا گرفته‌اند، چیزهایی شنیده بودم، اما همواره فکر می‌کردم، این چیزها خیالی و زیبا هستند و کاملا آنها باور نداشتم تااینکه این اتفاق برای خودم افتاد.»

در انجیل ذکر شده، مسیح (ع) معجزه‌های زیادی ازخود نشان می‌داد تا ایمان اطرافیان را به خدا تقویت کند و یا در پاسخ به اعتقاد قلبی و عمیق برخی افرادمعجزاتی را انجام می‌داد. شفای بیماران یکی ازبنیادی‌ترین معجزات مسیح (ع) بود.

زمانی که مسیح (ع) ایلعاذر را از مرگ نجات داد،پرده کوچکی از قیامت و قدرت خداوند را درمعجزه‌اش به نمایش گذاشت. مسیحیان معتقدند، طی قرنهای ابتدایی که دین مسیح (ع) پایه گذاری شد،افرادی که در راه او و ترویج دین خداوند جان باختند،همگی از حرمت خاصی نزد خدا برخوردارند و بهشت‌منزل آنهاست. مسیحیان مؤمن عقیده دارند، خداوندبرای اهل ایمان نشانه‌هایی را روی زمین قرار می‌دهدکه یکی از آنهاهمان معجزه است.

پسر پانزده ساله که از بیماری مفصلی رنج می‌برد، روز عیدگلریزان در کلیسا شفا یافت و مردم با بهت و حیرت به نوجوانی که لحظاتی قبل لنگ لنگان خود را به محراب رسانده بود، چشم دوختند

مادر سرطانی شفا یافت

در سال ۱۹۹۲ «شوشانا لوین» که مادر دو کودک بود، مطلع شد که مبتلا به سرطان معده است. او به نزدیکی از افراد معتقدی که می‌شناخت رفت و درخواست کرد برایش دعا کند.

به او گفته شد، به خانه و نزد خانواده‌اش باز گردد، کارهای خیر انجام دهد و نذری به درگاه خداوند بکند.او چنین کرد. سه روز بعد «شوشانا» وقت نمونه‌برداری داشت. پس از آن جواب آمد که هیچ اثری ازسرطان نیست. پزشک وقتی آزمایش را دید دستی به‌پیشانی کشید و گفت: «دعای یک نفر مستجاب شده وتو شفا گرفته‌ای!»

یهودیها نسبت به بقیه پیروان ادیان اعتقاد کمتری به معجزه دارند. رهایی این قوم از بردگی مصریها، همیشه به عنوان یکی از معجزات بزرگ برای آنها به شمار می‌آید و به همین دلیل معتقدند، زندگی‌به خودی خود یک معجزه است.

در بین دیگر ادیان شرق جهان می‌توان از هندوهاو پیروان بودا نام برد. آنها به قدرت ذهن پایبندند ومعتقدند با مدیتیش می‌توان اطلاعاتی را درباره زندگی‌گذشته یک فرد به دست آورد و بزرگان مذهبی شان‌می‌توانند به ذهن دیگران نفوذ کنند.

چند مکان متبرک

در سراسر دنیا، مکانهای متبرکی وجود دارد که هرساله مردم زیادی برای دعا و گرفتن شفا به آنجامی‌روند. اگرچه این اماکن متبرک بسیار زیاد هستند،اما طی بررسیهای به عمل آمده، مکانی به نام معبدماریان در فرانسه و «جمکران» در ایران بیشترین میزان‌معجزه را داشته‌اند.

در سال ۱۸۶۲ فردی در معبد ماریان معجزه یافت و شفا گرفت و این امر برای اولین بار میان مردم‌پذیرفته شد. مردم زیادی هر ساله از آنجا زیارت‌می کنند و از ۶۰۰۰ موردی که ادعا می‌کنند، شفایافته‌اند،۶۶ نفر به طور کامل شفا گرفتند و پزشکان معتقدند، هیچ دلیل علمی برای بهبودشان وجود ندارد، مگر یک اتفاق خارق‌العاده که همانا رویداد یک معجزه است.

در ایران نیز، مسجد جمکران واقع در خارج ازشهر مقدس قم، هر ساله مقصد زائران فراوانی است که‌از سراسر کشور و حتی دیگر نقاط جهان به آنجاعزیمت می‌کنند. مقامات مسجد، از سال ۱۹۹۸ از بین ۳۰۰ نفری که مدعی بودند، شفا گرفته‌اند، هشت نفر راشفایافته کامل، اعلام کرده‌اند.

معجزه در اسلام

حشام محمد کعبانی یک زاهد و مسلمانی معتقداست. او در طریقت حضرت محمد (ص) گام برمی‌دارد.در سال ۱۹۷۱ رهبر روحانی کعبانی که فردی بسیارپارسا به نام «شیخ محمد نظیم الحقانی» بود، به دیدار کعبانی رفت و به او گفت: «به من الهام شده، پدرت‌امشب ساعت هفت دارفانی را وداع خواهد گفت.»

کعبانی نقل می‌کند: «شیخ محمد نظیم الحقانی» ازمن خواست تا این موضوع را با اقوامم در میان بگذارم‌و فقط به پدرم هیچ حرفی نزنم. ساعت پنج دقیقه به‌هفت، «شیخ محمد نظیم» بر سر بالین پدرم حاضر شد.او از درد به خود می‌پیچید و ضربان قلبش کند می‌شد،وقتی عقربه ساعت هفت را نشان داد، پدرم چشم ازجهان فرو بست.»

در قرآن به پیامبر امر شده، هر معجزه‌ای را که‌مردم درخواست می‌کنند، انجام ندهد، زیرا که قرآن،خود بزرگترین معجزه برای اهل ایمان است.

البته پیامبر در دوران حیاتشان کارهای فراوانی‌چون معجزه انجام دادند که در سنت نسل به نسل نقل‌شده است. ایشان بیماران زیادی را شفا دادند و همچنین‌در روزی یارانشان گشایش ایجاد می‌کردند.

اسلام یعنی تسلیم شدن به الله. یک فرد معتقد که تمامی ذهن و جسم خود را تسلیم ذات حق می‌کند وعبادت فراوانی را به جا می‌آورد به مرتبه‌ای از علم‌دست می‌یابد که کرامت نام دارد.او در این حالت‌قادرست از برخی بلایای طبیعی آگاه شود، روح افرادنیازمند را دریابد و به بیماران کمک کند و «شیخ حشام کعبانی» و رهبر روحانی ایشان که در بالا مثالشان ذکرشد، از جمله این افراد با ایمان هستند. آنها نیاز روح‌افراد را درک می‌کنند و به بیماران کمک می‌رسانند. تمامی ادیان، شاهد معجزاتی از پیامبران و بزرگان مذهبی خود بوده‌اند و آنان که به معجزه باور دارند، افرادی با‌ایمان و آنهایی که معجزات را کذب می‌دانند،مرتد هستند.

■

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

رمان جدید ایرانی
مجله اطلاعات هفتگی

عزیزانی که قسمت دوم داستان با ارائه طریق آنها ادامه یافت، عبارت هستند از: «بهرام کبیری از خوانسار - مجید نیکان از آمل - پروانه سعادت نژاد از تهران»

اشاره:

با سلام و آرزوی تندرستی برای شما بزرگواران، ضمن تبریک نوروز ۸۰، از باب اینکه برگ سبزی را «درویش گونه» تقدیمتان کنم، با دست پر آمده‌ام تا لااقل «عیدی» خود را ادا کرده باشم.

اما علی‌رغم اینکه «برگ سبز درویش تحفه است»، باید عرض کنم که «برگ سبز» این درویش از تحفه بیشتر است. راستش را بخواهید، اگر ترس از اتهام «خود متشکر» بودن نداشتم باید عرض می‌کردم که: از این شماره منحصر به فردترین داستان دنباله‌دار در مطبوعات ایران را خواهید خواند!

می‌دانم ادعای بزرگیست؛ از آن ادعا بزرگتر اینکه: اگر رویم بشود می‌گویم که: این رمان دنباله‌دار، منحصر به فردترین در همه جهان است! حالا عرض می‌کنم که چرا؟

مرسوم داستانهای دنباله‌دار این است که نویسنده، رمان را به صورت پاورقی می‌نویسد و در هر شماره یک قسمت از آن را تحریر می‌کند و تعمدا نیز داستان را از جایی قطع کرده و به شماره آینده واگذار می‌کند، که خوانندگان تا چاپ شدن شماره بعدی مجله، لحظه‌شماری کنند.

و اما اینکه لقب «منحصر به فرد» را استفاده می‌کنم این است که:

این رمان، تنها داستان دنباله‌دار در مطبوعات است که نوشتن ادامه آن نه بر عهده نویسنده، که به گردن خوانندگان است! به این مفهوم که: در پایان هر قسمت، داستان در یک مقطع حساس قطع می‌شود و یا به اصطلاح «کات» می‌خورد و ادامه آن به شماره بعدی واگذار می‌شود. اما در شماره بعدی، به جای آن که نویسنده داستان را ادامه بدهد، بقیه آن را واگذار می‌کند به خوانندگان. مثلا: شاید در پایان یک قسمت، داستان به اینجا برسد که: [بهرام بر سر دوراهی مانده بود، یا باید زن و فرزندانش را انتخاب می‌کرد و مادرش را به خانه‌سالمندان می‌سپرد، یا اینکه مادر پیرش را نزد خودنگه دارد و زنش را طلاق دهد و آینده فرزندانش را به‌او واگذار نماید. بهرام خیلی فکر کرد تا سرانجام تصمیم گرفت که...؟] و درست از اینجاست که وظیفه‌خوانندگان آغاز می‌شود یعنی شما با مطالعه آن قسمت از داستان باید خودتان را جای نویسنده قرارداده و برای «بهرام» تصمیم بگیرید!

این روال هر شماره ادامه می‌یابد و درحقیقت داستان توسط شما بزرگواران جلو می‌رود تا جایی که پایان قصه نیز - باز - به پیشنهاد شما رقم بخورد!

و اما برای اینکه بتوانید نظرات خود را درباره‌ادامه قسمت اول داستان به اطلاع حقیر برسانید، اینجانب در روز شنبه ۲۵ فروردین ماه، از ساعت ۱۶الی ۱۹، کنار تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ می‌نشینم تا شنونده‌نظرات شما باشم. قابل ذکر آنکه از میان نظرات وپیشنهادات شما، آنچه بهتر و منسجم تر باشد انتخاب‌شده و در شماره آینده با ذکر نام صاحب پیشنهاد، قصه به همان روال ادامه می‌یابد.

یادتان نرود، در روز شنبه ۲۵ فروردین ماه منتظر تماس شما عزیزان هستم.

در قسمت نخست خواندید که:

آقای معین‌السلطنه که از درباریان بانفوذ است، در خانه‌اش یک میهمانی دوستانه و فامیلی برگزار می‌کند.

خشایار پسر خانواده از پریزاد، خواهرش می‌خواهد که ستاره، دختر یکی از میهمانها را به‌همصحبتی با او تشویق کند. پریزاد که می‌داند بابک، پسر یکی دیگر از میهمانها نیز به ستاره علاقه‌منداست، دنبال ستاره می‌گردد، اما او را نمی‌یابد. تا اینکه آقای معین‌السلطنه که کاری دارد، به انبار گوشه باغ می‌رود و در آنجا مشاهده می‌کند که:

اینک ادامه داستان:

ooo

معین‌السلطنه پا که داخل انباری گذاشت، صدای گفتگو قطع شد. چشمانش از فرط خشم سرخ شده بود. رنگ صورتش به کبودی نشست. لب باز کرد تا حرفی بزند، اما کلمه اول را نگفته، زبان بست. هماطور که توی چارچوب در ایستاده بود سر برگرداند. گردن راپس کشید و توی باغ را نگاه کرد. می‌خواست مطمئن‌شود که کسی داخل باغ و نزدیک انباری نیست. وقتی مطمئن شد توی انباری آمد. در را پشت سرش بست و با صدایی پایین - اما خشمگین - به حرف آمد:

- این بازیها چیه درمیارین؟ [پرده کوتاه پنجره کوچک انباری را کنار زد و دوباره نگاهی به لابلای درختها انداخت و:] می‌خواین آبروی منو ببرین؟ [قدمی جلوتر آمد و وسط اتاقک ایستاد و صداش را کمی بلندتر کرد:] می‌خواین خون راه بندازین؟ [صدایش کم‌کم‌داشت فریاد می‌شد.] می‌دونی اگه اونها اینجا ببیننتون‌چه جنجالی راه می‌افته؟ [و بعد راه آمده را با دو، سه‌گام بلند برگشت و در انبار را «چارتاق» کرد و خشمش‌را سر داد:] برین بیرون تا کسی ندیدتتون...

کنج انبار اما، دو نفر از ترس داشتند به خود می‌لرزیدند. گونه‌های هر دو خیس بود و چشمانشان شفاف از اشک و گلوهایشان انباشته از بغض. ترس اما، فراتر از همه اینها بود.

«ستاره» که تا لحظه ورود ناگهانی معین‌السلطنه روی زمین چهارزانو نشسته و سر بر زانوی همکلاسش گذاشته بود، با ورود معین‌السلطنه از جاپرید و دستهای مهربانی که موهایش را نوازش می‌کردبه ملایمت از روی سرش جدا کرد و با دست اشک‌صورتش را پاک کرد و درست مانند سربازی که نزدفرمانده‌اش غافلگیر شود، خبردار ایستاده بود و دست وپایش می‌لرزید.

پیش رویش اما، روی یک صندلی چوبی لهستانی رنگ و رورفته کهنه و قدیمی، «صدیقه خانم» نشسته بود. پیشخدمت منزل. همان زنی که خشایار طعنه «پودرطلا» را گفته بودش و پریزاد او را «دستمریزاد» گفته بود.

صدیقه خانم هم می‌ترسید. اما نه به اندازه ستاره. شاید کمتر و شاید هم بیشتر از دختر جوان. اما شکل ترسش متفاوت باستاره‌بود. «صدیقه خانم» از «معین‌السلطنه» نمی‌ترسید. او برای «ستاره» می‌ترسید. برای خشمی که اگر معین‌السلطنه از خود بروز می‌داد، آتش آن اول به چشم ستاره، و درحقیقت به چشم‌صدیقه خانم می‌رفت. این بود که صدیقه خانم هم‌می‌ترسید. می‌لرزید. سکوت کرده بود و سربلندنمی کرد.

معین‌السطنه دوباره به حرف آمد. نه با خشونت دفعه قبل، اما به زبان اعتراض:

- باز که وایسادین منو نگاه می کنین؟ [و بعد رو به ستاره کرد و با لحنی که هم احترام و هم عصبانیت در آن موج می‌زد، با ملایمت گفت:] ستاره خانم شما لطف کنین برین بیرون که الان سروکله پریزاد و خشایار و بقیه مهمونها و میزبانها پیدا میشه و اون موقع: خر بیارو باقالی بار کن...

ستاره که هنوز «نم» اشک روی گونه‌هایش بود، یک «چشم» گفت و به سمت در راه افتاد و یک پا که بیرون گذاشت، مکث کرد. رو برگرداند. خیره «صدیقه‌خانم» شد و به آرامی، اما با هیجان گفت:

- خداحافظ مادر...

این را گفت و دوباره بغض به حنجره‌اش نشست و صدایش را لرزاند و از ترس توبیخ معین‌السلطنه، پا تند کرد و از انبار دور شد و پیچید لابلای درختها و راهش‌را کج کرد طرف استخر و از آن سو راه افتاد به طرف عمارت تا وقتی پریزاد - که جلوی عمارت ایستاده بودو چشم انتظار - او را می‌بیند، متوجه نشود که از سوی انبار آمده و فکر کند که از کنار استخر دارد می‌آید:

- رفته بودی آب تنی ورپریده؟

پریزاد این را با خنده گفت و دو دست ستاره را گرفت:

- یا نکنه «راندوو» داشتی؟

و پرصدا خندید. ستاره که حالش از دقیقه‌ای قبل تغییر کرده بود - به عمد - خنده‌ای مصنوعی بر لب نشاند:

- آره... با عزرائیل قرار ملاقات داشتم... ولی قبولم نکرد و گفت امشب نوبت «پریزاده»...

هر دو پرصدا خندیدند. پریزاد دست ستاره راگرفت و او را به سمت عمارت کشید و گفت:

- فکر کنم خشایار بیچاره تا الان سکته کرده باشه... توچقدر این داداش «عاشق پیشه» منو زجرکش می کنی...

این را گفت و خواست ستاره را هم با خودش بکشاند که دید ستاره پا بر زمین سفت کرده!

رو برگرداند. ثانیه‌ای ستاره را خیره شد. دلیل نیامدنش را فهمید. نیاز به سؤال نبود؛ پریزاد خیلی زودتر از اینها فهمیده بود که ستاره علاقه‌ای به‌برادرش - خشایار - ندارد! ستاره که خودش هم دختری‌همسن و سال ستاره بود. احساس او را خوب درک می کرد. این را درک می کرد که عشق را به زور دروجود کسی نمی‌توان تزریق کرد. او این حقیقت رامی‌دانست. اما خشایار این را نمی‌دانست [دوست‌نداشت بداند] ستاره پیش از اینها چند بار به خشایار گفته بود. اما برادر دلش نمی‌خواست این حرف را باورکند. او عاشق ستاره بود!

مرتبه آخر پریزاد در همان شب چهارشنبه‌سوری - که خشایار آن گند را بالا آورده بود و میهمانی به هم‌خورده بود - خیلی جدی این را به خشایار گفته بود...

... بوته‌های چهارشنبه‌سوری هنوز تک و توک شعله داشت. اما هیچ‌کس در اطرافش نبود. در خانه هم جز پدر و مادر و یکی، دوتا از دوستان صمیمی‌شان، هیچ‌کس نبود. میهمانها همه رفته بودند. هنگامی که خشایار تو روی بابک ایستاد و «زاپاتابازی‌درنیاور...» گفت، و بابک فقط به حرمت رفاقت باداریوش، - برادر بزرگتر خشایار - به او هیچ نگفت وراهش را گرفت تا برود. آن وقت خشایار «دسته‌گل»اصلی را به آب داد. صدایش را طوری بلند کرد تا همه‌بشنوند و رو به بابک گفت:

- تو برو لحافهای نیمه‌کاره‌ای‌رو که توی مغازه بابای‌خدابیامرزت مونده و بابات با پول دستمزد مردم اونقدرعرق خورد تا مرد بدوز... تورو چیکار به عشق وعاشقی...!

بابک یکمرتبه گر گرفت. از اینکه کسی شغل پدرش و شغل دوران نوجوانی خودش را به رویش آورده است. عصبانی نشد [که او هرگز از گذشته‌اش ابا نداشت] بلکه از توهینی که به پدر مرحومش شده بود. شاکی شد. رو برگرداند و با شتاب به سمت خشایارآمد و مشتش را گره کرد و خشایار هم گارد گرفت که...

- بابک...

صدای گلی خانم بود که فضای تراس بزرگ ودلباز عمارت آقای معین‌السلطنه را پر کرد. دست بابک‌وسط هوا و زمین از حرکت افتاد [مثل همیشه که حرمت‌مادر را نگه داشت] خشایار اما - که گویی زهرماری خورده و کله‌اش گرم بود - تازه میدان گرفت:

- گردن کلفت شدی؟ می‌خوای منو بزنی... بلایی سرت‌بیارم که مرغهای آسمون به حالت...

هنوز کلام خشایار تمام نشده بود که گلی خانم آن چند قدم فاصله‌اش مانع می‌شد. اما قدمهای آخر را دوید و آمد و رودرروی خشایار ایستاد و بی آنکه‌نگران هیچ چیز باشد [حتی برخورد احتمالی پدر و مادر خشایار] دستش را بالا برد و کشیده‌ای صدادار خواباند توی گوش خشایار!

برق نه فقط از خشایار که از سر همه میهمانهاپرید. هیچ کس تا آن روز خشم گلی خانم را ندیده بود. گلی خانم اما، دستش را که پایین آورد گفت:

- بی‌شعور نفهم...

این را گفت و بی‌آنکه با کسی خداحافظی کند. دست پسر ۲۶ ساله‌اش را گرفت و به سرعت از باغ خارج شد. گلی خانم که رفت، میهمانی به هم خورد و همه رفتند و درست آخر شب همان شب بود که پریزادبه خشایار گفته بود:

- خشایار چرا نمی‌خوای باور کنی که ستاره به تو علاقه‌ای - یعنی عشق - نداره؟ و خشایار که دمی قبل‌از پدر کشیده خورده بود و از مادر دشنام و فحش شنیده بود و از دو برادرش طعنه و متلک، حرف آخر رابه پریزاد زد:

- این که ستاره روی زمینه. اگر ستاره وسط آسمان هم‌باشه، وقتی خشایار چیزی‌رو بخواد به چنگش میاره...

.....

و حالا، چند ماه پس از آن شب پرجنجال، گوهرزادخانم - مادر خشایار و پریزاد - به اصرار شوهرش این‌میهمانی را برگزار کرده بود تا به این ترتیب آنها ازگلی خانم عذرخواهی کنند و علت آن همه تعارفات هم‌که معین‌السلطنه ابتدای ورود گلی خانم برایش خرج‌کرده بود. این بود که معین‌السلطنه خوب می‌دانست تمام اقوام و دوستانش گلی خانم را - که از سالها قبل‌دوست خانوادگیشان بود - چقدر دوست دارند و برایش‌احترام قائل هستند. پس، اگر معین‌السلطنه دوست‌داشت مثل سابق محبوب همه باشد، باید گلی خانم رنجیده را از خود راضی می کرد و درست در همان لحظات که ستاره و پریزاد داشتند با هم صحبت می‌کردند، خشایار - به فرمان پدر که قبل از رفتنش به انباری به پسر دستور داده بود - رفته بود به دستبوسی‌و عذرخواهی از گلی خانم!

پریزاد که متوجه شد ستاره با مکث کردنش قصد دارد به او بفهماند که دوست ندارد با خشایار همصحبت شود - آن صحبتی که ستاره هم می‌دانست اظهار عشق‌است - دست انداخت دور کمر ستاره و گفت:

- می‌دونم که خشایاررو دوست نداری - خیلی وقته که‌متوجه شدم - ولی اگر همونطوری مثل بچگی‌ها منو امین خودت می‌دونی و بهم اطمینان می کنی. فقط جواب این سؤالم‌رو بده؛ پای یکنفر دیگه درمیونه...؟ [ستاره که هرگز نمی‌توانست دروغ بگوید - آن هم به‌پریزاد که از کودکی با هم بزرگ شده بودند و چون‌خواهر دوستش داشت - فقط سر پایین انداخت و پریزادهم پاسخ مثبت را از همین سکوت دریافت کرد و بخش‌دوم سؤالش را پرسید:] بابک؟

- نه...

این «نه» را ستاره چنان با یقین و محکم وپرصلابت تأکید کرد که گویی از این خسته شده بود که‌همه فکر می کنند او به خاطر بابک به خشایار محل نمی گذارد... «نه» را گفت و پی گرفت:

- اگه می‌بینی من با «بابک» گرم می گیرم. دلیلش اصرار باباست. وگرنه من به بابک همان احساس‌رو دارم که به خشایار [و بعد با صداقتی که در لحنش موج می‌زد، گفت:] پریزاد... به خدا قسم من خشایاررو مثل برادر نداشته‌ام دوست دارم... اون همبازی دوران کودکی من بود - مثل خود تو - من هر وقت خشایار رو می‌بینم همان بچه کوچولویی به نظرم میاد که بهش دوچرخه‌سواری یاد می‌دادم... خشایار دو سال از من‌کوچیکتره پریزاد... من مثل خواهر بزرگ اون هستم... می فهمی پری.....؟

پریزاد می‌فهمید. خوب هم می‌فهمید. او در همه‌این بیست و چند سال که با ستاره همبازی بود آنقدر اورا شناخته بود که حتی احساسش را درک کند! این بودکه سری تکان داد و پاسخ داد:

- می‌فهمم... من می‌فهمم... ولی خشایار نمی‌فهمه! البته... [و انگار از به یاد آوردن «نه» ستاره خوشحال‌شده باشد ادامه داد:] البته اگر بفهمه پای بابک درمیون‌نیست، چون بخت رقابت از بین میره شاید راحت‌تر این‌حقیقت‌رو بفهمه...

هر دو ثانیه‌ای سکوت کردند و باز هم چانه‌ای که‌به کار افتاد چانه پریزاد بود - با یک خنده و یک‌چشمک - خب ببینم وربریده... اون مجنونی که دل‌تورو به دست آورده کی هست، من می‌شناسمش؟

رنگ از روی ستاره پرید. با خود نجوا کرد: [آخرش چی؟ بالاخره که باید بفهمه؟ همه باید بفهمند!] و با لحنی که گویی احساس گناه می کند پاسخ داد:

- آره... [چشمان پریزاد برق زد و هنوز کسی راپیش‌بینی نکرده بود که ستاره پی گرفت:] داریوش...

یخ کرد پریزاد. زبانش بند آمد پریزاد. متحیر شدپریزاد و «تمجمج»کنان گفت:

- دار... داریوش؟... داداش من؟

ستاره فقط سر تکان داد و پریزاد که انگار نقطه‌اوج زلزله‌ای را که در پیش است دارد می‌بیند. همانجاکنار استخر، زانو خم کرد و نشست و زمزمه کرد:

- وای وای... عجب مصیبتی... [و انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد که این زلزله را کم‌اثر کند، پرسید:] داریوش هم می‌دونه... یعنی اون هم تورو دوست داره...

- دوست نداره... عاشقشه...

صدا از پشت درخت تنومند کاج کهنسال کنار استخر - لب باغچه - آمد و هر دو را از جا پراند. خودش بود؛ داریوش!

داریوش آمد و دست خواهر را گرفت و کنار ستاره نشست و رو به پریزاد گفت:

- نمی‌خوای بهمون تبریک بگی...

پریزاد که حتی نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان بدهد، لبش را گزید و هرطور بود تبسمی کرد:

- چرا... چرا تبریک نگم... ولی... [نگاهی به سالن رقص‌انداخت و وقتی خشایار را دید که بی‌تاب و دلخور کنج‌سالن ایستاده و چشم به حیاط دارد - و البته که آن سه‌نفر در «دیدرس‌اش» نبودند - سری از روی تأسف‌تکان داد و «ولی» را گفت:] ولی تو رو خدا فعلا به «خشی» نگین، یعنی فعلا به هیچ‌کس نگین تا من‌اوضاع‌رو مرتب کنم...

- خیالت راحت باشه...

این را داریوش گفت که برق عشق در چشمان آبی‌اش می‌درخشید.

بقیه در صفحه ۳۹

شکرخند

۳۸۵

با سلام سال نو

از گردش نوروز دلی ریشم ماند   افلاس و بدهکاری و تشویشم ماند
زین عید سعید آنچه درپیشم ماند   تف بود که از ماچ تو بر ریشم ماند

خرسندم که شکرخند سال نو را با رباعی خنده‌ناکی! از شادروان استادابوالقاسم حالت آغاز می‌کنم و امیدوارم سالی که پیش‌رو داریم، بدون‌هرگونه افلاس و بدهکاری، ان‌شاءالله سالی باشد پربرکت و همراه باتندرستی جسم و شادمانی روح. ضمنا این رباعی را بهانه‌ای قرار داده به‌دوستان جوان شاعر پیشنهاد می‌کنم تا برای تقویت طبع و ذوقشان درسرودن اشعار طنزآمیز کار خود را با دوبیتی و رباعی آغاز کنند که بهترین کلید موفقیت در این قلمرو خواهد بود و حتما می‌دانید که تفاوت رباعی ودوبیتی در وزن آنهاست. رباعی بر وزن جمله «لاحول ولاقوه الا بالله» سروده می‌شود مانند:

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اما دوبیتی بر وزن «مفاعلین مفاعلین مفاعیل» است. مانند:

مرا نه سر، نه سامان آفریدند   پریشانم، پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک   مرا از خاک ایشان آفریدند

حال ببینیم چگونه می‌توان همین رباعی و دوبیتی را طنزآمیز کرد.

از کار خودم تو را خبر خواهم کرد
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با شوخی و خنده شادمانت بکنم
با گفتن جد، تو را پکر خواهم کرد

و همین دوبیتی را از زبان جوانی مجرد و بیکار طنزآمیز می‌کنم:

مرا نه پول، نه پیکان آفریدند   نه منزل توی تهران آفریدند
نه آن کاری که رشوه گیرم آسان   نه بهر بنده زن جان آفریدند

در انتظار دوبیتی‌ها و رباعیات طنزآمیز شما عزیزان هستم.

«وکیل‌باشی»

کارمند در دیروز و امروز

روزگاری کارمندی خوب بود   کارمند در جامعه محبوب بود
بود او تأمین و چیزی کم نداشت   در دلش از غصه حزن و غم نداشت
جایگاه عزتش در عرش بود   فرش او ابریشم پرنقش بود
خورد و خوابش ایده‌آل و کم‌نظیر   روزهایش پرنشاط و دلپذیر
خانه‌اش از میوه‌ها انبار بود   دیگ او دائم به روی بار بود
لیک اکنون کارمند است بی‌رفاه   در دلش درد است و اندر سینه آه
نیست آسایش دگر در خانه‌اش   دیگ او خالیست چون پیمانه‌اش
زیر خط فقر باشد این زمان   گوید از رنج گرانی الامان
کرده دل را خوش به این باریکه آب   لقمه نانی می‌خورد با هر عذاب
ای وکیلانی که اندر مجلسید   کی به فریاد دل ما می‌رسید

نجف امیرعضدی - کازرون

مستضعف مقروض

منم مستضعف مقروض و بی‌کاری، که می‌دانی
که دارم روزگار تلخ و دشواری، که می‌دانی
کمیتم بس که لنگ است، از گرانی‌های هردمبیل
به زیر بار قرضم، آن بدهکاری، که می‌دانی
ز بس سگدو زدم دنبال ارزانی، ز بی‌پولی
شدم سرگشته و حیران به بازاری، که می‌دانی
مترسان محتکر را از مکافات عمل، زیرا
به آسانی نماید رخنه در کاری، که می‌دانی
خباثتها کند با ظاهر مردم فریب خود
به پشت پرده تقوا و دینداری، که می‌دانی
هزاران رمز و راز و فوت و فن داند، به این خاطر
به جیبش می‌رود آن سود سرشاری، که می‌دانی
چو روز داوری را او ندارد باور، از این رو
در این دنیا شود دیو ستمکاری، که می‌دانی
گرانی می‌برد هر خصلت نیکو و می‌آرد
مفاسدهای دردانگیز بسیاری، که می‌دانی

«ی.و.وکیل‌باشی»

جوان بی‌خیال

من جوانم، خوردن و تفریح کردن کارمه
بیست سالم گشته، دیگر موقع سیگارمه
زندگی از دیدگاهم، یعنی عشق و شور و حال
کار یا تحصیل، یا هر چیز دیگر عارمه
در خود تگزاس هم مانند تیپ بنده نیست
خرجی یک ماه منزل، پول یک سشوارمه
گر که قدری تیپ من ناجور می‌آید به چشم
علتش هم این دماغ پهن چون منقارمه
دوره سازندگیها در جوانی هست و من
آنچه می‌خواهم بسازم هیکل پروارمه
اهل دعوا نیستم، چون تا حدودی بزدلم
خورده جر گر پای شلوارم، مد شلوارمه
تخمه در کف می‌نشینم منتظر در کوی یار
گرچه او خود بی‌خبر از وعده دیدارمه
مانده‌ام خندیدنش از عشق پراحساس اوست
یا به ریشم خندد و در فکر استحمارمه
چونکه فعلا عاشقم، از خنده او دلخوشم
می‌زنم بر طبل بی‌عاری که این پندارمه
یک پدر دارم که هر شب با نصیحت کردنش
می‌خورد مغز مرا، چون موجب آزارمه
طرز فکرش نیست اصلا مورد تأیید من
گرچه وقت دادن پول سرور و سالارمه
کردمش تهدید، یا باید بگیری یک دوو
یا خودم را می‌کشم این آخرین اخطارمه
من نمی‌باشم چو «دانش» فارغ از هر شور و حال
گوید عشقم کسب علم و دفتر اشعارمه

مهدی دانش - اردبیل

زنان نامدار

از : رویا جاوید

آمنه

بنت ابان بن کلیب بن ربیعه بن عامر از قبیله بنی ابان و از زنان بلند آوازه دوره جاهلیت اعراب پیش از اسلام که به دلیری و بلندهمتی معروف بوده است.

وی به همسری امیه بن عبدشمس بن عبدمناف از قبیله قریش درآمد و او صاحب فرزندانی شد و گویند آمنه تا پس از تولد پیامبر اکرم (ص) زنده بوده است.

آمنه پس از مرگ امیه به همسری فرزند امیه درآمد و از او صاحب فرزندی به نام ابومحیط شد.

از این روی، بنی امیه که از نسل امیه و آمنه هستند، برادران و عموهای ابومحیط به شمار می آیند.

ازدواج آمنه با فرزند امیه بر مبنای قانون دوره جاهلیت بود که همسران مرد، پس از مرگ وی، به ارث به پسر بزرگ او می رسیدند و پسر می توانست باهمسر پدر خود (در صورتی که مادر خود او نباشد) ازدواج کند. این ازدواج که در سوره نساء تحریم شده، از گناهان بزرگ بشمار می آید.

مری آستور

«مری آستور» به سال ۱۹۰۶ در ایلنویز (آمریکا) به دنیا آمد و اسم اصلی او «لوسیل لانگنگ» می باشد.

نخستین فیلم او «دختر گدا» است. اما با فیلم «دون ژوآن» معروف می شود. چهار بار ازدواج می کند. اولین همسرش «کنت هاکز» - برادر «هوارد هاکز» است که در یک سانحه هوایی کشته می شود. او در سال ۱۹۴۵ برای اولین بار به «برودوی» می رود و داستان زندگی خودش و چند نوول را می نویسد. مری آستور به خاطر فیلم «دروغ بزرگ» جایزه اسکار را به دست می آورد.

فیلم های عمده: دون کیو، پسر زورو، سوارکاران خشن، خاک سرخ، آسان برای عشق، داد زورث، زندانی زندا، گردباد، بریگهلم جوان، شاهین مالت، مرادر سن لویی ملاقات کن، گلس تیمبرلین، بازی خشونت، زنان کوچک، ساکت باش شارلوت عزیز و...

گزارش ویژه محرم

بقیه از صفحه ۱۵

«الله اکبر الله اکبر... اشهد ان لااله الاالله...»

صحن حرم آنقدر شلوغ است که نمی توان قدمی به جلو یا عقب برداشت چه رسد به اینکه نماز جماعت اقامه شود. با هر بدبختی شده، خودم را به داخل حرم می رسانم و چادر بر سر می کنم و...

الله اکبر چهار رکعت نماز ظهر می خوانم. برمن واجب قربه الی الله. الله اکبر.

□

این عزاداری ها اسلام را زنده نگه داشته است. امامبادا که حرمت آن را نگه نداریم. بدانیم که عزاداری امام حسین (ع) شوخی بردار نیست. خدای ناکرده و نعوذبالله کارناوال نیست.

هر که هوای نفس دارد. هر که دلش و دیده اش پاک نیست. هر که نیتش پاک نیست همان بهتر که در خانه بماند و حرمت این ایام و این سنت دیرپا را نشکند.

اگر می خواهیم جوانی کنیم و یا غرورمان، قدرتمان، تیپمان، هیکلمان و... را به رخ بکشیم و یا به دنبال مفری، برای تخلیه انرژی می گردیم. اینجا جایش نیست. گرچه خوشبختانه هنوز عزاداری آقا اباعبدالله خلوص خاص خودش را دارد. اما اجازه ندهیم ناخالصی در آن وارد شود. اینجا همه چیز قداست دارد.

خاطرات کلانتر

نقشه‌ای ابتکاری یا...

بقیه از صفحه ۲۹

گواهینامه را دید، چند لحظه بهتش زد و بعد با هیجان زیاد گفت:

- این... این که عکس محسن است... یقین دارم خود محسن است... کنارش ایستادم و گفتم:

- محسن کیه آقای عبدوستی؟

- یکی از کارگرهای خودمه. توی کارگاه تراشکاری ام کار می کنه - یعنی کار می کرد - اما یکماه قبل از عید تسویه حساب کرد و رفت... ولی این کارت اینجا چیکار می کنه؟

همه مشغول صحبت با هم بودند که من گفتم:

- آقای عبدوستی یادتون هست که دو سال قبل، موقعی که داشتین این صندوقهای نامه رو می ساختین، محسن هم در ساختنشون کمک کرد یا نه؟

آقای عبدوستی بدون معطلی پاسخ داد:

- بله که مطمئنم... اصلا طرح «ضامن پنهانی» ابتکار محسن بود!

کارت را از او گرفتم و گفتم:

- فکر کنم کلید حل معما رو پیدا کردم.. آقای عبدوستی آدرسی، شماره تلفنی چیزی از این محسن دارین؟

- بله... هم شماره تلفن و هم آدرس، پدرش دوست قدیمی منه!

□

□

سه ساعت بعد محسن داخل کلانتری بود. همراه با دوست و دستیارش «شهداد»! دست هایشان به هم دستبند شده بود و هر دو می گریستند. داخل جیبشان دوفقره کارت جعلی سازمان آب و اداره برق بود و کناردستشان چند کارتن بزرگ که پر بود از نامه!

محسن با همان سؤال اول به حرف آمد - خوب می دانست که انکار فایده ای ندارد - و گریه کنان گفت:

- برنامه مون حساب شده بود. داخل خیلی از نامه ها چک و دلار بود. بعضی ها هم شماره تلفنشان را نوشته و برای مخاطبینشان نوشته بودند: [اگر به پول احتیاج داری شماره حساب بده تا برات بفرستم] ما هم چکها و دلارها رو برداشتیم و هم قصد داشتیم به این شماره تلفن ها زنگ بزنیم و شماره حساب خودمان را بدهیم تا به حساب ما پول بریزند. گرچه راه حل دوم کمی سخت بود - و شاید غیرممکن - ولی به ریسک کردنش می ارزید. ضمن اینکه داخل بعضی از نامه ها مطالبی نوشته شده بود که اگر به گوش کس دیگری غیر از مخاطب اصلی می رسید تولید دردسر می کرد. قصدمان این بود که با آنها تماس بگیریم و ازشان «حق السکوت» طلب بکنیم... نقشه ما حساب شده بود... اما این گواهینامه لعنتی، نقشه بی نقص مارو خراب کرد. هر دو می گریستند. مجموع سن هر دو نفرشان بازور به ۴۵ سال می رسید. یقین داشتم که همین خامی و ناپختگیشان باعث شده بود دست به چنین نقشه ساده لوحانه ای بزنند. اگرچه فکر چنین نقشه ای ابتکاری بود!

پاورقی جدید ایرانی

سالهای خاکستر

بقیه از صفحه ۳۷

پریزاد برخاست تا به سراغ خشایار برود که هرطور شده او را سرگرم کند. داریوش هم به ستاره تبسمی هدیه کرد و همراه خواهر شد و ستاره رفت تا ازدر پشت عمارت وارد خانه شود...

□

□

داخل انباری کنج باغ اما، بگو و مگو بالا گرفته بود. صدیقه خانم که حالا از رفتن ستاره مطمئن شده بود، ترس را کنار گذاشت. اما احترام را نه:

- جنایت که نکرده بودم. شما این طوری سروصدا راه انداختین؟ داشتم دو دقیقه با دخترم حرف می زدم...

- بیجا کردی... بیخود کردی که حرف می زدی... می دونی اگر یکمرتبه در باز می شد و یکی از مهمونها یا گوهرزاد، یا بچه ها... یا هر کسی دیگر این صحنه رو می دید چی می شد؟

صدیقه خانم که انگار در دل حق را به معین السلطنه می داد، لبش را گزید و سکوت کرد وهمین سکوت و «حق به جانب تو» بودن رفتار صدیقه خانم، معین السلطنه را «شیر» کرد تا حرفی را که ماههاست در دل دارد، به زبان بیاورد:

- امشب تکلیف این بازی رو روشن می کنم... میرم به آقای دکتر افخمی میگم که دیگه دخترش رو نیاره خونه ما...

صدیقه خانم یکمرتبه از جا برخاست. مستقیم توی چشمان معین السطنه خیره شد و بعد با صدایی آرام - و با لحنی عصبی - گفت:

- تو این کاررو بکن، اون وقت منم می دونم چی به گوهرزاد خانم بگم...

رنگ از رخسار معین السطنه پرید. اما خودش را نباخت:

- به گوهرزاد؟ بگو... مثلا چی می خوای بگی...

صدیقه خانم همانطور که آرام آرام و با تأنی به طرف در انبار می رفت. آنچه را که «هراس» معین السطنه بود و او تهدیدش کرده بود به زبان آورد. گفت:

صدیقه خانم چه گفت؟ معین السطنه از چه چیز هراس داشت؟ گوهرزاد خانم چه چیز را نباید می دانست؟ پریزاد قضیه «ستاره و داریوش»، برادر بزرگش را چگونه باید به خشایار - برادر کوچکترشان - می گفت؟ خشایار چه؟ او چه عکس العملی نشان می داد؟ و...

اینها سؤالاتیست که در ذهن نویسنده برای ادامه «سالهای خاکستر» وجود دارد. اگر شما جای او بودید این سؤالات را چگونه پاسخ و داستان را چگونه ادامه می دادید؟

■ محمود اکبرزاده روز شنبه ۸۰/۱/۲۵ از ساعت ۱۶ الی ۱۹ کنار تلفن شماره ۲۲۲۶۲۲۶ نشسته تا شنونده نظرات شما باشد.

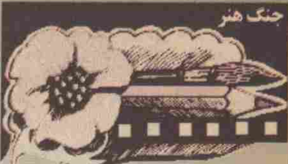

زیر نظر: جعفر گودرزی

پاسخ به نامه‌ها

*** علی مبینی از نجف‌آباد**

حسام‌الدین سراج خواننده خوش‌آواز، متولد ۱۳۳۷ است و آواز را نزد محمدرضا شجریان آموزش دیده است. تعدادی از آثار او عبارتند از: نینوا، یاد یار، باغ ارغوان، شرح فراق و...

*** رؤیا مددی از اراک**

مدتی است در ارتباط با سینمای جهان مطالبی چاپ می‌کنیم. سعی‌مان براین است که این روند تداوم داشته باشد.

*** علی‌اصغر عالی‌پیام از مشهد**

به اعتقاد بنده مجموعه تلویزیونی «مسافر»، مجموعه‌ای بود که می‌توانست خوب باشد، اما به دلیل کش و قوسهای بیش از حد، کسل‌کننده شده بود. مجموعه در جایی که پسرخاله افسانه او را در میهمانی پروفسور مجید!! می‌یافت باید خاتمه پیدا می‌کرد.

*** یاسر شاکری از فیروزآباد فارس**

دوست عزیز بارها هم گفته‌ام، دستمزد بازیگران در فیلم‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی متفاوت است. مثلا از ۸-۷ میلیون تومان داریم تا ۵۰۰ هزار تومان و شایدهم پایین‌تر!

*** مینا محمدی از رامهرمز**

خواننده گرامی، یادداشت گونه‌تان بر مجموعه تلویزیونی «همسفر» به دستم رسید. تا می‌توانید مطالعه کنید و باز هم برایمان نامه بنویسید.

*** مستانه همایونی از کاشان**

از لطف و عنایت شما سپاسگزارم. سلام شما را به دوستانی که نام برده بودید، رساندم. ایشان هم متقابلا سلام رساندند.

از تذکرات و توجهتان هم به صفحات هنری ممنونم.

*** الیاس عیوضی از تهران**

بارها هم در همین ستون به همه بزرگواران و خوانندگان فهیم مجله عرض کرده‌ام که با یک تماس قبلی می‌توانید طی ایام هفته به دفتر مجله تشریف بیاورید و هیچ مشکل و مانعی برای حضور شما در دفتر مجله وجود ندارد.

گفتگو با شقایق فراهانی
بازیگر سینما و تئاتر

شاید بازیگری را کنار بگذارم

گفتگو از: شهره فرخ‌نیا

☐ **از خودتان بگویید و اینکه چگونه و با چه فیلمی پابه عرصه بازیگری گذاشتید؟**

● شقایق فراهانی هستم، متولد مردادماه ۱۳۵۱. رشته‌اصلی من نقاشی است و از کودکی کار نقاشی می‌کردم. در همان سالها نیز فعالیت در رشته تئاتر را همراه‌خانواده‌ام آغاز کردم. بعد از آن در هنرستان، رشته‌گرافیک خواندم و در دانشگاه هم رشته نقاشی را ادامه‌دادم. کار حرفه‌ای و در واقع بازیگری را با بازی درسریال «حباب» به کارگردانی آقای معارفی آغاز کردم. سپس در قسمتی از سریالهای «سیاه سفید خاکستری» آقای شایقی و «داستان یک شهر» آقای فرهادی بازی‌کردم. فعالیت سینمایی‌ام را با ایفای نقشی کوتاه در فیلم «لیلا» شروع کردم و پس از آن در فیلم‌های «مهره» (محمدعلی سجادی)، «طوطیا»، «عشق کافی نیست»، «شهرت» (ایرج قادری)، «صدای سخن عشق»، «رازشب بارانی» «سمفونی تاریکی»، «چتری برای دو نفر»، «شبهای تهران» و دو فیلم کوتاه «یازده و نیم» کار کاوه‌صباغ زاده و «هستی» کار خانم زاهدی ایفای نقش کردم.

☐ **تحصیلات شما در رشته نقاشی بوده، چه ارتباطی بین نقاشی و بازیگری می‌بینید و به نظر شما با کدامیک و یا با چه هنری بهتر می‌توان با مردم ارتباط برقرار کرد؟**

● بالطبع همه رشته‌های هنری با یکدیگر مرتبطهستند. من فکر می‌کنم به وسیله موسیقی خیلی بیشترمی‌توان با مردم ارتباط برقرار کرد و در کل هنرهایی‌که با تصویر همراهند، نظیر رسانه‌های تصویری وعکاسی پل ارتباطی خوبی میان هنرمند و مخاطب هستند. ولی در مجموع این مسأله بستگی به سلیقه‌های‌افراد دارد.

☐ **شما معمولا چه سوژه‌ها و یا چه نقشهایی را برای‌بازی انتخاب می‌کنید؟**

● در ابتدای کار، بازیگر به این مسأله فکر می‌کند که بالاخره باید از یک جایی وارد شود و شروع کند و این‌خیلی خوب است که با یک متن قوی و یک کارگردان‌خوب کارش را شروع کند و در واقع این آرزوی هرکسی است، ولی وقتی که نمی‌شود و شرایط دلخواه‌مهیا نیست، باید از یک نقطه شروع کنی و من هم‌اینطور شروع کردم و دوست دارم همه نقش‌ها را تجربه‌کنم.

☐ **یعنی منظور شما این است که تا به حال نقش دلخواهتان را بازی نکرده‌اید؟**

● شاید آرزو و خواسته‌ام چیز دیگری بوده، نه اینکه کارهایی را که کرده‌ام، دوست نداشته‌ام، ولی خوب،خیلی کوتاه و کم بوده و خیلی پله، پله شروع کردم وحال نمی‌دانم در پله چندم هستم. با این حال نقشم درفیلم «شهرت» واقعا خواسته دلم بوده و از آن راضی‌هستم.

☐ **سال گذشته، سال فعالی از نظر کاری برای شما بود، چرا سالهای قبل این چنین نبود و دلیل این که در فیلم‌های زیادی بازی کردید، چه بود؟**

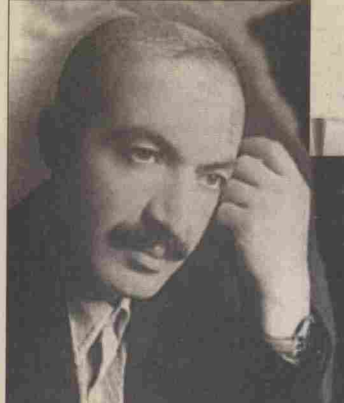

موسیقی کردستان و حیات دوباره...

مینا ضرابی

موسیقی بومی و اصیل مناطق مختلف کشور ما، ریشه در تاریخ، فرهنگ و جغرافیای مردمی دارد. بسیاری از نغمات عرفانی و اصیل اگر نسل به نسل محافظت و منتقل نمی‌شد، اکنون باید شاهد از میان رفتن این میراثهای گرانبها بودیم، چرا که موسیقی ما ثروت معنوی ماست! البته موسیقی برخی نواحی به دلیل لهجه و زبان متفاوت، شاید برای عده

از این که وارد عرصه بازیگری شده‌ام، احساس پشیمانی نمی‌کنم، ولی کسی را هم تشویق به حضور در این حرفه نمی‌کنم

● درواقع من فعالیتم را به طور جدی از پاییز ۷۷ و با(طوطیا) آغاز کردم. سال پیش به این دلیل زیاد کارکردم که کارکرده باشم و همان طور که گفتم فقط «شهرت» خواسته قلبی‌ام بوده. امسال هم شرایط تغییرکرده و پیشنهادات بیشتر شد. و بالاخره عکس‌العمل مردم و استقبال عمومی خیلی مهم است و خوشبختانه از فیلم‌هایی که بازی کردم، استقبال خوبی شد و امسال‌هم سعی می‌کنم. انتخابهای بهتری داشته باشم.

☐ خانواده یعنی پدر و مادر شما چقدر در کار و موفقیتان تأثیر داشتند و چقدر از آنها در کارهایتان الهام می‌گیرید؟

● تأثیر پدر و مادرم در کارم صددرصد بوده است. هم در شناخت، بازی، درک شخصیتها، بیان حس‌گیری وخیلی مسائل تکنیکی که سعی کرده‌ام از آنها یاد بگیرم‌و هنوز هم به پای هیچکدام از آنها نرسیده‌ام.

☐ از اینکه متعلق به یک خانواده هنرمند هستید، چه احساسی دارید و فکر می‌کنید اگر در چنین خانواده‌ای متولد نمی‌شدید، بازهم یک هنرمند می‌شدید؟

● خیلی خوشحالم و واقعا احساس خوشبختی می‌کنم، نمی‌دانم، چون در آن شرایط قرار نگرفته‌ام.

☐ بهترین و تأثیرگذارترین فیلم و اثر نقاشی که دیده‌اید، چه فیلم و اثری بوده است؟

● خیلی فیلم‌ها و آثار نقاشی هستند که تأثیر گذارند. خیلی از آنها در شرایط خاص روحی که داشتم تأثیرخاص خودشان را گذاشته‌اند. شاید یک روز خیلی غمگین بودم و با دیدن کاری خیلی شاد شدم، ولی فیلم‌هایی که روی من تأثیر عمیق روحی گذاشتندفیلم‌های «استیک ماتا» و «زیبای آمریکایی» بود. البته‌نه خود داستان فیلم‌ها، بلکه پیامی که از فیلم‌ها گرفتم. در مورد آثار نقاشی آثار «ونسان ونگوک» را خیلی‌دوست دارم و ارتباط خاصی با آنها برقرار می‌کنم.

☐ قبل از ورود به عرصه بازیگری، کار کرده‌ام بازیگر زن سینمای ایران را دوست داشتید؟

● همه بازیگران می‌توانند در پرونده هنری خود، حتی در یک پلان و یا یک فیلم، شاهکاری در بازیگری را ارائه کرده باشند، ولی به چشم نیامده باشند و یا از یادرفته باشند، ولی در مجموع، کار خانم‌ها سوسن‌تسلیمی، پروانه معصومه و ثریا قاسمی را خیلی دوست‌دارم.

☐ بازی کدام یک از بازیگران هم دوره‌ای خود را دوست دارید؟

● کار خانم «ماهایا پطروسیان» را خیلی دوست دارم ومعتقدم که ایشان بازیگر واقعی هستند و البته همه وخیلی‌های دیگر.

☐ آیا تا به‌حال پیش آمده که نقشی را قبول کنید، ولی بعد از ایفای آن پشیمان شوید؟

● بله.

☐ دغدغه‌تان در سینما و زندگی چیست؟

● یک سری مسائل شخصی که همه هنرمندان را تحت‌الشعاع قرار داده و بیشتر مربوط می‌شود به قضاوتهایی که روی همه هنرمندان می‌شود که البته خیلی مواقع خوشحال کننده و خیلی مواقع هم ناراحت کننده است.

☐ برخورد مردم با شما در محافل و مجامع عمومی چگونه است؟

● اکثر مردم، انتظار دارند، در حالت عادی همان شخصیتی باشیم که در فیلم‌ها دیده‌اند. البته این ناراحت‌کننده نیست، ولی واقعیت هم این نیست.

☐ از اینکه بازیگر شده‌اید، احساس پشیمانی نمی‌کنید و آیا کسی را تشویق به این کار می‌کنید؟

● احساس پشیمانی نمی‌کنم، ولی کسی را هم تشویق‌نمی‌کنم و یا حتی منع هم نمی‌کنم، چون خودم این راه رارفتم و نمی‌توانم کسی را منع کنم به دلیل اینکه در این‌کار هم لذت برده‌ام و هم سختی کشیده‌ام و البته این‌مسائل دامن‌گیر تمام رشته‌ها و صنوف است.

☐ فکر می‌کنید، بازیگری را تا چه زمانی ادامه دهید و اگر آنرا کنار بگذارید، چه کار خواهید کرد؟

● در مورد بازیگری نمی‌توانم بگویم ادامه می‌دهم یانه خیر، شاید در آینده، هدف بزرگتری داشته باشم که‌به خاطر آن بازیگری را کنار بگذارم و مطمئنا اگربازیگری را کنار بگذارم، نقاشی خواهم کرد.

زیادی قابل درک نباشد، اما آهنگها و فلسفه وجودی ترانه‌های اصیل و محلی گوش هر شنونده صاحب ذوقی را می‌نوازد و آنان که آشنایی کافی با فرهنگ و هنر دارند به اصالت و ویژگی خاص آن پی می‌برند.

بخشی از موسیقی بومی ما که مدتی است توسط یکی از آهنگسازان بسیار ارزنده تجدیدحیات شده، موسیقی مناطق مختلف «کردستان» است که استاد «محمدجلیل عندلیبی» بانی آن بوده، به‌ویژه مناطق «بادینان کردستان» که اغلب به جهت اطلاع اندک از موسیقی نواحی ایران و عدم پژوهش و فعالیتهای «آکادمیک» همچنین سوءاستفاده از آهنگهای کردی و به‌کارگیری آن در زبان ترکی از این موسیقی با نام «ترکی استانبولی» یاد می‌شود.

«بادینان» مناطق همجوار با ترکیه و عراق است که بخشی از جذابترین موسیقی کردی متعلق به این مناطق است. موسیقی‌شناس کشورمان «استاد عندلیبی» درسالهای اخیر توانست با زنده کردن و بازشناسی آن، خدمت فرهنگی ارزنده‌ای را با نشر آثاری چون: هی گل، از دست عشق، دوری و باقدسیان ۱، ارائه کند.

با قدسیان ۱ مجموعه‌ای است از نغمه‌های بکر عرفانی که قرنها در تکیه و خانقاههای کردستان، ورد زبان عارفان دلسوخته این دیار بوده است که با نوای دلنشین «پیام عزیزی» بارها از رادیو و تلویزیون در اعیاد مذهبی به‌ویژه عید مبعث و میلاد پیامبر اکرم(ص) شنیده‌ایم. اما اثر جدیدی که اخیرا از این آهنگساز متعهد انتشار یافته، با قدسیان ۲ نام دارد که کلا موسیقی‌های کردی مناطق «بادینان» است که کلامهای این کاست به زبان فارسی و کردی است. با همان اصالتی که در تکایا و اماکن دیگر کردستان اجرا می‌شود و آهنگها هم برگرفته از موسیقی فولکلوریک کردی است. اشعار نیز از شیدا کرمانشاهی، معینی کردستانی و دو مناجات زیبا نیز از «محمدجلیل عندلیبی» که توسط این هنرمند بازنویسی شده است و با صدای بسیار گرم خواننده جوان کرمانشاهی «حسام لرنژاد» اجرا شد که گمان می‌رود آهنگ مناجات گونه‌الهی توسط این خواننده به عنوان اولین کارها جزو ماندگارترین آثار وی شود.

حسام متولد ۱۳۵۶ کرمانشاه و فرزند خواننده سرشناس کردستان شادروان «حشمت لرنژاد» است که در زمان حیات پدر از تشویقهای وی برخوردار بود و از همان اوان کودکی استعداد او با همراهی پدر وعمویش شیدا کرمانشاهی پرورش یافت.

حسام مدت یکسال است که زیرنظر محمدجلیل عندلیبی به فراگیری فنون خاص و حرفه‌ای موسیقی مانند: صداسازی، سلفژ و ردیفهای دستگاهی و آوازی تعلیم می‌بیند که اولین اثر از این خواننده جوان و خوش‌نوا با نام قدسیان ۲ توسط مؤسسه فرهنگی هنری ایران‌مولانا منتشر شد که مورد توجه فراوان قرار گرفته‌است. با قدسیان بازتابی است از نغمه‌هایی که روشن‌روانان و سالکان دیار کردستان همنوا با قدسیان، ذره‌های هستی را با معرفت حقیقی متصل کرده‌اند.

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

اکبر عبدی و نان و عشق و موتور ۱۰۰۰

فیلمبرداری فیلم جدید ابوالحسن داوودی با عنوان «نان و عشق و موتور ۱۰۰۰» به پایان رسید.

اکبر عبدی بازیگر خوش ذوق سینما، تئاتر و تلویزیون ایفاگر نقش نخست این فیلم است.

بهاره رهنما، گوهر خیراندیش، سروش صحت، آفرین عبیسی، اصغر بیچاره و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

خلاصه داستان:

دختری از خانواده‌ای ثروتمند، تن به ازدواجی ناخواسته می‌دهد. او راضی به این ازدواج نیست اما مجبور می‌شود این کار را بکند و این خود مقدمه مشکلات فراوانی برای اوست.

اجرای کلیه برنامه‌های جنبی در سینماها ممنوع اعلام شد

مهندس نصر، مشاور عمرانی معاونت سینمایی و مدیرکل سمعی و بصری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی گفت: کلیه اجرای برنامه‌های جنبی در سالن سینماها در سال ۸۰ ممنوع است. سینماها فقط حق نمایش فیلم را دارند و از برگزاری برنامه‌های جنبی همچون تئاتر، موسیقی و... منع شده‌اند.

پسران مهتاب آماده نمایش شد

«پسران مهتاب» کار جدید مهدی ودادی آماده نمایش شد.

این فیلم سومین فیلم بلند سینمایی مهدی ودادی است و قصه آن در ارتباط با ناهنجاریهایی است که از مشکلات خانوادگی سرچشمه می گیرد.

افشار و عشق خاکستری‌اش

مهناز افشار بازیگر جوان سینما که سال گذشته در چند فیلم از جمله شور عشق حضور یافت، درحال حاضر خاکستری را آماده نمایش دارد.

رامبد شکرآبی، بهزاد فراهانی، محمدرضا شریفی‌نیا، نادیا گلچین، محمدرضا داوودنژاد، رامین پرچمی، افسانه بایگان، ثریا قاسمی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

- خلاصه داستان:

یک زوج دانشجو قصد ازدواج دارند و به دلیل فرهنگها و سنتهای هر دو خانواده که متفاوت از یکدیگرند، با مشکل مواجه می‌شوند و...

خاکستری را مهرداد میرفلاح ساخته است.

بهای بلیت سینماها در سال ۸۰

بهای بلیت سینما در سال ۸۰ به شرح زیر اعلام شده است:

سینماهای ممتاز ۴۵۰ تومان، سینماهای درجه یک ۳۵۰ تومان، سینماهای درجه دو ۲۵۰ تومان، سینماهای درجه سه ۲۰۰ تومان.

شایان ذکر است براساس دفترچه سیاستها و روشهای اجرایی معاونت سینمایی، سینماهای ممتاز همزمان با نمایش فیلم درجه کیفی الف می‌توانند پنجاه درصد به بهای بلیت خود بیفزایند. یعنی سینماهای ممتاز هنگام نمایش فیلمی که دارای درجه کیفی الف باشد، بلیت خود را به مبلغ رند ۶۰۰ تومان تغییر می دهند.

فریماه فرجامی در فیلم جدید جیرانی

فریدون جیرانی روزنامه‌نگار حرفه‌ای و قدیمی و فیلمساز خوش ذوق سینما که درحال حاضر «آب و آتش» را در نوبت اکران دارد، در تدارک ساخت جدیدترین فیلم خود با عنوان «یک داستان زنانه» است.

این فیلم تا اواخر فروردین ماه در تهران جلوی دوربین می‌رود.

یک داستان زنانه مضمونی اجتماعی - جنایی دارد و فریماه فرجامی، آتیلا پسیانی و کتایون ریاحی بازیگران آن هستند.

زرین پور و مداد رنگی‌اش

بهمن زرین‌پور کارگردان با سابقه و حرفه‌ای تلویزیون، قصد دارد به زودی ساخت اولین فیلم بلند سینمایی‌اش را آغاز کند.

«مداد رنگی» عنوان اولین فیلم بلند سینمایی زرین‌پور است و قصه آن درباره یک موسیقیدان است.

سیروس الوند و شکیبایی، مزاحم

سیروس الوند فیلمساز قدیمی و حرفه‌ای به زودی فیلم جدید خود را با عنوان «مزاحم» جلوی دوربین می برد.

خسرو شکیبایی ایفاگر نقش نخست آن خواهد بود.

مزاحم در ارتباط با سینماست و شکیبایی در آن نقش یک بازیگر سینما را ایفا می کند.

جنگجوی پیروز و اکران در اردیبهشت

«جنگجوی پیروز» ساخته مجتبی راعی بالاخره قرار است پس از سه سال کش و قوس در اردیبهشت‌ماه به اکران عمومی درآید.

راعی سال گذشته در جشنواره نوزدهم فیلم فجر عضو هیأت داوری بود.

فیلم‌های پرفروش جهان در سال گذشته

۱- چگونه گرینچ کریسمس را دزدید	۲۶۰ میلیون دلار
۲- جداافتاده	۲۲۳ میلیون دلار
۳- مأموریت غیرممکن ۲	۲۱۵ میلیون دلار
۴- گلادیاتور	۱۸۶ میلیون دلار
۵- طوفان کامل	۱۸۲ میلیون دلار
۶- آنچه زمان می خواهند	۱۷۹ میلیون دلار
۷- ملاقات والدین	۱۶۵ میلیون دلار

میزان دستمزد بازیگران سینمای جهان

۱- مل گیبسن	۳۰-۲۵ میلیون دلار
۲- تام هنکس	۲۵-۲۰ میلیون دلار
۳- تام کروز	۲۵-۲۰ میلیون دلار
۴- جیم کری	۲۵-۲۰ میلیون دلار
۵- بروس ویلیس	۲۰ میلیون دلار
۶- ادی مورفی	۲۰ میلیون دلار

۷- هریس فورد ۲۰ میلیون دلار
۸- نیکلاس کیج ۲۰ میلیون دلار
۹- رابرت دنیرو ۱۵ میلیون دلار

جشنواره تئاتر دفاع مقدس

روابط عمومی یادواره تئاتر دفاع مقدس اعلام کرد مهلت ارسال تله‌تئاتر تا ۱۰ اردیبهشت ماه تمدید شد.

این یادواره از ۲۸ اردیبهشت تا سوم خردادماه در تهران برگزار می‌شود.

لیلا حاتمی و نگین اصغر هاشمی

لیلا حاتمی بازیگر موفق سینما و تلویزیون که بازی زیبایی در مجموعه تلویزیونی کیف انگلیسی ارائه داده بود. قرار است در فیلم جدید اصغر هاشمی با عنوان «نگین» حضور پیدا کند.

حاتمی سه فیلم «آب و آتش»، «مربای شیرین» و «کاغذ بی‌خط» را آماده نمایش دارد.

نیکی کریمی در جشنواره لندن

در جشنواره‌ای که از تاریخ ۱۴ تا ۲۰ اردیبهشت‌ماه در لندن برگزار می‌شود چهار فیلم از رخشان بنی‌اعتماد. دو فیلم از تهمینه میلانی. فیلم روزی‌که زن شدم و فیلم مستند نیکی‌کریمی با عنوان داشتن یا نداشتن نمایش داده می‌شود.

قطعه زمستانی به پایان رسید

فرهاد مهرانفر فیلمبرداری جدیدترین کار خود با عنوان «قطعه زمستانی» را به پایان رساند.

این فیلم نگاهی متفاوت به مسائل آموزشی و تحصیلی در مناطق محروم کشور دارد.

این فیلم محصول دفتر تکنولوژی آموزشی وزارت آموزش و پرورش است.

قطعه زمستانی چهارمین فیلم بلند سینمایی فرهاد مهرانفر است.

سه تفنگدار و مضمونی طنز

فیلمبرداری «سه تفنگدار» کار جدید داوود موثقی همچنان ادامه دارد.

محمدعلی کشاورز، حمیده خیرآبادی، میترا دارابی و اکبر عبدی بازیگران این فیلم هستند که از مضمونی طنز برخوردار است.

سیندرلا و رامبد جوان

رامبد جوان اواخر سال گذشته و در آخرین روزهای اسفند ماه، بازی در فیلم «سیندرلا» را به پایان رساند.

این فیلم به کارگردانی مشترک بیژن بیرنگ و مسعود رسام ساخته شده است.

باز هم سیاست

مجید شتی

راستش از آنجا که همه چیز در این ملک، الحمدلله رب‌العالمین، ساعت به ساعت درحال پیشرفت و بهبود است و تلویزیون هم به عنوان بزرگترین و فراگیرترین رسانه جمعی از این قاعده مستثنی نیست، ما امسال تصمیم گرفتیم عطای برنامه‌های نوروزی سیما را به‌لقایش ببخشیم و تلویزیون را کلا تعطیل کنیم تا سردرد و عصبیت بیجا برای خودمان نخریم. اما خب، بالاخره آدم از خانه‌اش بیرون می‌آید و وظیفه دارد به دید وبازدید بزرگترها برود و چون بعضی خانه‌ها تلویزیونشان در موقع میهمانی روشن است. آدم خودبه‌خود همراه با میوه و شیرینی و مخلفات دیگر با برنامه‌های زیبای سیما هم پذیرایی می‌شود!

موضوع این یادداشت هم در یک میهمانی مثل آن‌که ذکرش رفت به دست آمد.

یک خانه با یک تلویزیون روشن که برنامه «این‌سو و آن‌سوی سینما» را پخش می‌کرد که درواقع پخش نسخه کوتاه شده و تکه تکه فیلم «مأموریت غیرممکن» بود. البته این بار محض تنوع به حذفیات وسانسورها کاری نداریم، بحث چیز دیگری است. راستش در این برنامه که ذکرش رفت، با اینکه فیلم‌تقریبا با چفت و بست کامل داستانی پخش می‌شود. برای اینکه صاحبان فیلم، ادعای پول یا خسارت یاغرامت نکنند، هرچند دقیقه یکبار گفتاری روی تصاویرمی‌آید که ثابت کند تصاویری که ما می‌بینیم، یک‌برنامه است درباره سینما و نه یک فیلم سینمایی. درموقع پخش «مأموریت غیرممکن» هم این گفتار شنیده‌می‌شد. گفتاری که ابتدا لحنی درست داشت، از فیلم تعریف می‌کرد، کارگردانی و فیلمنامه‌اش را می‌ستود وبازی بازیگرانش را تحسین می‌کرد. اما کم‌کم گفتارها لحن عوض کرد. سیاسی شد و فیلم را هم یکسره به‌فیلمی سیاسی که قصد توجیه جنایات آمریکا وجاسوسیهای «سیا» و استعمار ملتها و غیره را دارد، تبدیل کرد و آخر سر هم تیر خلاصی به فیلم زد و آن رایک اثر بی‌ارزش خواند.

راستش آدم باید کمی هم معرفت داشته باشد. فیلم مردم را بی‌اجازه پخش می‌کنیم، بابتش بدون پول دادن. از تلویزیون پول می‌گیریم. مردم را پای تلویزیونها می‌نشانیم و آخرسر هم نمکدان را می‌شکنیم و هرچه بدو بیراه از دهانمان درمی‌آید، نثار کارگردان و تهیه‌کننده‌فیلم می‌کنیم! اصولا وقتی مردم سیاست‌زده ما‌همین‌طوری هم همه چیز را به سیاست ربط می‌دهند.این برنامه‌ها صرفا آنها را سیاست‌زده‌تر می‌کند. اگریک برنامه هنری می‌سازیم، بهتر است فقط به‌جنبه‌های فنی و هنری فیلم‌ها کار داشته باشیم وتفسیرها و کشفیات سیاسی‌مان را بگذاریم برای‌برنامه‌هایی مثل «سینمای سیاسی جهان» که به کمک‌فن دوبله می‌توانند یک فیلم عاشقانه را به یک فیلم‌کاملا سیاسی که درونش مدام از سیا و موساد و کا.گ.ب و غیره صحبت شود، تبدیل کنند و بعدش هم بنشینند و نسخه جدیدی را که دستپخت خودشان است، تفسیر کنند و به کارگردان و تهیه‌کننده آمریکایی‌اش فحش بدهند. مردم ما باهوش و زیرک هستند. اگر قصد آگاه‌سازی هم داریم، فیلم‌ها را کامل و بدون تفسیربرایشان پخش کنیم و مطمئن باشیم آنها خود به اساس توطئه - اگر توطئه‌ای در کار باشد - پی خواهند برد!

والسلام

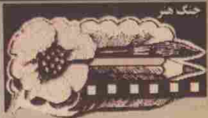

کادوی شیک توخالی

نگاهی به فیلم «پارتی» ساخته سامان مقدم

وقتی سامان مقدم بعد از چند سال سابقه دستیار کارگردانی در سینما، «سیاوش» را به عنوان اولین کار بلند مستقل خود ساخت، می‌شد فهمید که او الفبای کاری را که درپیش گرفته، می‌شناسد. «سیاوش» کاری به‌مراتب بهتر و محکم‌تر از فیلم‌های چندم کارگردانهای دیگر بود. البته دارای ضعفهایی هم بود که در زمان‌خودش به آنها اشاره کردیم. ضعفهایی که برای اولین فیلم یک کارگردان، طبیعی و قابل اغماض به نظر می‌رسید. اما در کل «سیاوش» مخاطب را کنجکاو می‌کرد تا نام «سامان مقدم» را به خاطر بسپارد و به‌انتظار فیلم بعدی او بنشیند.

حالا فیلم دوم این کارگردان ساخته شده و می‌توان‌او را در مسیری که از «سیاوش» تا «پارتی» پیموده، بررسی کرد.

«پارتی» را از دو زاویه مورد توجه قرار می‌دهیم‌و در هر دو مورد هم آن را با «سیاوش» مقایسه می کنیم‌تا ببینیم کارگردان جوان ما نسبت به قبل چه تفاوتی پیدا کرده است.

اگر بخواهیم «پارتی» را از زاویه تکنیکی مورد بحث قرار دهیم، باید بگوییم که فیلم، کار خوب و چفت‌و بست داری است. سامان مقدم مثل «سیاوش» در«پارتی» هم نشان می‌دهد که کارگردانی را می‌شناسد. لحظات فیلم به خوبی کنار هم چیده شده‌اند. میزانسن‌هامحکم و اصولی هستند و بازیگران فیلم، بخصوص‌هدیه تهرانی و علی مصفا به درستی هدایت شده‌اند. فیلم در کل تماشاگرش را تا به انتها با خود نگه می‌داردو درواقع می‌توان گفت که «پارتی» کارگردانی بهتری‌نسبت به «سیاوش» دارد و نشان می دهد که سامان‌مقدم از تجربیات فیلم قبلی‌اش برای رسیدن به پختگی‌بیشتر به خوبی استفاده کرده است.

اما در زاویه نگاه دوم، قضیه کمی فرق می کند. اگر از لحاظ مضمون و محتوا به «پارتی» نگاه کنیم، نتیجه‌ای که در بالا گرفتیم، به دست نخواهد آمد. «پارتی» بیشتر از آنکه جسور باشد، محتاط است و بیشتر از آنکه واقعی باشد، شعاری است. مقدم با «پارتی» نشان می‌دهد که نبض جامعه و تبهای سیاسی که تقریبا همه مردم ایران را گرفته، به خوبی می‌شناسد و این البته برای یک فیلمساز، حسن بزرگی است. گرچه با جامعه به شدت متغیر ما که مردم هفته به هفته‌علایق و سلایق خود را عوض می کنند، بودند کسانی که نبض جامعه را درمی‌یافتند و فیلمی می‌ساختند اماتا فیلم آنها مراحل وقت‌گیر آماده شدن را طی می کرد، جو جامعه مشمول تغییر و تحول شده بود و فیلم‌شکست می‌خورد. اما «پارتی» به لطف سرعت عمل کارگردان و قدرت تهیه‌کننده، سریع‌ترین اکران را گرفته تا قبل از خوابیدن تب مطبوعات به آنچه می‌خواهد برسد. (گرچه الان هم بازار مطبوعات مثل قبل داغ نیست).

اما آنچه فیلم می‌خواهد، دقیقا چیست؟ رسیدن به یک حرف ناگفته و بکر؟ یا استفاده از جو برای دستیابی به تماشاگر بیشتر و فروش بالاتر؟ من با توجه به آنچه‌می‌بینم، نتیجه می گیرم که موضوع دوم بیشتر مورد علاقه و توجه سازندگان «پارتی» بوده است.

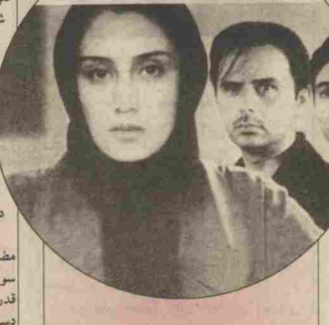

اصولا سیاست موضوعی است که گرچه در همه زمینه‌های زندگی انسان از جمله هنر تأثیر می گذارد، به‌عنوان موضوع یک اثر هنری به سختی جواب درست و ماندگاری می‌دهد. نمونه‌های متفاوت پرداختن به سیاست را می‌توان با مقایسه فیلم‌های فرانچسکو رزی و کنستانتین کوستا گاوراس پیدا کرد. فیلم‌های «گاوراس» تمام و کمال سیاسی هستند. از اولین نما تا آخرین آن، ظاهری به شدت سیاسی دارند. مدام پای آمریکا و روسیه و این رهبر و آن رئیس جمهور را وسط می کشند و پر از داد و فریاد و زد و خورد و جنجال و بیانیه هستند. اما فیلم‌های «رزی» شاید در ظاهر اصلا سیاسی نباشند، اما درونمایه اجتماعی، سیاسی ظریفی دارند که کشف کردنشان نوعی لذت به مخاطب هدیه می دهد. فیلم‌های گاوراس البته تهییج کننده‌تر هستند و در زمان خود هم بسیار مورد توجه قرار می گیرند. در ایران هم ساخته‌های او مثل «حکومت نظامی» یا «Z» از فیلم‌های رزی شناخته شده‌ترند، اما با گذشت زمان اثرشان کم و کمتر می‌شود.

«پارتی» هم متأسفانه دچار مشکلاتی از این نوع است. سیاست، مرکز و محور موضوع فیلم است و همه چیز حول آن می‌چرخد و این باعث می‌شود که مخاطب سیاست‌زده ایرانی در داخل سالن سینما تهییج شود، ذوق کند و حتی سوت و کف بزند. اما از آنجا که همه‌چیز در فیلم جویده شده و آماده و حتی شاید بشودگفت هضم شده تحویل تماشاگر می‌شود، دیگر هیچ‌جایی برای تفکر و کشف باقی نمی‌ماند و تازه اینهاهمه قابل اغماض بود، اگر همه چیز فیلم آنطور بود که در واقعیت هست.

«پارتی» تنها تا این حد جسور است که همه مشکلات را درمیان چارچوب روابط یک خانواده نگه دارد و این میزان جسارت با توجه به فضای نسبتا بازی که در سینمای ما وجود دارد، به هیچ‌وجه کافی نیست.

یک روزنامه‌نگار، یک برادر - که شهید شده است- و یک عموی قدرت‌طلب. در اصل هم اتهامات واردشده به امین حقی در حد تفسیر حرفهای برادرش باقی‌می‌ماند و هم ریشه و دلیل وارد شدن اتهامات صرفا به‌یک عضو خانواده مربوط می‌شود. به شکلی که اگر آن‌عموی قدرت‌طلب در خانواده حقی حضور نداشت، قطعا - طبق آنچه ما دیدیم - هیچ شاکی‌ای پیدا نمی‌شدو طبعا هیچ گرفتاری خاصی برای امین حقی پیش‌نمی‌آمد. روزنامه‌اش را تعطیل نمی‌کردند و خودش راهم به محاکمه نمی‌کشاندند و لابد در آن صورت فضای مطبوعاتی کشور هیچ ایرادی نداشت و همه چیز بر وفق‌مراد بود و آیا واقعا دهها روزنامه تعطیل شده این‌کشور به دلیل خصومت شخصی یک آدم به آن‌سرنوشتها دچار شدند و آیا متفکران مقتول قتلهای‌زنجیره‌ای به همان دلیلی کشته شدند که امین حقی کشته شد؟

«پارتی» اگر به حد کافی جسارت داشت، مضمونی عامتر، فراگیرتر و ریشه‌ای‌تر را به عنوان سوژه انتخاب‌می‌کرد تا همه چیز در حد انتقام‌گیری یا قدرت‌طلبی آن‌عموی کذایی باقی نماند. چیزی دست‌کم شبیه مسائل‌ریشه‌ای که باعث تعطیلی روزنامه‌ها و زندانی شدن‌روزنامه‌نگاران می‌شود، ولی «پارتی» حتی در این حدهم جسارت ندارد که عمو را واقعا جزئی از سیستم‌حکومت معرفی کند. آن عمو - لابد به خاطر بدیهایش - رد صلاحیت شد و از رفتن به مجلس بازماند و این‌نکته را تأکید کرد که ایرادی در سیستم وجود ندارد ونخاله‌ها به درستی کنار گذاشته می‌شوند و حتی اگربرای جذابتر کردن و سیاسی کردن کار، نهایتا دستشان‌به خون برادرزاده خودشان آلوده شود، باز هم‌نمی‌توانند کار را سیاسی کنند. کمااینکه این عمومی‌توانست یک کارتل سرمایه‌داری باشد و همین‌اتفاقات هم بیفتد و سیاست هم به بازی گرفته نشود.

گذشته از این «پارتی» به عنوان یک فیلم مدعی، بیش از حد فرمولهای کلاسیک فروش را رعایت کرده. از مضمون داغش گرفته تا پرداخت احساسی وتحریک کننده‌اش. شعارهای باب روز که جذاب باشند -گرچه مقطعی و گذرا - . بازیگران محبوب و بخصوص‌استفاده از جذابیتهای صحنه‌های پارتی‌ها که نشان‌می‌دهد، حتی مخاطبان الکی خوش غیرسیاسی هم دراین فیلم هدف گرفته شده‌اند.

در کل «پارتی» در مقایسه با سیاوش از نظر تکنیکی و کارگردانی قدمی رو به جلو برای مقدم محسوب می‌شود، اما از لحاظ محتوایی بیشتر بسته کادو شده شیکی را می‌ماند که چیزی درونش نیست و این در مقایسه با «سیاوش» که حرفهایی برای گفتن داشت، یعنی درجا زدن یا حتی گامی به عقب.

والسلام

مجید شتی

گلادیاتور بهترین فیلم

اسکار در هفتاد و سومین سال خود

فقر کیفی

اسکار، هفتاد و سومین سال خود را با پخش جوایز سال ۲۰۰۰ جشن گرفت. مسأله‌ای که از همان آغاز کاملاً به چشم می‌خورد. فقر عمومی و کیفی فیلم‌های سال گذشته بود و همین امر پیش‌بینی برندگان سال گذشته را مشکل ساخته بود. چنانکه فیلمی گمنام از کشور تایوان، با مضمونی براساس ورزشهای رزمی توانسته بود در ده بخش نامزدی جوایز اسکار را به دست آورد. در این میان رقابت شدیدی میان «گلادیاتور» فیلمی حماسی و پرخرج درخصوص رم باستان و ساخته کارگردان مجرب «ریدلی اسکات» و «قاچاق» درباره حضور نگران کننده موادمخدر در تار و پود جوامع غربی ساخته «استیون سادبرگ» برای تصاحب جایزه بهترین فیلم و کارگردانی پیش‌بینی می‌شد که این مهم تا حدودی واقعیت پیدا کرد. گلادیاتور اسکار بهترین فیلم سال را به دست آورد، درحالی که سادبرگ جایزه اسکار بهترین کارگردانی را صاحب شد.

مراسم پخش جوایز

استیو مارتین بازیگر فیلم‌های کمدی به عنوان گرداننده مراسم هفتاد و سومین سال پخش جوایز اسکار سعی داشت تا با استفاده از طنز، این مراسم طولانی و خسته‌کننده را برای میلیونها تماشاگر تلویزیونی در سراسر جهان قابل تحمل سازد. این مراسم مطابق‌معمول همه ساله در شهر لس‌آنجلس برگزار شد وعلاوه بر شش هزار مدعو که در سالن محل برگزاری‌مراسم حضور داشتند. هشتصد میلیون تماشاگرتلویزیونی نیز در سراسر جهان به تماشای این مراسم‌نشستند.

سخنان برندگان اسکار

شاید بتوان هیجان‌انگیزترین قسمت مراسم را سخنان دریافت‌کنندگان مجسمه اسکار تلقی کرد. «جولیا رابرتز» که جایزه بهترین بازیگر زن سال را به خاطر ایفای نقش «ایرین براکویچ» در فیلمی به همین نام از آن خود کرده بود. درحالی که از شادی اشک می‌ریخت، پس از آنکه با احترام از چهار بازیگر زن دیگری که به همراه او نامزد دریافت جایزه برای بهترین بازیگر زن سال بودند، یاد کرد، بیشترین تشکر را متوجه کارگردان فیلم، «استیون سادبرگ» کرد و گفت: «از این کارگردان بزرگ کمال تشکر را دارم که به من این احساس را القا کرد که می‌توانم بهترین باشم، احساسی که تاکنون نداشته‌ام.»

«راسل کراو» بازیگر استرالیایی که جایزه اسکاربهترین بازیگر مرد سال را در رقابتی فشرده با «تام‌هنکس» برای ایفای نقش «ماکسیموس» در فیلم گلادیاتور به دست آورد، درحالی که کاملا غافلگیر به‌نظر می‌رسید، یکی از پراحساس‌ترین و زیباترین نطق‌های پس از دریافت جایزه را ایراد کرد. او پس ازتشکر از کارگردان فیلم ریدلی اسکات گفت: «این لحظه ارتباطی مستقیم با آرزوهای زمان کودکی من دارد.» او سپس اضافه کرد: «این جایزه نشان داد که هر کسی که اکنون در زمینه کار و حرفه خود در سراشیبی سقوط قرار دارد و یا دوران بدی را تجربه می‌کند، می‌تواند هنوز امیدوار باشد و با اندکی شجاعت هرگونه موفقیتی امکان‌پذیر می‌شود.»

استیون سادبرگ که جایزه اسکار بهترین کارگردانی را برای فیلم قاچاق به خانه برد، پس از دریافت مجسمه اسکار با لحنی طنزآلود گفت: «ناگهان این نظر که فردا صبح باید سر کار خود حاضر شوم، چندان عقیده جالبی به نظر نمی‌رسد.»

یکی از بهترین نطق‌ها مربوط به برنده اسکار بهترین بازیگر زن در نقش دوم، «مارسیا گی هاردن» می‌شد. او که درمیان شگفتی با غلبه بر رقبای خود جایزه اسکار را دریافت کرده بود. اشاره‌ای به گمنامی خود و زحماتی که برای ترقی در زمینه بازیگری متحمل شده بود، داشت و گفت: «این جایزه تعلق به تمام دخترها و خانمهایی دارد که برای کار در رستوران در شیفت من به جای من کار کردند تا بتوانم در کلاسهای بازیگری شرکت کنم.»

او درحقیقت اشاره به این نکته داشت که به جهت فقر، برای دریافت هزینه کلاسهای بازیگری مجبور به‌کار در رستوران به عنوان پیشخدمت زن بوده است.

فهرست برندگان جایزه اسکار ۲۰۰۰

* بهترین فیلم: «گلادیاتور»
* بهترین کارگردان: استیون سادبرگ برای «قاچاق»
* بهترین بازیگر مرد: راسل کراو برای «گلادیاتور»
* بهترین بازیگر زن: جولیا رابرتز برای «ایرین براکویچ»
* بهترین فیلمنامه اورجینال: کامرون کراو برای «تقریبا مشهور»
* بهترین فیلمنامه اقتباسی: استیون گاگان برای «قاچاق»
* بهترین بازیگر مرد نقش دوم: بنسیو دل تورو برای «قاچاق»
* بهترین بازیگر زن نقش دوم: مارسیا گای هاردن برای «پولاک»
* بهترین فیلم خارجی سال: «ببر خفته، اژدهای پنهان»
* بهترین موسیقی متن: تن دام برای «ببر خفته، اژدهای پنهان»
* بهترین ترانه فیلم: ترانه همه چیز عوض شده است ازفیلم «پسران فوق‌العاده» ساخته باب دیلان
* بهترین فیلمبرداری: پیتر پو برای «ببر خفته، اژدهای‌پنهان»
* بهترین تدوین: استیون میریون برای «قاچاق»
* بهترین طراحی صحنه: تیم پیپ برای «ببر خفته، اژدهای پنهان»
* بهترین طراحی لباس: رانتی تیس برای «گلادیاتور»
* بهترین صدابرداری: «گلادیاتور»
* بهترین جلوه‌های ویژه: «گلادیاتور»
* بهترین صداگذاری: «یو الان»
* بهترین چهره‌آرایی: دیک بیکر و گیل زیان برای «دکتر سوس و چگونه گرینچ کریسمس را دزدید»

بدین‌ترتیب گلادیاتور با دریافت پنج جایزه اسکار پرافتخارترین فیلم سال ۲۰۰۰ لقب گرفت. البته شگفتی بزرگ مربوط به فیلم «ببر خفته، اژدهای پنهان» بود که‌چهار جایزه اسکار را به کشور تایوان فرستاد.

این یکی از معدود فیلم‌های غیر زبان انگلیسی است که به چنین افتخاری در ربودن جوایز اسکار دست می‌یابد. قاچاق نیز با دریافت چهار مجسمه اسکار ازفیلم‌های پرافتخار سال لقب گرفته است.

]

۸ سیری در ادبیات حماسی ۱۴۶

سیاوش برای اینکه از نیرنگ سودابه رها شود، پذیرفت که دختر او را به زنی بگیرد. کاووس شاد شد و هدیه فراوانش بخشید و سودابه خود را به مقصود نزدیکتر ساخت.

جنگ ساختن سودابه با سیاوش

سودابه خود را آراست و بر تخت نشست و سیاوش را خواست و گفت: «شاه گنج فراوانی برای تو کنار گذاشته و دخترم را نیز نامزدت کرده. اکنون از تو می‌خواهم یک بار هم که شده، نگاهی بر من بیفکنی که هفت سال است از عشقت می‌سوزم. بیا و مرا شاد کن تا جوانی از سر گیرم و بیش از شاه نثارت کنم. وگرنه تو را از چشم او می‌اندازم و نمی‌گذارم به فرمانروایی برسی.»

نشست از برِ تخت با گوشوار
به سر برنهاد افسرِ پُرنگار
سیاوَخش را در برِ خویش خواند
ز هرگونه با او سخنها براند
بدو گفت: «گنجی بیاراست شاه
کز آن سان ندیده‌ست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان کِش اندازه نیست
اگر برنهی، پیل باید دویست
به تو داد خواهد همی دخترم
نگه کن به روی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مِهر من
بپیچی ز بالای و از چهر من؟
که من تا تو را دیده‌ام، بَرده‌ام
خروشان و جوشان و آزَرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد
بر آنم که خورشید شد لاژورد
کنون هفت سال است تا مِهر من
همی خون چکاند بر این چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه
بیارایَمَت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من،
نیاید دلت سوی پیمان من،
کنم بر تو این پادشاهی تباه
شود تیره روی تو بر چشم شاه»

سیاوش گفت: «دور باد که من به خاطر دل سرم (در برخی نسخ: دینم) را از دست بدهم و با پدر بی‌وفایی کنم. تو نیز بانوی شاهی و سزاوار نیست چنین کنی.» سودابه خشمگین شد و با سیاوش درآویخت و گفت: «اکنون که من رازم را بازگو کرده‌ام، می‌خواهی رسوایم کنی و آبرویم را نزد همه ببری!» این بود که داد و فریاد راه انداخت و روی خراشید و جامه چاک زد و همه کاخ را پرآشوب کرد.

سیاوُش بدو گفت: «هرگز مباد
که از بهر دل من دهم سر به باد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدِ گاه
سزد کز تو ناید بدین‌سان گناه»
از آن تخت برخاست پرخشم و جنگ
بدوی اندرآویخت سوداوه چنگ
بدو گفت: «من راز دل پیش تو
بگفتم نهانِ بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی»[۱]
بزد دست و جامه بدرّید پاک
به ناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش از ایوان برآمد به کوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست
که گفتی شبه رستخیز است راست

کاووس چون بانگ و فریاد سودابه را شنید، خود را به شبستان رسانید و داستان را جویا شد. سودابه همچون زلیخا گناه را به گردن دیگری افکند و به دروغ گفت: «سیاوش از من کام خواسته و جامه بر تنم دریده و تاج از سرم برداشته...» شاه غمگین شد و در دل گفت: «اگر سودابه راست بگوید، باید سیاوش را کشت!»

به گوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تختِ شاهنشهی
پُراندیشه از تخت زرین برفت
به سوی شبستان خرامید تُفت[۲]
بیامد، چو سوداوه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفت و گوی،
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت: «کامد سیاوُش به تخت
بیاراست جنگ و برآویخت سخت،
که: «از توست جان و دلم پُر ز مِهر
چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر؟
که جز تو نخواهم کسی را ز بُن
چُنینت همی راند باید سَخُن»
بینداخت افسر ز مُشکین سرم
چنین پاک زد جامه اندر برم

*

پراندیشه شد زان سخن شهریار
سخن کرد هر گونه‌ای خواستار
به دل گفت: «ار این راست گوید همی
از این روی زشتی نجوید همی،
سیاوَخش را سر بباید برید
بدین سان بود بندِ بد را کلید»
خردمند مردم چه گوید کنون؟
خُوی شرم از این داستان گشت خون[۳]

شاه هر که را در حرمسرا بود، بیرون فرستاد و سیاوش را فراخواند و گفت: «بد تو نکردی، من کردم که به شبستانت فرستادم. اکنون به راستی به من بگو چه شده و ماجرا چیست؟» سیاوش پاکنهاد نیز داستان را گفت؛ اما سودابه آن را انکار کرد که: «من به سیاوش گفتم هرچه شاه به تو داده، من بیش از آنت می‌دهم و دخترم را عروست می‌کنم؛ ولی او گفت: «نه گنجت را می‌خواهم، نه دخترت را، تنها تو را می‌خواهم. و چون من تن ندادم، تنگ در میانم گرفت و مویم را کند و رویم را خراشید، چنان که نزدیک بود فرزندی را که در شکم دارم، از دست بدهم!» و با این ترفند تازه می‌خواست خود را بی‌میل‌تر نشان دهد.

کسی را که اندر شبستان بُدند
هُشیوار و مِهترپرستان بُدند[۴]
گُسی کرد و بر گاه تنها بماند
سیاوَخش و سوداوه را پیش خواند
به هوش و خرد با سیاوُش بگفت
که: «این راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد، که من کرده‌ام
ز گفتارِ بیهوده آزَرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان تو را؟
کنون غم مرا، بند و دستان تو را
همه راستی جوی و با من بگوی
سخن بر چه سان رفت؟ بنمای روی»
سیاوُش بگفت آن کجا رفته بود
وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه: «کاین نیست راست
که او از بُتان جز تن من نخواست[۵]
بگفتم همه هرچه شاه جهان
بدو داد خواست آشکار و نهان،
ز فرزند و از تاج و از خواسته
ز دینار و از گنج آراسته،
بگفتم که: «چندین براین، سر نهم
همه نیکویها به دختر دهم»
«مرا» ـ گفت: ـ «با خواسته کار نیست
به دختر مرا راهِ دیدار نیست
تو را بایدم زین میان ـ گفت ـ و بس
نه گنجم به کار است بی‌تو، نه کس»
مرا خواست کارَد به کاری به چنگ
دو دست اندرآورد چون سنگْ تنگ
نکردمْش فرمان همه، موی من
بکند و، خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج، کشْتنش نزدیک بود
جهان پیش من تنگ و تاریک بود»

کاووس که گیج شده بود، با خود گفت: «از سخن این دو راه به جایی نمی‌برم و اینجا جایی نیست که بشود شتاب زده تصمیم گرفت.»

چنین گفت با خویشتن شهریار
که: «گفتار هر دو نیاید به کار
بر این کاربر نیست جای شتاب
که تنگی‌دل آرد خرد را به خواب...»

---

[۱] ـ رعنا: نادان، ابله ■ [۲] ـ تفت: شتابان ■ [۳] ـ خوی: عرق ■ [۴] ـ هشیوار: هشیار ■ [۵] ـ کجا: که ـ بتان: زیبارویان.

یک هفته حادثه

جوان ۲۱ ساله در شهرک ولیعصر(عج) قصابی شد

بامداد ۳۰ اسفندماه ۱۳۷۹، آخرین قتل سال در شهرک ولیعصر(عج) تهران رخ داد که درپی آن یک جوان ۲۱ ساله از پای درآمد.

این پسر ۲۱ ساله که «جبار» نام داشت، به همراه دوستانش در مقابل منزل یک قصاب واقع در شهرک ولیعصر به ایجاد سروصدا و مزاحمت‌های خیابانی مشغول بودند که با اعتراض مرد صاحبخانه روبرو شدند. ولی وقتی این اعتراضها نادیده گرفته شد، کار به خشونت و درگیری لفظی انجامید که درنهایت مرد قصاب با وارد آوردن ضربات چاقو «جبار» را از پای درآورد. این حادثه توسط اهالی به مراجع انتظامی اطلاع داده شد و آنان بعد از چند لحظه قاتل را دستگیر کردند.

محکومان جزیره اعدام شدند

چهار مرد و یک زن، از محکومان پرونده محله «جزیره» در منطقه خاک سفید تهران، در آخرین روز سال ۱۳۷۹ در ملاء عام اعدام شدند. این افراد از سوی شعبه ۲۷ دادگاه انقلاب اسلامی تهران به جرم اعتیاد و تهیه و توزیع «هرویین» به اعدام محکوم شده بودند.

آخرین عملیات پلیسی سال ۱۳۷۹

آخرین عملیات پلیسی سال ۷۹، ردیابی ودستگیری عامل جنایت کوی نفت جنت‌آباد بود که طی‌آن پسردایی مقتول که یک جوان ۱۹ ساله بود، دستگیرشد.

این جنایت شامگاه یکی از روزهای بهمن ماه ۷۹ فاش و طی آن جسد پسر ۱۸ ساله‌ای به نام «محمد ترابی» درحالی که غرق در خون روی تختخواب افتاده بود، کشف شد.

پرونده جنایت کوی نفت، بعد از تحقیقات اولیه با دستور قاضی کوه‌کمره‌ای در دستور کار پلیس جنایی قرار گرفت و کارآگاهان دایره ۱۰ که با چند فرضیه پلیسی به بررسی‌های لازم پرداخته بودند، توانستند میهمان آشنا را ردیابی کرده و محمد ۱۹ ساله را که پسردایی مقتول بود، شناسایی کنند. وی ابتدا قتل پسرعمه خود را انکار، ولی درنهایت با وجود شواهد و مدارک مأموران لب به اعتراف گشوده و قتل وی را به گردن گرفت.

قاتل با صدور قرار بازداشت روانه زندان شد تادر سال جدید تحت محاکمه قرار گیرد.

نخستین جنایت سال ۸۰

اشتباه مرگبار یک دختر ۲۸ ساله، نخستین جنایت سال ۸۰ را رقم زد که طی آن «هومن کاظمی» دانشجوی دکترای کامپیوتر با ضربات چاقو از پای درآمد.

این اشتباه درپی مزاحمت‌های تلفنی یک جوان ناشناس به‌وقوع پیوست که خودرا علی معرفی کرده وبا برقراری تماس تلفنی با خانه «مهناز» ایجادمزاحمت می کرد.

اما شب حادثه، ساعت ۲۱، مهنازتصمیم می‌گیرد که با قرار قبلی به ملاقات مزاحم تلفنی خود رفته و با شناسایی وی، توسط برادر و دوستانش، درس عبرتی به او بدهد.

متأسفانه در محل قرار هومن کاظمی که با مشخصاتی نزدیک به مشخصات مزاحم تلفنی از نظر لباس و آرایش ظاهری داشته نیز در محل حضور داشته که توسط برادرمهناز و دوستانش با چند ضربه چاقو زخمی می‌شود وبا وجود تلاش مردم و پزشکان بیمارستان امام‌حسین(ع)، وی روی تخت بیمارستان جان می‌سپارد.

کارآگاهان که با پنج متهم به نامهای «محمدرضا، مهدی، ایمان، امیرحسین و محمد» روبرو بودند، پس‌از بازجویی‌های اولیه «ایمان» ۱۷ ساله را عامل اصلی جنایت شناخته و پرونده وی را به دادگاه اطفال ارجاع دادند و سایر متهمان نیز با قرار قانونی از سوی قاضی جنایی، روانه زندان شدند.

۱۳ فروردین برای دزدها هم خوش یمن نیست!

یک پسر جوان که اقدام به سرقت کفشهای میهمانان نوروزی می‌کرد، پس از ۱۲ روز کفش دزدی توسط مأموران نیروی انتظامی دستگیر شد.

هوشنگ که ۲۰ سال دارد، در مورد چگونگی سرقت کفشها به مأموران گفت: از مدتی پیش که دریک تولیدی شروع به کار کردم به دلیل اینکه حقوق دریافتی‌ام کفاف زندگی مادر پیر و خواهرم را نمی‌داد،در فشار روحی قرار گرفتم تا اینکه به فکرم رسید درایام تعطیلات نوروزی با دزدی کفشهای میهمانان نوروزی که بیشتر کفشهای نو بود، مقداری ازمشکلات مالی‌ام را حل کنم. به همین خاطر بود که ازآغاز سال نو، هر روز تا نیمه شب در خیابانها قدم‌می‌زدم و به محض اینکه متوجه می‌شدم در خانه یاآپارتمانی باز مانده است، با احتیاط وارد خانه می‌شدم‌و اقدام به ربودن کفشهای میهمانان آن خانه می کردم.

هوشنگ به مأموران گفت: هرروز می توانستم حداقل ۵۰ جفت کفش سرقت کنم و به این ترتیب مقداری از قرضهایم را پرداخت کنم. من به هیچ‌وجه نمی‌خواستم این کار را ادامه دهم و فقط می‌خواستم در مدت تعطیلات نوروز این کار را انجام دهم، ولی متأسفانه روز ۱۳ فروردین دستگیر شدم.

این دزد جوان در مورد نحوه دستگیری‌اش گفت: شب دستگیری به خانه‌ای وارد و متوجه چند جفت کفش نو شدم و وقتی خم شدم تا کفشها را بردارم، صدای چند بچه از داخل خانه شنیده می‌شد. برای چند لحظه‌دچار عذاب وجدان شدم و نخواستم تا شادی کودکانه‌آنان را خراب کنم. برای همین به طبقه بالاتر رفتم، ولی‌از شانس بد در طبقه سوم صاحبخانه جلوی مرا گرفت‌و به دلیل وجود پلاستیک و کفشهایی که دستم بود به‌موضوع پی برد و مرا تحویل مأموران داد.

قاضی دادگاه عمومی تهران نیز پس از شنیدن حرفهای این سارق جوان دستور داد تا تحقیقات بیشتری در این مورد صورت گیرد تا وی پس از آن،اقدام به صدور حکم کند.

صدای سبز بسیج

الی بیت المقدس "بزرگترین و...

بقیه از صفحه ۱۳

محض سر زدن سپیده صبح شروع کردند به پرواز بر فراز منطقه و بمباران شدید نیروهای درحال تردد ما در خط و عقبه.

دشمن که خوابش راهم نمی‌دید ما بتوانیم همزمان‌با عبور از رودخانه کارون به یک خیز سریع خودمان‌را به جاده اهواز - خرمشهر برسانیم از همان ساعات‌اول حمله بدون فوت وقت پاتک‌هایش را شروع کرد،هرچه هوا روشن‌تر می‌شد حجم این پاتکها هم سنگین‌و سنگین‌تر می‌شد. در چنین وضعیتی نیروهای جناحین‌ما هم وارد عمل شده بودند، منتهی از آنجا که «قلب» یعنی گردان سلمان در محاصره قرار داشت تک جناحین ما هم راه به جایی نبرده بود. به این ترتیب نیروهای‌جناحین ما هم در وضعیتی نعل اسبی گرفتار شده بودندو کار سخت گره خورده بود.

حاج احمد پس ازمشورت با همت دستور داد گردانهای عمار و انصار وارد عمل بشوند قرارشد این‌دو گردان به هر طریق ممکن حلقه محاصره‌ای را که‌دشمن از شب قبل برگرد نیروهای گردان سلمان بسته‌بود بشکنند تا اینجای کار بچه‌های حسین از ساعت‌یازده شب تا هشت صبح که انصار و عمار روانه خط شدند سرسختانه به مقاومت خود ادامه داده بودند. باورکردنی نبود نه ساعت مقاومت زیر آتش سنگین توپخانه و بمبارانهای بی‌وقفه میگها دفع پاتک‌های‌مستمر دشمن آن هم در وضعیتی که تانکهای«تی هفتادودو» مدرن عراقی تک‌تک بچه‌های گردان‌سلمان را هدف آتش مستقیم خودشان قرار داده بود.

به هر صورت نیروهای انصار و عمار که ساعت هشت صبح به خط زده بودند به یاری خدا توانستندپس از چهار ساعت درگیری شدید حوالی ساعت‌دوازده ظهر حلقه محاصره دشمن را بشکنند و خودشان‌را به مواضع گردان سلمان برسانند موقعی که نیروهای‌این دو گردان به بچه‌های سلمان رسیدند حتی یک نفراز آنها سالم نمانده بود خود حسین هم درآخرین دقایق‌پیش از شکسته شدن حلقه محاصره، مظلومانه شهیدشده بود.

اجساد شهدا و پیکرهای بی‌رمق مجروحان گرداگرد جسد خونین حسین روی زمین افتاده بودند حسین و یارانش خوب ایستادگی کردند چرا که دشمن علی‌رغم تمامی پاتکهای خودش نتوانست حلقه محاصره رابرگرد آنها تنگ‌تر کند. اگر چنین می‌شد علاوه براسارت حسین و مجروحان گردان او سرپل آزاد شده‌ای‌هم که در غرب کارون به دست نیروهای ما افتاده بود در معرض خطر قرار می گرفت و درچنین صورتی شاید سرنوشت کل عملیات الی بیت‌المقدس و آزادی خرمشهر عزیز هرچند در کوتاه مدت به نوعی دیگررقم می‌خورد. پایداری مؤمنانه و شهادت مظلومانه رزمندگان گردان سلمان نیروهای ما را درآن روز عجیب تکان داد. بیشتر از همه ما حاج همت متأثر بودکه از داغ حسین سوخت و فقط همان روز بود که ما اشک همت را در میدان نبرد دیدیم. آزادی خرمشهرعزیز کمترین بهایی بود که دشمن در قبال پایداری‌خونین حسین و بچه‌هایش و اشکهای داغ و زلال‌حاج‌همت پرداخت.

«با تشکر از عزیزان مرکز فرهنگی میثاق»

مشاهیر قرن بیستم

۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹

قسمت دهم

اثر: گلایو جیمز
برگردان: دکتر بهمن بهروری

رژه دیکتاتورها

سالهای ۳۰

به دهه سی می‌رسیم که عموما در اروپا به دهه دیکتاتورها معروف شده است. پس از جنگ جهانی اول و پیمان مشهور ورسای، بسیاری از سؤالها دراروپا بدون جواب ماند و پاسخی برای مشکلات اقتصادی، نژادی و جغرافیایی اکثر مردم اروپا نبود. برخی از ملتهای هم‌نژاد را از یکدیگر [illegible] فاصله‌دار کرده بودند و برعکس بسیاری از نژادهای بیگانه رادرهم آمیخته بودند و بدین ترتیب بود که بنابر گفته یکی از سیاستمداران مشهور، زیربنای جنگ جهانی دوم در پایان جنگ جهانی اول ریخته شد.

مسائل موجود توأم با بحران اقتصادی که در دنیابرپا شده بود، سبب شد تا ناگهان از دهه بیست دراروپا، صدای رعدآسای دیکتاتورها برای مردم‌خوشایند باشد. قولهایی که اینان به مردم می‌دادند تادر صورت به قدرت رسیدن به آنها عمل کنند، همان‌پاسخهایی بود که مردم در سراسر اروپا در برابرابهامات و سؤالهای خود داشتند و جذابیت آنها برای‌مردم بدون گفتگو بود. و بدین‌ترتیب رژه آنان در اروپا آغاز شد؛ «موسولینی در ایتالیا»، «هیتلر در آلمان»، «فرانکو در اسپانیا» و...

خلاء قدرت در ایتالیا

به سال ۱۹۲۲ در ایتالیا و بویژه پایتخت باستانی آن رم یک خلاء قدرت چشمگیر باعث شد تا موسولینی و یارانش به اریکه قدرت تکیه زنند. او به آسانی شعار فاشیسم را در ایتالیا باب کرد که در ابتدا مورد پسند قرار گرفت. نشنال سوسیالیسم یا سوسیالیسم ملی شعار مردم‌پسندانه آن روزهای دیکتاتورها بود. احزاب فاشیستی با چنین شعاری محبوبیت قابل توجهی درمیان توده مردم به دست آوردند و موسولینی نیز از این قاعده مستثنی نبود. او ابتدا کارهایی را به انجام رساند که مردم طلب می کردند. یک تقاضای ساده مردم، حرکت قطارها در سر وقت بود. موسولینی با شیوه‌ای که بعدها میان تمامی فاشیست‌ها معمول شد. عده‌ای از کارکنان نگونبخت راه‌آهن را گردآوری می کرد و کتک مفصلی به آنها می‌زد و آنها را مجبور می کرد تا علی‌رغم‌تمامی مشکلات، قطارها را در سر وقت حرکت دهند. و بدین ترتیب محبوبیت موسولینی افزایش یافت. قانون واراده ملی در ظاهر شعار محبوب موسولینی بود. اما در خفا او با به‌کارگیری مشتی بزن بهادر و الواط و بیکاره‌های شهر، سعی می کرد تا عقاید خود را به زور کتک و یا ترساندن اشخاص مختلف به کرسی بنشاند. چیزی نگذشت که او را دوچه (رهبر) خواندند.

موسولینی در یک خانواده نظامی درشمال ایتالیا متولد شده بود و نظم و انضباط ویژه نظامیها از هنگام کودکی در خانه آنها وجود داشت. زمانی که او به سن بلوغ رسید به مدرسه نظام پای نهاد و از همان دوران جوانی خود را به عنوان یک ناطق مجرب تثبیت کرد. حرفهای او، اگرچه اکثرا بی‌معنی و شعارگونه بودند. اما جذابیت اجرای نطق‌ها، شنونده‌های او را افزایش می‌داد و بعد زمانی که قدرت را به دست گرفت، از این خصیصه خود به‌خوبی استفاده کرد؛ ویژگی که دیکتاتورها پس از موسولینی به عنوان یک خصیصه لازم روی آن صحه گذاشتند. موسولینی ویژگیهای دیکتاتوری خود را با خصوصیات دراماتیک که در ایتالیایی‌ها یک پدیده طبیعی به‌شمار می‌رفت، درهم آمیخت و مانند یک بازیگر روی مردم تأثیر گذاشت. او پس از آنکه قدرت را در ایتالیا در دست گرفت، احساس کرد که برای تثبیت موقعیت دیکتاتورانه خودبه جهانگشایی نیز نیاز دارد و از آنجا که اعتماد کافی نسبت به ارتش ایتالیا در خود نمی‌دید، ترجیح داد که دراین راه هماوردی ضعیف جستجو کند که مبادا کاستی‌های ارتش برملا شود. آنگاه بهترین هماورد ممکن را پیدا کرد. و آن کشور نگونبخت حبشه بود. او با حمله به حبشه خوی جهانگشایی خود را نیز تسلی بخشید. اما بزرگترین هنر او گول زدن مردم ایتالیا بود. او با نطقهای آتشین و جملات پرباد و بی‌معنی، آتش در میان مردم برپا می کرد، ولی در خفا با ازمیان‌برداشتن رقبای سیاسی خود رعب و وحشت در فضای‌سیاسی کشور ایجاد می‌کرد و زمانی که این رعب و وحشت با شکست او در جنگ جهانی دوم همراه شد، آنگاه ملت ایتالیا پی به توخالی بودن او بردند و بیست و دو سال پس از به قدرت رسیدن و آغاز دیکتاتوری‌اش جسد او و معشوقه‌اش به شکل وارونه‌از دروازه بزرگ رم آویزان بود. یکی از کسانی که از زمان به قدرت رسیدن موسولینی و بازی او در نقش یک رهبر ملی با ولع خاصی این بازیگر را دنبال می کرد، «آدولف هیتلر» بود.

هیتلر

در سال ۱۹۳۳ مردم آلمان نیز به تبعیت از سایر اروپاییان محو نطقهای آتشین هیتلر بودند. شرایط اقتصادی بسیار اسفناک آلمان آنها را وادار کرده بود تابه کسی که حداقل سخنان خوشبینانه می گفت و دم از رهبری ملی می‌زد، پناه بیاورند و متأسفانه این شخص کسی به جز هیتلر نبود. هیتلر که پا در جای پای موسولینی گذاشته بود، تمام قدمهای خود را برای رسیدن به قدرت با دقت تنظیم کرده بود. او هم از همان ابتدا گروهی الواط را به خدمت گرفته بود تا مقاصدش در موارد مختلف با تهدید و ارعاب سایر رقبای سیاسی اعم از دوست و دشمن به انجام برساند و سپس به تبعیت از موسولینی گروه دیگری از چماقداران را به‌خدمت می گرفت تا گروه اولی را از میان بردارند تاهیچ گونه اثری به‌جای نماند.

هیتلر در اتریش متولد شد و در دوران بلوغ و نوجوانی به نظر فردی ره گم‌کرده می‌رسید. او مدتی نقاشی را پیشه کرد و راه به جایی نبرد. سرانجام شروع جنگ جهانی اول به گیجی و سربه‌هوایی او پایان داد. او داوطلبانه به ارتش اتریش پیوست و به عنوان‌سرجوخه عازم جبهه‌های خونین جنگ جهانی اول دراروپا شد. اگرچه به او مأموریت نظامی حساسی داده‌نمی‌شد. اما در یکی از عملیات توانست از خودشجاعتهایی نشان دهد که چند تن از همسنگران او هم‌در این مورد شهادت دادند و همین سبب شد که او به‌دریافت نشان لیاقت نائل آید. هیتلر با دریافت این‌نشان بیش از پیش شیفته ارتش و پیروزی شد و گرچه‌در جبهه جنگ مجروح شده بود، اما این چیزی ازاشتهای نظامی او کم نمی کرد. پس از پایان جنگ‌جهانی اول بود که هیتلر راه خود را شناخت. او با توجه به فلسفه‌هایی که نزد روزنبرگ آموخته بود، نژاد ژرمن را برترین مردم روی زمین می‌دانست و نژادهای دیگررا به تمسخر می گرفت. او حتی یکبار پیش از آنکه‌آماده باشد و یا معانی مختلف سیاسی و نظامی را در دست داشته باشد. اقدام به ایجاد یک کودتا کرد تاقدرت را در دست بگیرد. این کودتا که در تاریخ به نام‌کودتای آبجوفروشی (دوستان هیتلر در میخانه گرد هم‌می‌آمدند) شناخته می‌شود، به شکل ناامیدانه‌ای باشکست مواجه شد و هیتلر به زندان افتاد. او در مدت یکسالی که در زندان بود، آموخته‌های نژادپرستانه خودرا با مطالعه افکار و عقاید نیچه و هگل و همچنین‌روزنبرگ (نخستین فیلسوف نازی) استحکام بخشید. اودر زندان ایده‌های نژادپرستانه و ژرمن پرستانه را باگفته‌های سوسیالیسم ملی که از موسولینی آموخته بودادغام کرد و سکوی صعود حزب نازی را فراهم آورد وبدین ترتیب آغاز یکی از تاریکترین و وحشتناکترین‌زمانهای اروپا، شکل گرفت.

هیتلر ایده‌ها و نظریه‌های خود و حزب نازی را در زندان با فرصت کافی که به دست آورده بود، در کتاب مشهور «نبرد من» تشریح و تفهیم کرد. این کتاب که بلافاصله پس از آزادی هیتلر از زندان به چاپ رسید، با فروشی بسیار غیرمنتظره مواجه شد و هیتلر متوجه‌شد که سخنانش شنونده‌های بسیاری در آلمان دارد.

(دنباله سرگذشت هیتلر در شماره آینده)

کلینیک زیبایی

۱ـ برداشتن موهای زائد و معمولی با جدیدترین لیزر تضمینی
۲ـ برداشتن چین و چروک چربیهای اضافه ولکه های رنگی پوست
۳ـ مشاوره زیبایی بینی رایگان

تلفن ۸۸۸۴۸۱۵ ساعت ۴ الی ۷ بعدازظهر بغیر از سه‌شنبه و پنجشنبه

۰۹۱۱۲۰۶۳۸۵۳

کمند

مجهزترین انستیتوی
ترمیم مو
در خاورمیانه
نمایندە هاروارد لندن
با ۲۲ سال سابقه

انقلاب بین چهارراه ولیعصر و فلسطین خیابان برادران مظفری
(صبای شمالی) ساختمان ۱۷ طبقه سوم شماره ۱۱
تلفن ۶۴۱۶۳۷۲_۶۴۹۴۷۶۴

به مناسبت بیست و دومین سالگرد تاسیس ۴۰٪ تخفیف

آموزش مکاتبه‌ای انگلیسی و آمریکائی

***قبولی در کنکور** ***حرف زدن راحت**

برای دریافت بروشور رایگان با ما مکاتبه نمائید.

آدرس: تهران، صندوق پستی ۳۷۴۷_۱۵۸۱۵

مرکز موی ایران

- جدیدترین متد ترمیم مو
- بدون عمل جراحی
- تین اسکن ـ رویال ـ نواری

ما رضایت شما را تضمین می کنیم

شعبات:

کرج:	٤٢٤٢٤٣
قزوین:	٢٢٤٩٣٩
رشت:	٢٢٢٥٥٧٦
بروجرد:	٤٤٩٠٧٠
کرمانشاه:	٧٨٩٩٠١
ارومیه:	٢٢٥٢٠٠
اراک	٢٧٧٢٢٣٨٧
قم	٣٥٥٩٠

تهران ـ خیابان ولیعصر، میدان فاطمی، نبش خیابان جویبار، پلاک ۱ طبقه ۲
تلفن: ٨٩٦٤٧٧١

مؤسسه فرهنگی آموزشی
زبان سرا

نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCI)

آمادگی خود را جهت ارائه خدمات ذیل اعلام می دارد:

- دوره مهارتی کاربردی مترجمی زبان انگلیسی با مدرک وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- کلاسهای مکالمه ۱، ۳ و ۵ روز در هفته
- کلاسهای مکالمه گرامر ۳ روز در هفته
- کلاسهای مکالمه زبان فرانسه ۳ روز در هفته
- کلاسهای تك جلسه موضوعی زبان انگلیسی
- تورهای آموزشی ـ تفریحی نیم روزه و یك روزه به زبان انگلیسی
- کلاسهای تلفظ و آواشناسی زبان انگلیسی
- برگزار کننده انحصاری آزمون ELSA و سایر آزمونهای اتاق بازرگانی لندن LCCI با اعطای دیپلم رسمی از انگلستان (معتبر در ۸۰ کشور جهان و مورد قبول بیشتر دانشگاههای اروپا)
- عرضه کننده جدیدترین کتب، نوار و فیلمهای آموزشی از دانشگاه آکسفورد
- تنها سازنده لابراتوارهای کامپیوتری و الکترونیکی زبان با تائید به سازمان پژوهشهای علمی و صنعتی ایران و تنها صادر کننده سیستم لابراتوار زبان به خارج از کشور

شعبه‌های زبان سرا: تجریش (۲۷۱۳۲۰۰-۲۵۷۰۱۵۶)، شهرک غرب (خواهران ۸۰۷۶۴۵۷) (برادران ۸۰۹۷۲۳۱-۸۰۹۳۳۶۸)، رسالت (۲۵۰۸۸۴۸-۲۵۱۰۴۶۳) شهرری (۳۷۶۱۷۰۸)

دفتر مرکزی: تهران، خ. انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۲۷
تلفن: ۶۴۶۸۲۰۵-۶۴۶۲۶۱۲-۶۴۰۱۲۳۷-۶۴۱۷۱۱۹ فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲
Email: zabansra@ravan.com zabansara@hotmail.com

مؤسسه ترمیم موی گلهای تهران

با کادری مجرب و آخرین تکنولوژی و تکنیک استثنائی طاسی، کچلی ـ کم موئی و حتی ریزش مو و سوختگی موهای شما را فقط با یکبار مراجعه ترمیم مینماید.

- با تعیین وقت قبلی
- ۱۰۰۰٪ تضمینی

- مشاوره رایگان
- نقد و اقساط

خیابان نظام آباد جنوبی ـ روبروی پمپ بنزین پلاک ۵۳۱ طبقه سوم واحد ۳۵
تلفن: ۰۹۱۱۲٤٤٢۵۵۸ – ۷۵٦٤۱۷۳

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد.

برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ٤٨ ساعته ارسال میگردد.

تلفن: ٩٥٤٤٠١ همراه: ٠٩١١٢٣٥٣٩٠٦ بصورت ٢٤ ساعته

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از مجموعه شعر «شاعر شنیدنی‌ست» سروده محمدعلی‌بهمنی

تو هم سکوت مرا پاسخی نخواهی داشت

هوای عشق رسیده است تا حوالی من
اگر دوباره ببارد به خشکسالی من
مگر که خواب و خیالی بنوشدم - ورنه
که آب می‌خورد از کاسه سفالی من
همیشه منظرم از دور دیدنی‌تر بود
خود اعتراف کنم: بوریاست قالی من
مرا مثال به چیزی که نیستم زده‌اند
خوشا به من؟ نه، خوشا بر من مثالی من
به هوش باش که در خویشتن گم‌ات نکند
هزار کوچه این شهرک خیالی من

□

اگرچه بود و نبودم یکی است، باز مباد
تو را عذاب دهد گاه، جای خالی من
هوای بی‌تو پریدن نداشتم، آری:
بهانه بود همیشه، شکسته بالی من

□

تو هم سکوت مرا پاسخی نخواهی داشت
چه بی‌جواب سؤالی‌ست - بی‌سؤالی من

خلاصه مثل مترسک گذشت زندگی من

نشد سلام دهم، عشق را جواب بگیرم
غرور یخزده را، رو به آفتاب بگیرم
نشد که لحظه فرار مهربان شدنت را
به یادگار برای همیشه قاب بگیرم
نشد تقاص همه عمر تشنه جانی خود را
به جرعه‌ای ز تو، از خنده سراب بگیرم
چرا همیشه تو را، ای همه حقیقتم از تو
من از خیال بخواهم و یا ز خواب بگیرم
چقدر می‌شود آیا در این کرامت آبی
شبانه تور بیندازم و حباب بگیرم
حصار دغدغه نگذاشت تا دقیقه‌ای از عمر
به قول چشم تو: «حالی هم از شراب بگیرم»

□

خلاصه مثل مترسک گذشت زندگی من
نشد که عرصه پروازی از عقاب بگیرم

بی‌تو

بی‌تو از خواب عدم دیده گشودن نتوان
بی‌تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان
در جهان است دل ما که جهان در دل ماست
لب فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران ز نواهای پریشانم سِوخت
من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای صبا از تنک افشانی شبنم چه شود
تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان
دل به حق بند و گشادی ز سلاطین مطلب
که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

اقبال لاهوری

عاشق

عاشقم، تنهاترینم، در خودم زندانی‌ام
نی بزن امشب برای این دل چوپانی‌ام
ای پرستوزاده یادی کن دوباره از چمن
من به چشمان تو محتاجم، مپر از دست من
از غم غربت بگو با من که عادت کرده‌ام
من که چون نی از جدایی‌ها شکایت کرده‌ام
ناامیدم، بی‌پناهم، بی‌کسم، دل خسته‌ام
یک گره واکن شبی از سرنوشت بسته‌ام
عاقبت این دل خودش را دست طوفان می‌دهد
زیر این برف زمستانی شبی جان می‌دهد
کم بگو با من چرا پژمرده‌ام، مردابی‌ام
بگذر از این قصه دیگر آبی‌ام کن آبی‌ام
راحتم کن از شب و تاریکی و شبکورها
قسمتم کن یک سبد آواز از آن دورها
تا بیایی پای باغ یاس مهمانم کنی
با گل پونه، گل ریواس مهمانم کنی
دوست دارم پر بگیرم، آسمان مال خداست
راستی آبادی دلچسب لک‌لکها کجاست
بی‌تو دلگرمی ندارد آشیان کوچکم
دوستت دارم بیا ای همزبان کوچکم

بهرام اسکینی - خرم‌آباد

تنهاتر از همیشه

خاطره‌ای نیست
و نه سواری
که غباری بتکاند
به رخساره رؤیاها...

آیا من
تنهاتر از همیشه
کنار گور خویش مرثیه نمی‌خوانم؟!
خاطره‌ای نیست
و راه
نشیب تاریک وهم است و
سکوتی
که روزها جان می‌گیرد

و شبها
از ساحل دریایی گونه‌ها
فرو می‌ریزد

رجب افشنگ - تنکابن

تاوان

آه برگـــرد! بهـــارم اگـــر امکـــان دارد
غزلم بی‌تو دلی بی‌ســرو ســامان دارد
نســبتی هســت میــان من و تو، می‌دانم
نســبتی اشــک تو با گــریه باران دارد
دل زارم چه کند؟ آه که پرخون از توست
دل زار من از این دســت فراوان دارد
خواب دیدم که می‌آیی، چه کنم؟ منتظرم
خانه‌ام رنــگ صمیمیت مهمــان دارد
نوبت فصــل بهارســـت ولی بی‌تو خدا
در ســر اندیشــه تکرار زمســتان دارد
جرم ما عشق و صمیمیت و احساس خداست
عشق، احساس غریبی‌ست که تاوان دارد
فصـــل لبخنـــد بهاری تو از راه رســید
و دلــم نیــز به لبخنــد تو ایمــان دارد

محسن حضرتی‌نژاد - گچساران

*** مهدی مهدوی - تهران**

«از نیما تا بعد» نام کتابی است که اشعار شاعران نوپرداز از جمله نیما، شاملو، اخوان، فروغ فرخزاد، سپهری و... را دربر می‌گیرد. این اشعار به انتخاب فروغ فرخزاد گرد آمده است.

*** روفیا. الف - کرج**

وزن را فقط از طریق خواندن عروض نمی‌توان آموخت. وزن باید ملکه ذهن بشود. اگر ذهن شما این استعداد را داشته باشد، می‌توانید اشعار روان و بی‌نقص بسرایید. البته چند اشکال کوچک وزنی درابتدای کار طبیعی است.

*** ناصر جهانی - تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم تا با چگونگی تقطیع شعر آشنا شوید:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

وزن شعر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن است واین گونه تقطیع می‌شود:

صبا به لط- = مفاعلن
ف بگو آن = فعلاتن
غزال رع- = مفاعلن
نا را = فعلن
که سر به کو = مفاعلن
ه و بیابان = فعلاتن
تو داده‌ای = مفاعلن
ما را = فعلن

*** سیروس نادری - اصفهان**

قسمتی از سروده‌تان را با این امید که با وزن آشناشوید، می‌خوانیم:

در نور
غوطه‌ور می‌شوم
و در آبها
ریشه می‌بندم
تا عشق در وجودم
شعله‌ای بیفروزد

*** لیلا همدیه - تهران**

ای کاش بیشتر از خودتان می‌نوشتید و اینکه در زمینه شعر کلاسیک هم فعالیت کرده اید یا نه. قسمتی‌از سروده تان را می‌خوانیم:

برای مادربزرگم
که غبار روزهای گمشده
بر گونه هایش نشسته
از بهاری سبز می‌گویم

سراغ

سراغ تو را
از ستارگان می‌گیرم
از سیاره‌ای که در پیشانی آسمان
نشسته است

تو می‌آیی
- مادرم گفت -
و پیراهن شب را
پر از پولکهای نقره‌ای صبح می‌کنی

ناهید روشن‌پور - سبزوار

غم تو

غم تو
چشمهایم را
به یاد دریا می‌اندازد
اشکهایم که جاری می‌شود
احساس می‌کنم
رودی به رودهای جهان
اضافه شده است
غم تو
دریاها را تبخیر می‌کند
و من در ابرها
گم می‌شوم

حمید ناظری - لنگرود

در قلمرو داستان

یک گام تا بی‌نهایت

نوشته: غلامرضا شیری از ایذه

تقدیم به همه معلمان بخصوص معلمان ایذه - دهرز و باغ ملک

مدرسه را تعطیل کرد و از مدرسه بیرون آمد. سوز سردی می‌آمد. تامغز استخوان آدم را می‌سوزاند. تمام دشت سپیدپوش شده بود. از دیشب یک نفس باریده بود. انگار باز هم خیال باریدن داشت تمام آسمان را ابری سپید پوشانده بود. دلش ضعف می‌رفت. حسابی گرسنه‌اش شده بود. جلوی چشمانش سیاهی می‌رفت. با خودش گفت: «کاش صبحی یه کم بیشتر خورده بودم» ولی تا یادش می‌آمد که صبح با چه زحمتی خودش رااز ده بالا رسانده بود این مدرسه احساس چندش می‌کرد. راه کمی نبود. نیم ساعت پیاده‌روی بود. تازه‌این هم مسیر یک طرف رودخانه یک طرف آب یخ‌زده‌رودخانه تا مغز استخوان آدم را می‌سوزاند. دو دل شدبین رفتن و ماندن گیر کرده بود. هرچه کرد نتوانست بماند ناچار راه افتاد بالای تپه که رسید حسابی خسته‌شده بود. یادش نمی‌آمد هیچ وقت این قدر خسته شده‌باشد. باد سرد و گزنده‌ای می‌وزید. انگار روی پوست‌صورتش شلاق می‌زدند. گوشهایش یخ زده بودند و ازدماغش آب راه افتاده بود. از تپه سرازیر شد. هنوز قدم‌اول را برنداشته بود که سر خورد و با پشت روی زمین خورد. با زحمت بلند شد. زیرلب گفت: «احتیاط کن یواش یواش» و قدم بعدی را با احتیاط برداشت. آرام آرام از تپه پایین رفت. لب رودخانه که رسید سردی آب را حس کرد. حسابی گرسنه‌اش شده بود. احساس ضعف می‌کرد. دوباره خواست برگردد ولی وقتی قیافه دانش‌آموزانش را به یاد می‌آورد که با صورتهای سرخ‌شده از سرما یک ساعت توی سرما راه آمده بودند تابه مدرسه برسند، پشیمان شد. با خودش گفت: «حالامنتظرند حتما باید بروم» و آرام پایش را داخل آب‌گذاشت. یخ کرد. تمام بدنش یکدفعه کرخت شد. سرماتا مغز استخوانش نفوذ کرد. آرام وارد آب شد. تمام‌بدنش بی‌حس شد. تمام حواسش را جمع کرد و راه‌افتاد. پاهایش کم‌کم سنگین می‌شدند. احساس ضعف‌می‌کرد جلوی چشمانش سیاهی می‌رفت. حس می‌کرد پاهایش جا مانده‌اند. پشت سرش را نگاه کرد. درست‌وسط رودخانه رسیده بود و فقط چند قدم دیگر مانده‌بود. آرام پاهایش را لمس کرد. سر جایشان بودند ولی‌چقدر سنگین شده بودند. سرش سنگین شد. تمام بدنش‌درد گرفت. عرق از پشت گوشهایش شره کرد. زور زدبا تمام توانش زور زد. انگار پاهایش اصلا جان‌نداشتند. حسابی سنگین شده بودند. ترسید. یکدفعه‌حس کرد همه چیز تمام شده. گریه‌اش گرفت. چند قطره‌اشک پهنای صورتش را فراگرفت. با دستهایش پایش‌را گرفت و بلند کرد. تنها چند قدم دیگر می‌خواست.بی‌ملاحظه گریه می‌کرد. صدای گریه‌اش توی دشت پیچید. پایش را بلند کرد تا خواست قدم بردارد با تمام‌هیکل توی آب افتاد. چشمانش سیاهی رفت. عق زدحالش بهم خورد.

-اجازه آب راه افتاده بود برای همین دیر رسیدیم.

-اجازه برف که بیاد دردسرها شروع میشه.

-اجازه خیلی بده که آدم خونه‌اش یه جا باشه بعد یه‌جای دیگه درس بخونه.

-اجازه آدم نباید ضعیف باشه باید قوی باشه.

چشمانش را باز کرد. دانش‌آموزانش را دید که دستانشان را دراز کرده بودند تا کمکش کنند. دستش را دراز کرد. دانش‌آموزانش عقب رفتند. عقب و

یاد

نوشته: حیدر ولدبیگی از پاوه

صندلیش را به حلب سیاه شده نزدیک کرد و دستانش را به گرما سپرد. آتش در چشمان خیره شده مرد دو حلقه کوچک درست کرده بود. گاهی عابری با شانه‌های جمع شده از سرما از جلو مغازه رد می‌شد.

مرد آن روز برخلاف روزهای قبل که با حوصله و دقت میوه‌ها را در صندوقها می‌چید و روی سبزیها را آب می‌پاشید، حال درستی نداشت.

صدای خنده چند مرد که زیر سقف مغازه روبرو منتظر بند آمدن باران بودند او را به خود آورد. بلند شد، بر آستانه مغازه ایستاد. دانه‌های باران میان موهای جوگندمی‌اش می‌خزید. مرد درحال تماشای جدال برف‌پاک کن اتومبیل‌ها با قطرات باران بود که زوجی جوان‌از پایین خیابان شانه به شانه هم می‌آمدند و در گوش هم نجوا می‌کردند. مرد انگار که سالهاست آنها را می‌شناسد یا گم شده خود را پیدا کرده باشد همانطور آنها را نگاه می‌کرد تا از جلوی مغازه رد شدند و جز صدای خندیدنشان چیزی در گوش مرد نماند. حال آن روز خود را نمی‌فهمید. بار دیگر به صندلی تکیه کرد. قطرات باران بی‌امان به سقف دکه هجوم می‌آوردند. ناخواسته خاطرات بار دیگر به ذهنش هجوم آوردند؛ یاد روزهای جوانی و شور، بهترین ایام زندگیش. آشنایی و عادت به دیدن «او».

مرد به یاد آورد که هر روز مسیر خانه «او» را می‌پیمود اما به محض دیدار بی‌قرار و مضطرب می‌شد. روزهای زیبای ازدواج و با «او» بودن. مرد آن وقتها احساس می‌کرد که دستی دنیایش را پر از رنگ ساخته. غافل از اینکه همان دست قلم‌مویی به دست گرفته تا یک رنگ زشت را به دنیای مرد هدیه کند. زیرا یک روز به بهای تفریح چند جوان با ماشین، او را برای همیشه از دست داد و مرد اکنون نیز نمی‌خواست باور کند. خوشبختی رؤیایش افسوس که به اندازه یک خواب کوتاه بود و او بعد از آن همه چیز را به رنگ کبود می‌دید. انسانها، دوستان و... و بعد از «او» همه‌چیز را به حال خود رها کرده بود.

مرد بلند شد. احساس کرد فضای دکه برای نفس کشیدن کوچک است. به بیرون نگریست، قطرات باران در چاله کوچک جشن گرفته بودند.

کلید را در جیب کت رنگ و رو رفته‌اش گذاشت. سیل کنار خیابان همه چیز را با خود همسفر می‌کرد. مرد به راه افتاد. می‌دانست هنوز مسیر را خوب بلد است. چیزی شیرین‌تر از قند در دلش آب شده بود. دقایقی بعد مرد درمیان غوغای خیابان و ترانه باران گم شد.

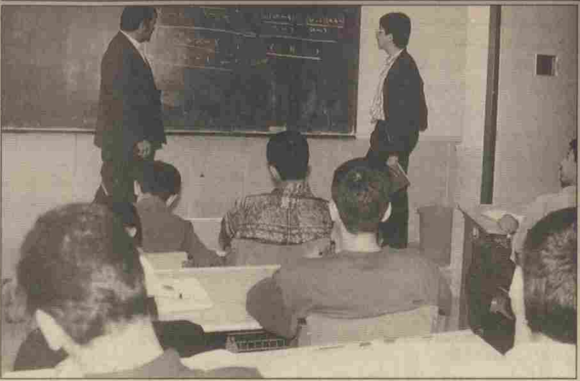

عقب‌تر وبعد توی غبار گم شدند. چشمانش را مالید. هیچ کس نبود. بغضش ترکید. دوباره گریه‌اش گرفت. جلویش رانگاه کرد. چیزی نمانده بود تا از آب بیرون بزند. تمام‌توانش را دوباره جمع کرد. زیرلب گفت: «یاخدا» وخودش را چهاردست و پا طرف کنار رود کشید. دیگراحساس سرما نمی‌کرد. دستانش که به کنار رود خورد.احساس کرد گرمش شده است. انگار دوباره زنده شد. با هر زحمتی که بود خودش را روی شنهای کنار رودکشید و همان جا دراز کشید. سرتاپایش خیس شده بود.سوز سردی می‌آمد. احساس می کرد سبک شده است.حس کرد توی آسمان معلق مانده است. احساس عجیبی داشت. سبک شده بود. نگاهی به آسمان کرد آسمان سفید سفید بود و پوره پوره برف می‌بارید.

زندگینامه

نوشته: لیلا خدادوستان از اصفهان

چشم گشودم. دستهایم را از هم باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم. نگاهی به اطرافم کردم. وای... چه باغ زیبایی. صدای آواز پرندگان تمام فضای باغ را پر کرده و سرسبزی درختان با شکوفه‌های سفید جلوه‌ای بسیار دوست داشتنی به باغ داده بود. نگاهی به اطرافیانم کردم و سلام کردم. نسیمی سبک تنم را نوازش کرد. گویا آمدن مرا تبریک می گفت. دقایقی بعد در چوبی باغ با صدای خشکی باز شد و پیرمردی وارد باغ شد. نگاهی به درختان کرد و لبخند رضایت بر لب نشاند. کمی در باغ قدم زد و دستی به تنه بعضی از درختان کشید و نگاه تحسین‌آمیزی به باغ کرد. با بیل‌راه عبور آب را باز کرد تا آب هرچه سریعتر ریشه‌درختان را خیس کند. ظهر بود که کار پیرمرد تمام شده‌بود و مشتی آب به صورت زد و رفت.

گهگاهی پیرمرد سری به باغ می‌زد. یک بار هم با چند بچه که همه پیرمرد را پدربزرگ صدا می‌زدند وارد باغ شد. یکی از آنها دوان دوان به یکی از درختان نزدیک شد و با زور بسیار سعی می‌کرد شاخه‌اش را بشکند که پیرمرد متوجه شد و سریع خود را به پسرک رسانید و گفت: شاخه را ول کن. پسرک گفت: آخر پدربزرگ گلهای رویش قشنگه می‌خوام ببرم برای مامان. پیرمرد لبخندی زد و دست در شانه پسرک انداخت و درحالی که شروع به راه رفتن

به سمت بچه‌ها می کرد گفت: نه عزیزم این شکوفه‌ها بعدا میوه می‌شوند و... بقیه صدای پیرمرد را نشنیدم.

گاهی روزها پیرمرد می‌آمد و راه آب را باز می‌کرد و سری به همه درختان می‌زد و می‌رفت. روزها از پی هم می‌گذشت تا اینکه یک روز صبح پیرمرد درباغ را باز کرد. ولی این بار تنها نبود و با مردی غریبه‌و همان بچه‌ها وارد باغ شد.

مرد غریبه نگاهی به درختان کرد و گفت: مشتی خدابرکت بده امسال محصول باغت زیاد شده. فکر کنم صندوق کردن سیب‌ها دو، سه روزی طول بکشد. بچه‌ها با سروصدا و شیطنت در باغ بازی می کردند. پسربچه‌ای که آن روز می‌خواست شاخه درخت را بشکند درحالی که می‌دوید و جلو می‌آمد گفت: بچه‌ها بیایید اینجا. اینجا سیب‌های درشت‌تری دارد و به سمت درختی که من روی آن بودم آمد و ناگهان دستش را به‌طرف من دراز کرد و...

پاسخ ما...

*** علی دشتی اردکانی از یزد**

«صداقت»تان را دیدم. ولی دلچسب نبود. به دو دلیل مشخص: نخست سوژه‌اش که خیلی تکراری بود و شما نیز تلاش نکرده بودید که لااقل با پرداخت «نو» و جدید، این سوژه نخ‌نماشده را برای خواننده. خواندنی کنید.

و دوم زبان داستان شما که پر بود از شعار. خصوصا اواخر قصه! فراموش نکنید که نویسنده به این خاطر حرفش را به زبان داستان می‌نویسد که شعار ندهد. اگر قرار بود شعار بدهد که دیگر قصه نمی‌نوشت‌و مقاله می‌نوشت. با این حال نثر تقریبا روانت این‌امیدواری را داد که با کمی اندیشه می‌توانی قصه‌های‌بهتری بنویسی.

*** لیلا شهبازی از کاشان**

«خداحافظی از شهر» را خواندم. علی‌رغم اینکه هیچ توضیحی در مورد خودت نداده‌ای. اما تصور می‌کنم نوجوانی محصل باشی که این نوشته هم اولین اثرت می‌باشد [که خوب هم نیست] با این حال اگرحدسم درست است و زیر ۱۷ یا ۱۸ سال داری. برای‌اینکه بتوانی قصه بنویسی، باید خیلی کار کنی. اول‌مطالعه و دوم مطالعه و صدم هم مطالعه. آن‌وقت‌نوشتن! و اما اگر بالای ۱۸ یا ۱۹ سال داری، بهتر است‌از فکر قصه‌نویسی بیایی بیرون!

*** محسن آقابابایی**

«از ورای کدامین جهنم...» را خواندم. قصه خوبی بود. مخصوصا نثر مناسبی داشت. برای قصه‌ای با این‌گونه سوژه‌های ذهنی. فقط نثری مناسب است که‌کوتاه باشد و کلماتش بی‌پیرایه و ساده. یعنی همان کاری که شما انجام داده‌اید.

سوژه‌تان هم اگرچه بکر نبود. اما چون زاویه دیدی که انتخاب کرده بودید متفاوت بود، هم بحث «تکرار» را از بین برده بودید و هم داستان خواندنی و جذاب‌شده بود و اما با همه اینها. تنها دلیلی که مانع چاپ آن‌شد، پایان قصه بود که خیلی گنگ تمام شده بود. ازجمله اینکه آخر هم معلوم نشد آن زن نقاب به چهره‌زده کی بود؟ منتظر آثار بهترت هستم.

*** احسان حقیقت ۱۴ ساله از ساری**

«تب» را خواندم. تبریک می گویم که با این سن و به عنوان یک نوجوان. تا این اندازه خوب قصه را می‌فهمی. مسیر قصه‌ات خیلی خوب بود. حالات یک روانی را نیز قشنگ توصیف کرده بودی. اما حیف که بحث «باورپذیری» و «منطق» در قصه‌ات کمرنگ بود. ازجمله اینکه: اگر قرار بود همه بیماران روانی فقط باتزریق یک آرامبخش بمیرند که دیگر در دنیادیوانه‌ای وجود نداشت! - حال آنکه تعداد دیوانگان در این دنیاخیلی بیشتر از عقلاست! - علی‌ایحال: شاید می‌توانستم‌همین قصه‌ات را نیز با کمی اغماض چاپ کنم. اما حیف‌است. منتظرم تا اولین قصه‌ات یک اثر قوی باشد.

*** سمیه پیله‌ور طاهری از کاشان**

ابتدا عرض کنم که نیازی به تشکر بابت چاپ قصه‌تان نبود و این وظیفه ماست و اما بپردازیم به «شعار». قصه‌ات قشنگ بود. خیلی هم قشنگ وپرمعنی و خواندنی و هنرمندانه و... اما حیف که بوی‌قرمه‌سبزی بدجوری از لابلای سطرهایش به مشام‌می‌رسید. نمی‌خواهی که ما با چاپ «شعار»ات کارمان‌به زندان بکشد؟ پس این قصه قشنگ را ندیده بگیر ودست به نقد یک قصه دیگر برایمان بنویس که به‌جای‌قرمه سبزی، بوی سیب زمینی بدهد!

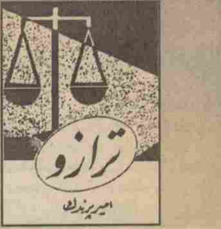

امکانات پزشکی، جان نوزاد را نجات داد

نوزاد نارسی که با سن جنینی ۲۸ هفته و وزن ۱۲۰۰ گرم از یک زایمان دوقلو و با مشکل تنفسی شدید متولد شده بود، با استفاده از تجهیزات پزشکی پیشرفته از مرگ حتمی نجات یافت.

به گفته دکتر افسانه صادقیان متخصص کودکان، این کودک بلافاصله پس از تولد به بیمارستان امام حسین(ع) و به بخش NICU منتقل گردید. با توجه به تشخیص به‌موقع بیماری که سندرم زجر تنفسی بود، درمان به سرعت شروع شد و برای اولین بار در این شهرستان این درمان از طریق تزریق سورفکتانت در داخل راههای هوایی انجام شد.

به گفته دکتر صادقیان این بیماری اصولا در نوزادان نارس بروز می کند و میزان بروز آن به سن بارداری و وزن تولد بستگی دارد. ۶۰ تا ۸۰ درصد موارد در بارداریهای کمتر از ۲۸ هفته اتفاق افتاده و میزان بروز آن در مادران دیابتی و بارداریهای چندقلو و نوزادان پسر و در سفیدپوستان بیشتر است. نوزاد به این درمان پاسخ داده و پس از تجویز سورفکتانت و سایر اقدامات درمانی و مراقبت پرستاران مجرب در نهایت با حال عمومی خوب و پس از ۵۶ روز با وزن ۱۶۰۰ گرم از بیمارستان مرخص شد.

محمد رضاییان - خبرنگار اطلاعات هفتگی - شاهرود

توجه تربیت بدنی نوغاب به فوتبال

من چند هفته پیش نامه‌ای نوشتم به شما به این مضمون که جوانان نوغاب از توابع گناباد «زمین ورزشی می‌خواهند» که شما با چاپ آن کمک کردید تا تربیت بدنی شهرستان با دیدن این نامه به مشکل رسیدگی کند و امکانات موجود مثل زمین، تیر دروازه و توپ فوتبال را دراختیار جوانان نوغاب قرار بدهد. جوانان نوغاب ضمن تشکر از رئیس تربیت بدنی شهرستان، آقای وطن‌دوست، مراتب تشکر و سپاس خود و بازیکنان تیم فوتبال را از طریق چاپ این نامه اعلام می کنند.

حسین فیاضی و بازیکنان تیم

چرا خط تلفن را انتقال نمی‌دهند

اگر خانواده‌ای در شهر فیروزآباد از محلی به محل دیگر نقل مکان کند و در محل جدید ساکن شود، اداره مخابرات خط تلفن خانه قبلی را که متعلق به همان خانواده است به محل جدید انتقال نمی‌دهد و می گوید: باید خط جدید وصل شود. این کار برای بسیاری از خانواده‌ها مقدور نیست.

از مسوولان اداره مخابرات درخواست می‌شود نظر مردم را تأمین کرده و خط قبلی را به محل سکونت جدید انتقال دهد.

یاسر شاکری

چرا رایانه در مدارس جایی ندارد؟

امروزه بشر توانسته است به پیشرفتهای خیره‌کننده‌ای دست یافته و خود را با مسائل تکنولوژیک وفق دهد و از آن بهره‌مند شود. با این‌حال، بسیاری از مراکز تعلیم و تربیت و آموزش وپرورش کشورمان به دلیل کمبود امکانات و فقراقتصادی که آموزش و پرورش ما با آن روبرو است وهمچنین دانش‌آموزان از ابزارهای تکنولوژیک وپیشرفته علمی و به تبع آن از خلاقیت آموزشی محروم‌هستند. در دنیای امروز، رایانه‌های پیشرفته در تمام‌ادارات دولتی و شرکتهای بزرگ و حتی در مغازه‌ها،فروشگاهها و خانه‌ها مورد استفاده است. اما هنوز درمدارس، فقط با روش قدیمی از تخته سیاه و گچ وپاک کن استفاده می‌شود. اگر مسوولان ذیربط و همچنین‌دولت خدمتگزار بتوانند بودجه‌ای را برای خریدتجهیزات و تسهیلات بیشتر از جمله رایانه اختصاص‌دهند. دانش‌آموزان می‌توانند در مدارس از تکنولوژی‌پیشرفته و «رایانه» استفاده بهینه و لازم را ببرند.

عرفان - ف

جاده کرمان - جوپار قربانی می گیرد

متأسفانه جاده کرمان - جوپار به دلیل عرض کم و حجم ترافیک وسایل نقلیه سنگین، به خاطر وجود شهرک صنعتی و کارخانه‌های لاستیک، روغن نباتی زمزم و... به جاده مرگ تبدیل شده و بسیار خطرناک و حادثه‌خیز است. مردم هر روز شاهد رسیدن اخبارناگوار تصادفات خونین و مرگ عزیزان خود در این‌جاده هستند. با توجه به بالا رفتن آمار تصادفات‌مرگبار در این جاده جا دارد مسوولان مربوطه دروزارت راه و ترابری این مشکل را پیگیری کرده وبرای حل آن هرچه سریعتر اقدام کنند.

جوپار - محمود جعفری

پاسخ بهداشت و درمان به یک مطلب

سردبیر محترم اطلاعات هفتگی
سلام علیکم

در پاسخ به مطلب مندرج در مجله شماره ۲۹۷۷ اطلاعات هفتگی مورخ ۷۹/۹/۳۰ تحت عنوان «زایمان طبیعی، سزارین شد»، براساس گزارش دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی آذربایجان غربی به آگاهی می‌رساند:

خانم یاسمن شکیبا مورخ ۷۹/۶/۱۲ ساعت ۱۱/۳۰ صبح به علت پارگی کیسه آب و با حاملگی‌ترم (رسیده) به بیمارستان قدس ماکو مراجعه کرد وپس از معاینه، طبق موازین علمی جهت تحریک زایمان تحت القای زایمان (ایندا‌کشن) قرار گرفت، ولی‌با وجود ایندا‌کشن به علت عدم پیشرفت زایمانی وزجر جنین (دیسترس جنین) و همچنین براساس گزارش متخصص زنان، پیچیده شدن بند ناف به دور گردن و اقدام تحتانی نوزاد حدود ساعت ۲۱/۳۰ به اجبار، بیمار متحمل عمل جراحی سزارین شد.

در ضمن تنظیم نظرات سرم سنتو براساس وضعیت بیمار و تشخیص و دستور متخصص است.

لازم به ذکر است، ورود افراد متفرقه به بخش زایمان حتی پرسنل بیمارستان غیرشاغل و پزشکان غیرمعالج ممنوع است. لذا همراه بیمار نیز از ورود به این بخش منع می‌شود و در صورت لزوم شاغلان در بخش زایمان، اطلاعات مربوطه را به بستگان منتقل می کنند.

در پایان شایان ذکر است، طبق معاینه متخصص و ماما و اظهارات خود بیمار، مدت حاملگی خانم شکیبا بالای ۳۸ هفته بوده و ترم تلقی شده است. لذا انتظار به سقط که ایشان اشاره کرده‌اند، نادرست است.

اداره کل روابط عمومی و امور بین‌الملل
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی

جابه‌جایی درمانگاه در شازند

سالها پیش در مرکز شهر شازند (خیابان امام) درمانگاهی برای بیماران وجود داشت که تقریبا در مرکز شهر و جایی واقع شده بود که دسترسی به آن برای مردم شهر و اطراف آن راحت بود.

اما درحال حاضر، مسوولان بهداشت و درمان، محل درمانگاه را تغییر داده و به مکانی پرت و دور افتاده انتقال داده‌اند. این مکان از نقاط جدید شهری به حساب می آید و دسترسی به آن برای اهالی شهر سخت است و تنها مردم همان محله و نقطه که تعداد آنها نیز زیاد نیست، امکان دسترسی راحت به آن درمانگاه را دارند. از طرفی این شهر از داشتن تاکسیهای درون شهری محروم است و اگر بیماری شب هنگام نیازمند پزشک، دارو و درمان باشد، برای رفتن به آن درمانگاه با مشکل مواجه می‌شود.

اهالی شهر شازند از مسوولان بهداشت و درمان منطقه تقاضای رسیدگی دارند.

عصمت رضایی

فوق‌العاده شغل کارمند جهاد رامهرمز چه شد؟

چندی پیش دکتر عارف رئیس سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور در مصاحبه مطبوعاتی خود اعلام کرد که از اول آذرماه ۷۹، فوق‌العاده کارمندان دولت ۲۵ درصد اضافه خواهد شد که باعث خوشحالی این قشر محروم گردید، ولی متأسفانه تاکنون این مقدار به فوق‌العاده شغل کارمندان رسمی جهاد سازندگی خوزستان اضافه نشده و حالا که ادغام دو وزارتخانه به وجود آمده، امید است مسوولان ذیربط اقدام لازم را در این خصوص به عمل آورند. عده‌ای از جهادگران شهرستان رامهرمز با مراجعه به دفتر نمایندگی روزنامه‌اطلاعات خواستار رفع مشکل خود شدند.

رامهرمز - محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

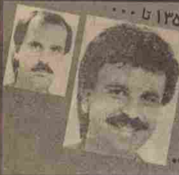

از ۱۳۵۴ تا ۰۰۰

موسسه نگین

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن: ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس: ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۰۰۹۷۱-۴-۲۲۸۸۶۸۰

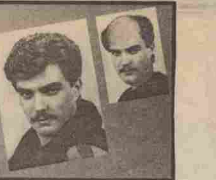

جراحی پلاستیک بینی

با بهترین شرایط

لیفتینگ صورت، سینه، شکم فقط با تعیین وقت

۸۷۹۱۲۶۸

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۰ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها
و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

ترک اعتیاد

بدون نیاز به استراحت تضمینی - نازائی - پیش‌گیری از سقط جنین و هرنوع ناراحتی پوستی تضمینی مداوا می‌گردد

۵۷۱۴۷۶۶ - ۰۹۱۱۲۷۵۵۲۳۷

بهناز تکلّو

دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی دبستان زمزمه منطقه ۵ فردیس کرج در سال ۸۰-۷۹ در ثلث اول و دوم با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده به تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم فاطمی

علیرضا نوروزی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی دبستان شهید مفتح منطقه ۱۵ در سال تحصیلی ۸۰-۷۹ در ثلث اول با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه

ترک اعتیاد تضمینی

۰۹۱۱۴۶۱۱۷۵۸ - ۰۹۱۱۲۱۹۱۴۲۹

توسط پزشک مشاور خانواده

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

زیر نظر پزشک مجرب

شما با مصرف این دارو علاوه بر نفرت از مواد مخدر سریع بدون درد، استراحت، استرسهای عصبی و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری عمومی و موضعی، تقویت نیروی جنسی، ترک سیگار، رفع موهای زائد، چاله های بجا مانده از جوش و آبله

تهران —سه راه آذری خ امامزاده عبدلــ روبروی کوچه داوری پلاک ۹۱
تلفن: ۰-۵۰-۶۶۹۶ موبایل ۰۹۱۱-۲۳۷-۱۵۷۶ کیانی

خانه موی ایران

- ☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ☐ روش تین اسکن از آمریکا
- ☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
Email: Khaneh _e_ moo @ Hotmail.com
خانه موی ایران شعبه دیگری ندارد.

آموزشگاه آرایش شهریه اقساط

مردانه: اقبال

دیپلم بین المللی ۱۰۰٪ تضمینی

مدل و وسایل کار رایگان

تلفن: ۵۶۵۳۳۲۸

۰۹۱۱۲۷۱۰۴۶۷

آموزشگاه آرایش رضا

باکتاب آموزش با اخذ دیپلم از سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای هنرجو میپذیرد

میدان انقلاب تلفن ۶۴۲۰۳۹۵

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

باامتیاز رسمی و دیپلم بین الملل
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۵۹۷۳ _ ۲۲۲۳۳۷۷

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۸۱

۱- سینا پورشیخانی از تهران
۲ - نازنین خالقی از خوی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

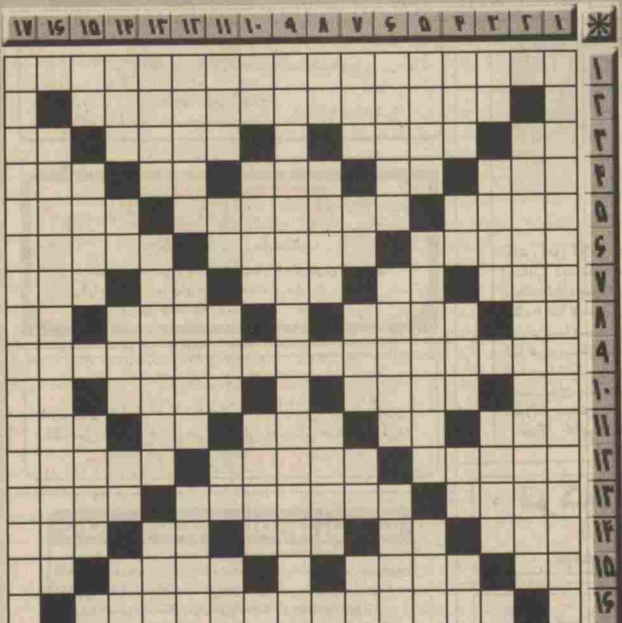

افقی:

۱- کتابی از «دافنه دوموریه» ۲- کارگردان ایرانی فیلم‌های «شوخی» و «نیش» ۳- تصدیق روسی - طریقه‌و روش - اینهم فیلمی ساخته شادروان «علی حاتمی» -جوراب را به پا نگه می‌دارد ۴- سال آذری - قلیل واندک - همیشه در کارها از مولا علی(ع) می‌طلبیم -حرف شگفتی - راه تغذیه جنین ۵- تعدادی گنج! - ازکشورهای اروپایی است - حمله و هجوم ناگهانی ۶- ازاعداد زیر صد - پر و آکنده - هر که دانا بود. حتما چنین‌هم خواهد بود ۷- چین و چروک روی پوست - صدمه و آسیب - قطر دایره - ویتامین انعقاد خون - از اجزای پا ۸- حرف تعجب - ظرفی برای ماست که دیگر دارد منسوخ می‌شود - دیگر نیازی به مال و منال ندارد - ابر پایین آمده ۹- اثری جالب از «آگاتا کریستی» ۱۰-اصل هر چیز - فیلمی از «استیون اسپیلبرگ» - برای نخستین بار از فرانسه الفبای موسیقی را به ایران آورد- تصدیق مکزیکی ۱۱- حد میان دو زمین - رود آرام -مارکی برای ماشینهای ایتالیایی - پسوند شباهت - ازمصالح ساختمانی است ۱۲- تنها و یکتا - خالق کتابهای «لرد جیم» و «اتاق سبز» - شهری زیبا در کنار سواحل دریای خزر ۱۳- نوعی میمون است - دریانورد نامدارپرتغالی - هم گذاشتن و هم برداشتن آن جرم است ۱۴-جانور خزنده نیش‌دار - در روی آن نقش‌آفرینی‌می‌کنند - بدنامی آن خدا نکند بر دامن کسی نشیند -صدمترمربع - از مواد شیمیایی ۱۵- بعضی‌ها بیهوده‌می‌زنند - کتابی از طنزنویس آمریکایی «آرت‌بوخوالد» - میوه‌ای که خون را تصفیه می کند - تلاش وجدیت ۱۶- نام سابق استان ایلام ۱۷- اثری جالب ومحققانه از «شیللر».

عمودی:

۱-اثری جذاب و خواندنی از «نورمن میلر» ۲-فیلمی تماشایی به کارگردانی «سام پکین پا» ۳- ماه کارگری - شهری در کشور مراکش - روانه زیارت شده- آزاده ۴- دستور است و باید اجرا شود - به دنیاآوردن - خالی از هر چیز - از سریالهای تلویزیونی‌پلیسی خارجی سیمای جمهوری اسلامی - شخصی! ۵-تیری که با کمان پرتاب شود - مصیبت فراوان کشیده‌است - کارآگاهان با به دست آوردن آن مجرم راشناسایی می کنند ۶- هنر هفتم نام گرفته است - جعبه‌ای‌مقوایی برای بسته‌بندی - راه روشن و آشکار ۷-آبراهه - تصدیق انگلیسی - تیراندازی - نیمه برادرشیرازی! - فرزند ۸- یکی از خواهران «برونته» - قطارزیرزمینی - بزرگترین آبشار جهان در ونزوئلا - تخم‌مرغ انگلیسی ۹- اثری معروف از «صادق هدایت» ۱۰-کارگردان فیلم‌های «هفت دلاور» و «آخرین قطار گان‌هیل» -یکی از پولهای معروف جهان - گل شهیدان- کنایه از دوست یکرنگ و همراه است ۱۱- همگانی‌تر-مساوی - برای رد و بدل کردن تصاویر تلویزیونی برروی کوه نصب می‌شود - مادر روستایی - نوعی برنج‌ریز ۱۲- معالجه کردن - در خواب سنگین می بینند - نان‌برشته شده بدون حرف آخر ۱۳- عقیده - شکست دادن‌و پراکنده کردن دشمنان در جبهه جنگ - رشته کوهی‌در آمریکا ۱۴- در خانه است و شاعر گرد جهان‌می گردد - شمای انگلیسی - داروی بیهوشی - کالای نوکه بسته‌بندی آن باز نشده (در اصطلاح دلالان) - نژادمردم مسکو ۱۵- پول رایج ژاپن - در ضبط صوت‌نشیند - از دروس مدرسه‌ای - علامت جمع ۱۶-اثری‌از شادروان «جلال آل‌احمد» که بارها تجدیدچاپ شده‌است ۱۷- اثر محققانه‌ای از «امانوئل کانت» فیلسوف نامدار قرن بیستم.

طراح : کریم هویدایی

حل جدول شماره ۲۹۸۱

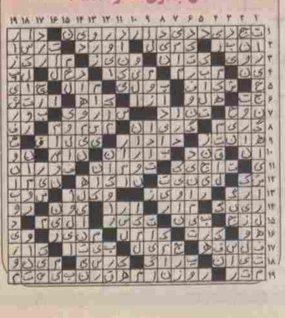

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

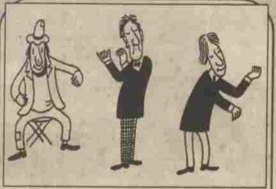

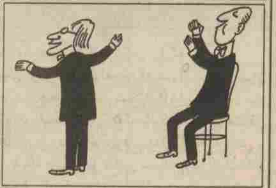

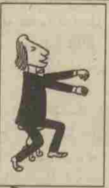

شش موزیسین

در این تصویر، شش موزیسین را ملاحظه می‌کنید که هیچ‌کدام سازی همراه ندارند. آیا شما می‌توانید بگویید هر کدام از آنها مشغول نواختن چه سازی هستند؟

اشکال مختلف در دایره

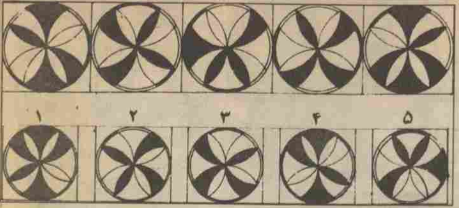

در ردیف بالای این تصویر، پنج دایره با اشکال مختلف و در پایین آن دایره‌هایی با اشکال مختلف را کمی کوچکتر از ردیف بالا ملاحظه می‌کنید. البته هر کدام از دایره‌های پایین با یکی از دایره‌های بالا کاملا شبیه است. حال شما می‌توانید به ترتیب از سمت چپ، هرکدام از دایره‌های پایین را طوری قرار بدهید تا با دایره بالایی شبیه خود، زیر هم قرار بگیرند. برای این کار می‌توانید از دوستان و میهمانان نوروزی خود هم کمک بگیرید!

پنج جابه‌جایی در نقاشی قهرمان اسکی

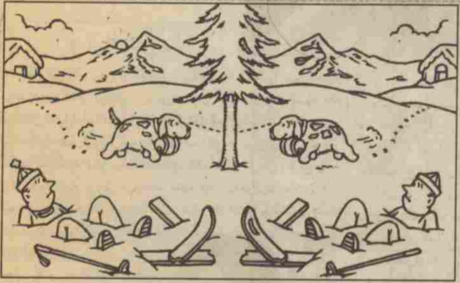

در یک روز آفتابی، قهرمان اسکی مشغول تمرین بود که ناگهان به پایین کوه سقوط کرد. سگ مخصوص که در این مواقع به کمک سرمازدگان و کسانی که دربرف گرفتار شده‌اند، می‌آید و به او نزدیک شد. شخصی که از آن منطقه عبور می‌کرد با دیدن این صحنه بلافاصله شروع به نقاشی از این سوژه کرد و چون می‌خواست یک نقاشی هم به قهرمان اسکی بدهد، از روی نسخه اصلی یک کپی البته به طور معکوس برداشت. وقتی با دقت به این دو تصویر نگاه کرد باحیرت متوجه پنج جابه‌جایی در بین این دو تصویر شد. آیا شما هم می‌توانید این جابه‌جایی‌ها را پیدا کنید؟

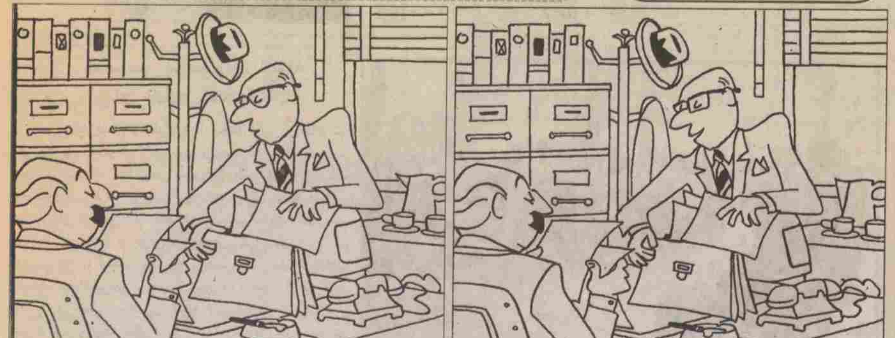

خداحافظی نوروزی!

در این تصویر که خداحافظی نوروزی نام دارد، کارمندی را که برای خداحافظی نزد رئیس خود آمده، ملاحظه می‌کنید. پسر رئیس اداره که ذوق نقاشی داشت از این صحنه یک تصویر تهیه کرد و چون می‌خواست یک تصویر هم به کارمند اداره بدهد، ازروی نسخه اصلی یک کپی تهیه کرد، ولی وقتی دو تصویر را با هم مقایسه کرد، متوجه ۱۵ اختلاف در بین دو نقاشی شد. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها راپیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۱

دستپخت عدسی

● **محمد پورثانی**

برتر از سایر رقبا

هفته قبل نظر یکی از آگاهان ورزش بویژه فوتبال‌را درباره میزان موفقیت برنامه‌های ورزشی تلویزیون‌در سال گذشته پرسیدم (شبکه یک الی شش که‌می‌توانند در دو شبکه ادغام شوند) سؤال شونده که‌آدم منصفی است. گفت: خداوکیلی برنامه ۹۰ شبکه سه‌علاوه بر نو بودن، توانسته سال گذشته بینندگان‌فراوانی را به خود جلب کند. اعم از بازیکن و مربی وداور و تماشاچیان این ورزش دنیاپسند؛ منتها حیف که‌حرکات دست و طرز صحبت برخی مجریان کمی ناقسمتی غیرمردانه است. با قاشق و چنگال حرف زدن شاید در برنامه‌های هنری مجاز باشد، اما ورزش و مخاطبان آن انتظارات دیگری از مجری دارند.

راه بسته است
عجله نفرمایید

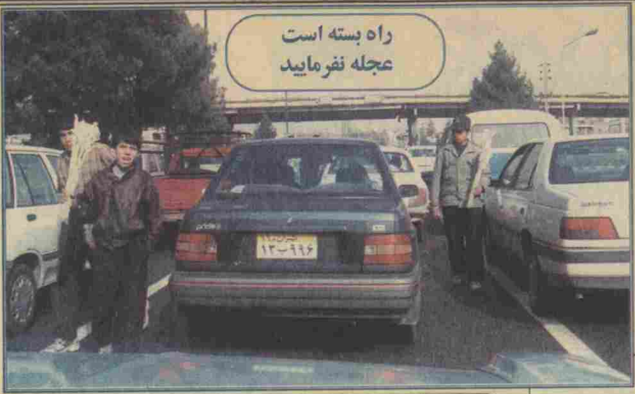

شکارچی این صحنه «مجیدشادمان‌نژاد» تصور می‌کرد عکس را که روی میز حقیرعدسی‌نویس بگذارد، لابد درباره گلفروشهای نوجوان‌قلم خواهم زد که پس از کوچ به تهران و فاصله گرفتن‌از زندگی روستایی (پوشیدن کاپشن چرمی و کفش‌بسکتبال!) شاید یکی، دو سال به درآمد این شغل قانع باشند، ولی به مرور خم و چم پایتخت‌نشینی را که یادبگیرند، جذب مشاغل کاذب سودآورتری خواهند شد؛ ولی چشم بنده که به ردیف خودروهای مدل بالا افتاد،حرص و جوش گویندگان رادیو پیام و یا به قول‌خودشان شبکه صدا برایم تداعی شد که مرتبا ازرانندگان خودروهای تک سرنشینی تقاضا می‌کنندبرای کاهش آلودگی هوا وسیله نقلیه عمومی سوارشوید!

کجای دنیا رادیو و یا به قولی «صدا» وظیفه تنظیم‌تردد وسایل نقلیه شخصی و عمومی را به عهده دارد که‌این طفلکی‌ها تصور می‌کنند با پند و اندرز (گاهی هم‌انتقاد توهین‌آمیز) می‌توانند میزان گازکربنیک هوا راپایین بیاورند؟! وقتی مسوولان یک شهر پرجمعیت که‌ناسلامتی عنوان پایتخت را یدک می‌کشد، بدون توجه‌به لزوم سرمایه‌گذاری در زمینه تأمین وسایل نقلیه‌عمومی گازسوز و برق‌سوز مثل مترو (نه اتوبوسهای‌دودزا) قصدشان تولید انبوه خودرو است (ولو با چندعیب فنی) و مدام نقشه می‌کشند با خارج کردن‌اتومبیل‌های مدل پایین (ولو دودنزا!) بازار فروش‌بیشتری پیدا کنند و پول و پله بیشتری نصیبشان بشودبرنامه‌سازان رادیو اعم از نویسنده و گوینده و سردبیرو ناظم صدا (گویا این شغل با صدابردار فرق می‌کند) وتهیه‌کننده و... غیر از یکسری تذکر تکراری ملال‌آور وبدون نتیجه چه کاری از دستشان برمی‌آید؟

مرسدس بنزسواران باید به ویلچرنشینان اقتدا کنند

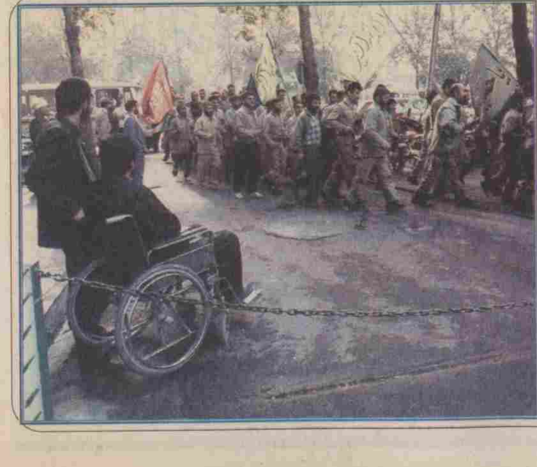

شعار ساده‌زیستی و جلوگیری از تجمل‌گرایی زیادداده شد، ولی متأسفانه بیشتر آنها از حد حرف وتوصیه فراتر نرفته است. در عمل می‌بینیم نه فقط برخی مسوولان ظاهرا بالامرتبه، بلکه متصدیان پایین‌مرتبه نیز چون سوار شدن پیکان مونتاژ داخل را دور ازشأن خود می‌دانند، فقط مرسدس بنز ساخت آلمان‌سوار می‌شوند (از نوع شیشه دودی تا چشمشان به‌مردم همیشه در صف اتوبوس نیفتد!) البته ای کاش‌فقط به همین مقدار سهم از انقلاب که غالبا هیچ نقشی‌هم در به‌ثمر رسیدن آن نداشتند و اجیر کردن یک‌نیروی انسانی به عنوان راننده خصوصی قانع بودند. آقایان دوست دارند از برکت ایثار جانبازان در کوران‌انقلاب و هشت سال جنگ تحمیلی وقتی با نظارت چندپلیس موتورسوار (نیرویی که در قانون اساسی فقط‌موظف به خدمت به مردم هستند) از خط ویژه اتوبوس‌عبور می‌کنند، تعدادی پاترول و پژو مدل بالا حامل بادی گارد از پشت سر جناب مسوول را که اگر آن مسیررا با «تاکسی» هم طی کند قرآن خدا غلط نخواهد شد،به عنوان «اسکورت» هوا را آلوده کنند؛ البته آلوده‌تر!

شکارچی سی مرغ سیمرغها!

شاید اگر قیمت هر کیلو مرغ از هفت تومان (آن هم شکم خالی) براثر ندانم کاری مدعیان امور اقتصادی به بالای هزار تومان نمی‌رسید (آن هم نه کشتار روز) و ازسفره اکثر مردم پر نمی‌کشید. اهدای باارزشترین جایزه نوزدهمین جشنواره فیلم فجر ۳۰ (مرغ سیمرغها) به آقای دکتر «مهاجرانی» دبیر فعلی مرکز گفتگوی تمدنهاکه در زمان وزارت ایشان سینمای ایران شکوفا شد، جلب نظر نمی‌کرد (رسیدن حق به حقدار). آقای «مسعودپروین حسینی» عکاس هنرمند مطبوعات که تصویروزیر سابق ارشاد را کنار استاد شجریان شکار کرده، می‌گوید: «من اگر جای دبیر مرکز تمدنها بودم، آهسته به هنرمند کنار دست خود که مردم صدایش را دوست دارند، اما صدا و سیما نع! می‌گفتم: اگر مجری برنامه ازشما خواهش کرد برای مستفیض کردن مدعوین پشت میکرفن بروید، این شعر را از قول من خطاب به کاسه‌های داغتر از آش که بدون توجه به وضع متشنج اجتماع فقط به فکر حفظ منافع شخصی خودشان هستند، بخوان. البته اگر در دستگاه شور بخوانی، بهتراست: من اگر خوبم اگر بد تو برو خود را باش!

میره به حجله شادوماد

«علی حضوری» خبرنگار افتخار اطلاعات هفتگی در «گنبد کاووس» ضمن تأیید لزوم ازدواج جوانان نوشته: جاری شدن صیغه عقد توسط عاقد و امضا شهود کار مشکلی نیست. همین طور میل کردن میوه وشیرینی و کف زدن برای عروس و داماد؛ منتها تکلیف اشتغال نان آور خانواده جهت تأمین هزینه خوراک و پوشاک و در رأس آنها، تهیه مسکن ولو یک اتاق خالی بدون سرویس چه خواهد شد؟ بر فرض بچه‌دارهم نشوند و صاحب‌خانه طبق شروط قبلی مبنی برممنوع‌الورثه بودن جوابشان نکند!

آقای «حضوری» در نامه همراه این عکس جالب مرقوم فرموده: نوجوانی که با حسرت تکیه به اتومبیل تزیین شده عروس داده، لابد تا رسیدن نوبت خودش برای تشکیل کانون گرم خانوادگی دارد توی دل می‌گوید: «داماد شدن چه آسون، خونه خریدن چه مشکل!» از آن مشکل‌تر استخدام شدن ولو به صورت پیمانی و حتی روزمزد بدون پاداش آخر سال تحت عنوان عیدی!

حمام عیدانه

مشتریان «گرمابه» اعم از عمومی و خصوصی (به‌اصطلاح نمره) می‌دانند استحمام آخر سال جنبه نمادین دارد و بیشتر برای پرداخت عیدی به دلاکهاصورت می‌گیرد (سیستم بزن و دررو). هفته گذشته درآخرین گشت سوژه‌یابی که کارگران نارنجی‌پوش شهرداری با شیلنگ آب افتاده بودند به جان تابلوهای بلوار «میرداماد» همکار عکاسمان ضمن ضبط این صحنه گفت: سالی یک‌بار به منظور استقبال از فصل بهار که سهل است، اگر هر روز هم تابلوها و جدول معابر تهران بزرگ را شستشو بدهند، گرد و خاک پروژه‌ساختمان‌سازی (خراب کردن خانه‌های کلنگی) توأم بادود هزاران وسیله نقلیه و در رأس آنها اتوبوسهای شرکت واحد چهره شهر را چنان می‌پوشانند که انگارسالهاست با آب تماس نداشته‌اند.

خودشو بیار، صداشو نیار

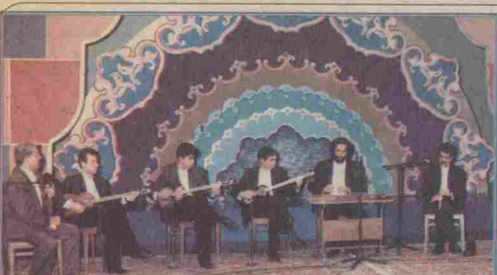

برخلاف طرز فکر مسوولان تلویزیون و یا به قول خودشان «سیما» که ۲۴ ساعته صدای دل‌انگیز ونشاط‌آور انواع ساز قسمت اعظم برنامه‌هایشان را پرمی‌کند (حتی در متن پیامهای بازرگانی ریتمیک) ولی خود نوازندگان را غیر از خواننده به عنوان مجرم وگناهکار ممنوع‌التصویر می‌دانند متصدی آرشیواطلاعات هفتگی همزمان با جشنهای ۲۲ بهمن ضمن اشاره به این حقیقت مسلم که مردم برای کسب آزادی انقلاب کردند، نه محروم شدن از تماشای هنرمندان کشورشان (افرادی که چه‌بسا متدین‌تر از برخی مدعیان خداشناسی هستند) عکس چشمنواز پیوست را به حقیرعدسی‌نویس داد و گفت: در راستای دفاع از این مظلوم‌واقع شدگان غیر از خوانندگان که مدام چهره آنها هنگام لب زدن همراه با پخش نوار موسیقی پخش می‌شودبنویس: خودشو بیار، صداشو نیار!

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

گروگان

«کارمودی» هم چنان که کنار باجه پرداخت بانک، ایستاده بود، می‌کوشید خونسردی خود را در برابر مرد تپانچه به دست حفظ کند. مرد که ماسک وحشتناکی بر چهره داشت با لوله تپانچه او را به حرکت درآورد و آمرانه گفت:

- زودباش... این کیف را پر کن!

چند قدم آن طرف‌تر، مرد مسلح دیگری که او نیز ماسک به چهره داشت، دیگران را می‌پایید. «کارمودی» بی‌چون و چرا دستورات را اجرا کرد. ودسته‌های اسکناس را درون کیف دستی دزدها گذاشت. در این هنگام بود که یکی از دزدان خطاب به مشتریان و کارکنان وحشت‌زده بانک گفت:

اگر کوچکترین خلافی از شما سر بزند و یا مثلا بخواهید دکمه زنگ خطر را فشار دهید، ما هم این مرد را به قتل می‌رسانیم. فقط کافی است کسی از جایش تکان بخورد تا این مرد را آبکش کنیم.

چند لحظه بعد «کارمودی» همراه با دو سارق مسلح داخل اتومبیل بودند. یکی از سارقان - که اتومبیل را می‌راند - به «کارمودی» گفت:

- «جک»... تو موجود خیلی خونسردی هستی!

«کارمودی» با بی‌اعتنایی گفت:

- نام من «فرانک» است نه «جک»!

سارق دومی در حالی که لوله اسلحه را به پهلوی «فرانک کارمودی» می‌فشرد گفت:

- خیلی آرام پشتت را به من کن، باید کیف تو را ببینم.

«کارمودی» کیفش را بیرون آورد و به سارق داد!

- خب این طور که گواهی‌نامه‌ات نشان می‌دهد نام تو «فرانک کارمودی» است و کارمند هستی... خوب کارمند کجایی؟

- در یک اداره کار می‌کنم، مگر به حال شما فرقی دارد؟

سارق از همدستش پرسید:

- خب حالا چی فکر می‌کنی؟

- من معتقدم که هرچه زودتر از شرش راحت شویم. این همسفر ما مسلما پلیس نیست، چون اگر بود، کارت یا نشانه‌ای همراهش می‌آورد. ما با خیال راحت می‌توانیم از شر این دوستمان راحت شویم.

- هنوز زود است. اگر او مأمور پلیس باشد به ضرر ما تمام خواهد شد.

- من که شرط می‌بندم او پلیس نیست. چرا یک پلیس بایستی همراه ما بیاید؟

- ولی فراموش نکن که داخل بانک، او با دل و جرات عجیبی خودش را به ما نزدیک کرد. انگار اصرار داشت که ما او را به عنوان گروگان همراه خود ببریم.

دو سارق لحظه‌ای سکوت کردند تا اینکه راننده گفت:

- فعلا که او نمی‌تواند آزاری به ما برساند یا مزاحمتی تولید کند. ما راه خودمان را ادامه می‌دهیم.

- نه! من می‌گویم بهتر است که همین حالا کلک او را بکنیم!

راننده نگاهش را از دو حفره جای چشم ماسک ترسناک خود به «کارمودی» دوخت و پرسید:

- «فرانک» بهتر است خودت حقیقت را بگویی. آیا تو یک پلیس هستی؟

«کارمودی» با خونسردی پاسخ داد:

- البته! شما بازداشت هستید. اتومبیل را کنار جاده نگه دارید، چون می‌خواهم به شما دستبند بزنم!

هر دو سارق قهقهه زدند و آن که قد کوتاه‌تری داشت، گفت:

- تو خیلی خونسرد هستی... چرا؟

«کارمودی» در حالی که لبخند می‌زد، توضیح داد:

- خیلی واضح است. من پیه همه چیز را به تن خود مالیده‌ام. از سیاهی که رنگی بالاتر نیست خوب. امکان دارد تو ماشه را بکشی و مرا بکشی. من برای مردن آمادگی کامل دارم. راننده با نیشخندی گفت:

- تو یک دیوانه‌ای، مگر نه؟

- بله... درست حدس زدی! من یک دیوانه درجه یک هستم. هر دو سارق خندیدند و یکی از آنها گفت:

- ما تو را برای خندیدن پیش خود نگه می‌داریم... تو حرفهای با مزه می‌زنی!

- ولی ماسکهایی که شما به صورتتان زده‌اید، ناراحتتان می‌کند، شما از من می‌ترسید و برای همین بایستی با ماسک حرکت کنید!

«کارمودی» در پی این جمله به کیف حاوی اسکناسهای مسروقه اشاره کرد و گفت:

- من بدم نمی‌آید که در تقسیم کردن این پولها با شما شریک باشم! شما به من سهم می‌دهید و در عوض من هم هرگز به پلیس حرفی نخواهم زد. با این حساب شما هم مجبور نمی‌شوید که آدم بکشید و برای خود دردسر درست کنید.

یکی از سارقان گفت:

- تو واقعا خیلی خونسرد و بی‌درک هستی. اینطور نیست «هری»؟

«کارمودی» فوری نام آن سارق را که دوستش به زبان آورده بود به خاطر سپرد. حالا او می‌دانست که یکی از آنها «هری» نام دارد!... «هری» بی‌خیال و بی‌توجه به این مسأله گفت:

- خیلی با نمک است. همیشه گروگانهایی که می‌گرفتیم به ما پول می‌دادند تا آزادشان کنیم، ولی حالا این دوست ما می‌خواهد تیغمان بزند!

«کارمودی» به میان حرف «هری» دوید:

- من حق خود را می‌خواهم! در ازای پولی که به من می‌دهید، کاری می‌کنم تا پلیس‌هایی را که در تعقیب شما هستند، از تعقیب بازدارم. این طور نیست؟

سارقی که «کارمودی» هنوز نامش را نمی‌دانست، گفت:

- ما هم تقریبا به تو اجرت می‌دهیم. این که ترا نمی‌کشیم و رهایت می‌کنیم، یک نوع پرداخت حق و حساب است!

- ولی اگر من آزاد شوم، حتما همه چیز را به پلیس خواهم گفت:

- تو کوچکترین کمکی به پلیس نمی‌توانی بکنی، چون هیچ چیز نمی‌دانی!

«کارمودی» همچنان خونسرد جواب داد:

- چنین حسابی نباید بکنید. گروگانهایی که قبلا داشته‌اید، بی‌عرضه بودند، اگر آنان هم مثل من دقیق می‌شدند، می‌توانستند اطلاعات جالبی در اختیار پلیس بگذارند.

پس از مکثی کوتاه «کارمودی» با خونسردی غیرقابل

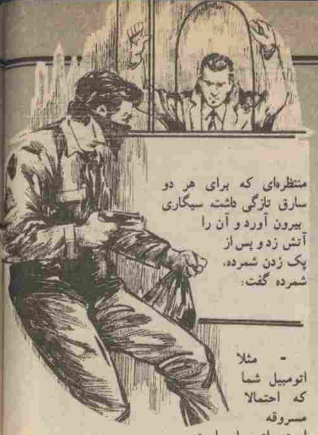

منتظره‌ای که برای هر دو سارق تازگی داشت، سیگاری بیرون آورد و آن را آتش زد و پس از پک زدن شمرده، شمرده گفت:

- مثلا اتومبیل شما که احتمالا مسروقه است. اتومبیلی است مدل بالا، رنگ آبی براق چهاردر، با خراشی در پایین گلگیر سمت چپ. شیشه بالابر آن خراب شده وسرجایش نیست. اثر پارگی در صندلی عقب کنار درسمت چپ آن دیده می‌شود.

«کارمودی» مکثی کرد و افزود:

- با این حساب فکر می‌کنید که ماسک به چهره زدن برای شما فایده دارد؟ مثلا ماسکی که به چهره‌تان زده‌اید، گردنتان را که نپوشانده است. هر دوی شما گردنهای آفتاب سوخته‌ای دارید و این نشان می‌دهد که بایستی از اهالی جنوب باشید، چون در این حوالی به دلیل هوای خنک و مرطوبش کسی چنین رنگ پوستی ندارد.

«کارمودی» به راننده اشاره کرد و ادامه داد:

- شما... رنگ موی فوری زده‌اید تا کسی شما را نشناسد، پس بنابراین بایستی رنگ اصلی مویتان، خاکستری یا سپید باشد، چون چین و چروک گردنتان نشان می‌دهد که نزدیک پنجاه سال دارید.

«کارمودی» این بار به سارق دیگر رو کرد و گفت:

- و اما شما... قدتان در حدود دو اینچ بلندتر از من است، یعنی تقریبا قدتان یک متر و هشتاد سانتی‌متر می‌شود. در زیر گوش راست سالکی دارید که کاملا مشخص است. دستهایتان بزرگ، ولی انگشتهایتان به نسبت کوچک است به احتمال بسیار قوی انگشتان دست راستتان یک بار شکسته‌اند.

«هوی» سخنرانی «کارمودی» را قطع کرد و گفت:

- باید به این آقای نازک بین مدال داد.

و آن گاه خطاب به همدستش گفت:

- به این ترتیب اگر او را رها کنیم، صبح فردا تمام مأموران پلیس، مشخصات ما را خواهند داشت. با اطلاعاتی که این مرد به پلیس می‌دهد، پیدا کردن پرونده‌های من و تو از عهده یک پسربچه هم‌برمی‌آید!

سارق رو به «کارمودی» کرد و ملامت‌آمیز گفت:

- اوضاع بدی را به وجود آورده‌ای، ما می‌توانستیم همسفران خوبی باشیم، ولی تو همه چیز را خراب کردی.

«کارمودی» کوشید تا از موقعیت استفاده کند.

- بسیار خب، از پول حرف بزنیم. شما می‌توانید با پول مرا بخرید. من هم ساکت می‌مانم و مأموران را گمراه می‌کنیم. حالا خود دانید یا پول بدهید یا من همه چیز را به پلیس می‌گویم.

- تو دو راه پیش پای ما گذاشتی، ولی باید بدانی راه سومی هم وجود دارد. ما می‌توانیم تو را بکشیم.

- بله، ولی اول فکرهایتان را بکنید. آدم کشی با کار

شما فاصله دارد.

هری گفت:

- چندان فرقی ندارد. پلیس که به خاطر آدم‌ربایی و سرقت در تعقیب ما هست، بگذار برای آدمکشی هم دنبالمان بگردد!

- از این بابت هیچ کس ناراحت نخواهد شد. چون من کسی را ندارم.

سارق که از خونسردی «کارمودی» خونش به جوش آمده بود، گفت:

- «فرانک» در رگهای تو به جای خون، آب یخ جریان دارد و این برای من خوشایند نیست و بعد با عصبانیت گفت:

- همین جا نگهدار... این دوست ما حوصله مرا سر برده است.

«هری» نگه داشت و در پی همدست خود و «فرانک کارمودی» پیاده شد. مرد سارق، او را پشت بوته‌های بلندی که در جنگل کنار جاده قرار داشت بردو به طرف او نشانه گرفت ناگهان «هری» فریاد زد:

- «گوردون»! دست نگه‌دار ما نباید او را بکشیم.

حالا «کارمودی» نام سارق دیگر را هم می‌دانست «گوردون» به همکار خود گفت:

- ما باید زودتر کلک او را بکنیم.

- نه! من دلم شور می‌زند.

- نه او را می کشیم.

- باید او را رها کنیم. «گوردون» ما نباید آدم بکشیم. آنهم یک پلیس را.

- اما...

- «گوردون» دیگر فرصتی نداریم. گوش کن، صداها را نمی‌شنوی! پلیس‌ها دارند به ما نزدیک می‌شوند، اگرتو تیراندازی کنی، آنها ما را می‌یابند و به ما حمله خواهند کرد. اگر آنها برسند، فکر می‌کنند همکارشان کشته شده است و به ما تیراندازی می کنند، ما هم فرصت نداریم. او را رها کن. رها کردن او کار پلیس را عقب می‌اندازد. مرده و زنده او برای ما فرقی ندارد، اما اگر زنده بماند ما مرتکب قتل نشده‌ایم!

کارمودی مرگ و زندگی را در چند میلی‌متری خود می‌دید، گویی در برزخ رها شده بود.

«گوردون» با خشم به «کارمودی» نگاه کرد، و با ناراحتی از اینکه نتوانسته او را بکشد، گفت:

- قول بده حرفی نزنی؟

- ولی ما با هم معامله‌ای نکرده‌ایم!

«هری» فریاد زد:

«گوردون» او دارد ما را سرگرم می‌کند تا پلیس برسد. بیا فرار کنیم!

و بعد هر دو سوار اتومبیل شده و به سرعت از آنجا دور شدند. «کارمودی» خاک را از لباس خودتکاند. بیست ثانیه بعد اولین اتومبیل پلیس رسید. «کارمودی» گفت:

- آنها به سوی شهر رفتند، اما من فرستنده‌ام را در ماشین گذاشتم. فکر نمی‌کردم جان سالم به در ببرم به همین خاطر فرستنده‌ام را ته کیف پولها چسباندم، آنها هرجا بروند رادار می‌تواند پیدایشان کند.

سروان «رابرت» به «کارمودی» گفت:

- تو حتما درجه می‌گیری «ستوان کارمودی»، این پنجمین باری است که آنها به بانکها دستبرد می‌زدند، این فداکاری تو آنها را به دام انداخت.

- اما حالا که فرار کردند!

- نه «کارمودی» عزیز!... ما تمام راهها را بسته‌ایم. دستگاه فرستنده کوچک تو خیلی به ما کمک کرد.

■

سلسله گزارشهای اوین

بقیه از صفحه ۳۳

- خودتی؟!... فکر کردم دیگه زنگ نمی‌زنی... خیلی دیر کردی...

و بعد بدون آنکه منتظر حرف من باشد، ادامه داد:

- اسم من «آرش»... نوزده ساله‌ام... تازه دیپلم گرفتم و می‌خواهم دانشگاه شرکت کنم. یک برادر بزرگتر دارم که در آلمان درس می‌خواند. پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند و من با پدرم تنها زندگی می کنم و...

او حرف می‌زد و من گوش می‌دادم، حس کردم او هم مثل من تنهاست و ناگهان احساس کردم که من چقدر می‌توانم به او محبت کنم. و من چقدر درونم پر است از دوست داشتن و من می‌توانم جای خالی مادر را، جای خالی برادر و حتی خواهر نداشته‌اش را برایش پر کنم و شاید او هم بتواند برای من یک حامی باشد و...

همین فکرها بود که باعث شد ما با هم دوست شویم. حالا دیگر او هر روز به من تلفن می‌کرد و معمولا تا پنج دقیقه قبل از آمدن مادر ما با هم حرف می‌زدیم. هر دو چقدر تنها بودیم. و چقدر به هم احتیاج داشتیم و گاهی چقدر برای تنهایی‌هایمان و نیازهایمان - هر دو با هم - گریه می کردیم.

«آرش» پسر بدی نبود، اما شاید بهتر بود که ما هرگز با هم دوست نمی‌شدیم، اگرچه حتی تا امروز ذره‌ای از علاقه ما به هم کم نشده‌است، اما هر دو ما باید می‌دانستیم که نه در سن این‌روابط بودیم و نه جامعه و نه خانواده این روابط ما رامی‌پسندیدند و قبول داشتند.

به هرحال ما سه سال این گونه با هم ارتباط داشتیم. گاهی هم با هم قرارمی گذاشتیم و تا چند ماه به هم تلفن نمی‌زدیم و برای‌هم نامه می‌نوشتیم. من در نامه «سعید» نام داشتم و اودر نامه «آرزو»! خدای من! چه روزهایی را ما با هم گذراندیم. او در درسها به من کمک می‌کرد. البته بگویم که «آرش» همان سال در رشته مدیریت دانشگاه آزاد قبول شد و امسال هم سال آخر است. اما چطورشد که من سر از اینجا در آوردم؟ گفتم که «آرش» یک‌موتور پرشی داشت و من اغلب اوقات ترک‌نشین‌خوبی برای او بودم تا اینکه به سرم افتاد موتورسواری یاد بگیرم. می‌خواستم گاهی در پیست به‌قول بچه‌ها تیپ پسرانه بزنم و ای... یک دوری هم مابزنیم.

«آرش» از ابتدا مخالف بود، اما اصرارهای من، عاقبت او را تسلیم کرد و حدود یک ماه بعد می‌توانستم آرام آرام بروم اگرچه خیلی می‌ترسیدم، ولی به روی خودم نمی‌آوردم، چون می‌دانستم اگر «آرش» متوجه ترس من بشود. دیگر همه چیز تمام است.

به همین خاطر در تمام مدت خودم به خودم دلداری می‌دادم و در مقابل «آرش» لبخند می‌زدم که یعنی همه چیز خیلی خوب است. حدود پنج یا شش ماه بعد، دیگر به راحتی ویراژ می‌دادم اگرچه آرزوی تک‌چرخهای «آرش» به دلم مانده بود. ولی به همان راضی بودم، تا آن روز، آن روز می‌خواستیم به اتفاق به پیست برویم، اما لجبازی من گل کرد که از محل قرار من موتور را ببرم. از «آرش» نه! و از من اصرار و آنقدر گفتم تا «آرش» ناچار اجازه داد من موتور را ببرم و او ترک‌نشین باشد و من غافل از آنکه موتورسواری در خیابان با موتورسواری پیست خیلی فرق دارد و بالاخره دو چهارراه بعد، با یک ماشین تصادف کردیم. اگرچه هیچ کدام طوری نشدیم، اما راننده مصر بود که افسر بیاید و بدتر از همه از من گواهی‌نامه و کارت موتور خواست. من که حرف نمی‌زدم مبادا که متوجه شوند دخترم! آرام به گوشه‌ای رفتم و به درختی تکیه دادم، قصد داشتم که در یک فرصت مناسب فرار کنم، اما وقتی چشمم به «آرش» می‌افتاد دلم برایش می‌سوخت. بیچاره با چه التماسی می‌خواست که راننده رضایت بدهد، حتی گفت که چک‌می دهد و او هر رقمی می‌خواهد بنویسد اما راننده لجباز قانع نشد، تا اینکه بالاخره افسر راهنمایی و رانندگی آمد و بعد هم نیروی انتظامی و بعد هم بازداشتگاه و سپس زندان اوین.

بگذریم که پدر و مادرم چه قشقرقی به‌پا کردند و گفتند که «آرش» را پوست می کنند و چه می کنند... اما من به همه گفته‌ام اگر یک مو از سر «آرش» کم بشود خودم را می‌کشم و او هم همین را گفته است. «آرش» تقصیری نداشت، من هم تقصیری ندارم. پدر و مادر من‌و «آرش» باید ریشه مشکل ما را در جای دیگری جستجو کنند؛ شاید اگر کمی به خود دقیق شوند علت مشکل را پیدا کنند.

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

اشکال مختلف در دایره

به ترتیب از سمت چپ، دایره‌های کوچک شماره‌های (چهار)، (دو)، (پنج)، (سه) و (یک) را کنار هم قرار دهید تا با دایره‌های بزرگتر ردیف بالا، کاملا شبیه شوند.

شش موزیسین

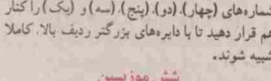

خداحافظی نوروزی!

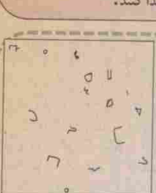

پنج جابه‌جایی در نقاشی قهرمان اسکی

۱- بالای کلاه قهرمان اسکی به جای شکل روی بدن سگ. ۲- خورشید به جای بالای در کلبه. ۳- دسته چوب دستی قهرمان اسکی به جای شکل روی کوه. ۴- دم سگ به جای شکل روی وسیله اسکی. ۵- یقه قهرمان اسکی به جای شکل روی درخت با هم جابه‌جا شده‌اند.

کارنامه پژوهشی تیم ملی فوتبال ایران

مقدمه:

سال گذشته در ویژه‌نامه نوروزی، کارنامه تیم ملی فوتبال ایران و مربیان آن را از آغاز کار تیم ملی درج کردیم که مورد استقبال خوانندگان گرامی قرار گرفت. برای تکمیل آرشیو خوانندگان و ناقص نماندن کارنامه‌تیم ملی فوتبال مصلحت دیدیم که رشته کار را رها نکرده و در ویژه‌نامه نوروزی، کارنامه تیم ملی فوتبال‌ایران را در سال ۱۳۷۹ درج کنیم که به علت کثرت‌مطالب شماره نوروزی امکان چاپ آن در شماره قبلی‌مجله فراهم نشد و در این شماره تقدیم شما عزیزان می‌شود.

ooo

مسابقه‌های تیم ملی در سال ۱۳۷۹

در سال ۱۳۷۹ تیم ملی فوتبال در ۲۴ مسابقه رسمی و دوستانه شرکت کرد که عبارت بودند از:

۱۸۱ پیروزی

این ۲۴ مسابقه مجموع مسابقات ایران را به ۳۰۶ رسانید که از این تعداد، ایران جمعا در ۱۸۱ مسابقه پیروز بوده است. ضمن آنکه در ۸۱ مسابقه با حریفان‌به تساوی رسیده و تنها در ۴۴ مسابقه نتیجه را به‌حریفان واگذار کرده است.

چهل و پنج ملی‌پوش!

تیم ملی فوتبال ایران در ۲۴ مسابقه‌ای که در سال ۱۳۷۹ برگزار کرد از دو مربی سود جست؛ طالبی که در ۱۸ مسابقه سکان رهبری ایران را در دست‌داشت و براگای برزیلی که تنها در شش مسابقه همراه‌تیم ملی بود و بعد هم رهبری تیم ملی به بلازویچ‌سپرده شد که هنوز در هیچ مسابقه‌ای تیم ملی راهمراهی نکرده است. نکته عجیب تعداد ملی‌پوشانی‌است که در یکسال همراه ایران بوده‌اند. ۴۵ بازیکن دراین ۲۴ مسابقه پیراهن ملی بر تن کرده‌اند و این درتمام جهان بی‌سابقه است و نشان از عدم شناخت یک استخوانبندی ثابت برای تیم ملی می‌دهد.

جدول مسابقات تیم ملی‌در سال ۱۳۷۹

ردیف / مسابقه	محل	نوع مسابقه
۱-ایران ۰ - قبرس ۰	قبرس	دوستانه
۲-ایران ۸ - مالدیو ۰	سوریه	مقدماتی جام ملتهای آسیا
۳-ایران ۱ - سوریه ۰	سوریه	مقدماتی جام ملتهای آسیا
۴-ایران ۰ - بحرین ۱	سوریه	مقدماتی جام ملتهای آسیا
۵-ایران ۳ - بحرین ۰	ایران	مقدماتی جام ملتهای آسیا
۶-ایران ۱ - سوریه ۱	ایران	مقدماتی جام ملتهای آسیا
۷-ایران ۳ - مالدیو ۰	ایران	مقدماتی جام ملتهای آسیا
۸-ایران ۳ - قزاقستان ۰	اردن	قهرمانی غرب آسیا
۹-ایران ۱ - فلسطین ۱	اردن	قهرمانی غرب آسیا
۱۰-ایران ۱ - سوریه ۰	اردن	قهرمانی غرب آسیا
۱۱-ایران ۱ - اردن ۰	اردن	قهرمانی غرب آسیا
۱۲-ایران ۱ - سوریه ۰	اردن	قهرمانی غرب آسیا
۱۳-ایران ۱ - مصر ۱	ایران	تورنمنت LG (مصر با پنالتی پیروز شد)
۱۴-ایران ۳ - مقدونیه ۱	ایران	تورنمنت LG
۱۵-ایران ۲ - قطر ۱	قطر	دوستانه
۱۶-ایران ۱ - اتریش ۵	اتریش	دوستانه
۱۷-ایران ۴ - لبنان ۰	لبنان	جام ملتهای آسیا
۱۸-ایران ۱ - تایلند ۱	لبنان	جام ملتهای آسیا
۱۹-ایران ۱ - عراق ۰	لبنان	جام ملتهای آسیا
۲۰-ایران ۱ - کره جنوبی ۲	لبنان	جام ملتهای آسیا
۲۱-ایران ۱۹ - گوام ۰	ایران	مقدماتی جام جهانی
۲۲-ایران ۲ - تاجیکستان ۰	ایران	مقدماتی جام جهانی
۲۳-ایران ۲ - المپیک ایتالیا ۲	ایران	جام گفتگوی تمدنها
۲۴-ایران ۴ - چین ۰	ایران	جام گفتگوی تمدنها

بازیکنانی که در سال ۱۳۷۹ پیراهن تیم ملی به تن کردند.

ردیف / نام بازیکن	تعداد مسابقه ملی
۱- پرویز برومند	۱۴
۲- هادی طباطبایی	۷
۳- داوود فنایی	۴
۴- محمد نوازی	۹
۵- مهدی هاشمی‌نسب	۱۱
۶- افشین پیروانی	۷
۷- علی انصاریان	۳
۸- ستار همدانی	۲۱
۹- علیرضا امامی‌فر	۱۲
۱۰- محمود فکری	۵
۱۱- حامد کاویانپور	۲۱
۱۲- مهدی مهدوی‌کیا	۱۲
۱۳- علی کریمی	۲۲
۱۴- حمید استیلی	۱۰
۱۵- سیروس دین‌محمدی	۳
۱۶- فرهاد مجیدی	۷
۱۷- علی موسوی	۳
۱۸- بهنام ابوالقاسم‌پور	۲
۱۹- کوروش بختیاری‌زاده	۱۴
۲۰- کریم باقری	۱۲
۲۱- علی دایی	۱۸
۲۲- لیث ناصری	۲
۲۳- علی سیدعباسی	۹
۲۴- یونس باهنر	۱
۲۵- بهروز رهبری‌فر	۱۲
۲۶- مهرداد میناوند	۱۳
۲۷- رسول خطیبی	۶
۲۸- علی سامره	۷
۲۹- علی ابراهیمی	۲
۳۰- یدالله اکبری	۸
۳۱- وحید هاشمیان	۸
۳۲- جواد نکونام	۵
۳۳- علی امیرآبادی	۳
۳۴- رضا جباری	۱
۳۵- محمدرضا مهدوی	۷
۳۶- خداداد عزیزی	۵
۳۷- داریوش یزدانی	۵
۳۸- یحیی گل‌محمدی	۱
۳۹- پژمان جمشیدی	۴
۴۰- اسماعیل حلالی	۱
۴۱- علیرضا نیکبخت‌واحدی	۴
۴۲- امیر فلاحی	۲
۴۳- جواد کاظمیان	۲
۴۴- ایمان مبعلی	۲
۴۵- افشین حاجی‌پور	۱

در آستانه ورود بهروز رهبری‌فر به تیم استقلال

رهبری‌فر: استقلال بهترین تیم برای حضور من است

سال ۷۹ به پایان رسید، اما بحث انتقال «بهروز رهبری‌فر» مدافع سرخپوشان به استقلال همچنان ادامه دارد و طی هفته اخیر مجددا به حرف روز فوتبال ایران مبدل شده است.

رهبری‌فر می‌خواهد پیراهن استقلال را بر تن کند. اما هواداران پیروزی این موضوع را باور ندارند، همانطور که طرفداران تیم رقیب هم به این شایعه عادت کرده‌اند. اما ظاهرا این بار مسأله جدی است.

اوایل هفته جاری با بهروز رهبری‌فر بازیکن جنجالی پیروزی تماس گرفتیم و برای روشن‌تر شدن موضوع سؤالاتی را با او درمیان گذاشتیم، ضمن اینکه از او قول گرفتیم تا برای هفته آینده به دفتر مجله بیاید تا به‌طور مفصل‌تری با او صحبت کنیم. در زیر توجه شما خوانندگان عزیز را به این مصاحبه کوتاه جلب می‌کنیم.

ooo

☐ بار دیگر بحث حضور رهبری‌فر در استقلال به تیتر اول روزنامه‌ها تبدیل شده. جریان از چه قرار است؟

● این بار مسأله با دفعات قبل کمی تفاوت دارد. من با باشگاه پیروزی قرارداد دارم. اما توافقاتی بین دوباشگاه صورت پذیرفته تا من به استقلال بروم و یک‌مهاجم از جمع آبی‌پوشان به پیروزی بیاید.

☐ خودت هم با آقای فتح‌الله‌زاده در این باره صحبت کرده‌ای؟

● بله. اوایل هفته با ایشان مذاکراتی داشتم و ظرف یکی، دو روز آینده جواب خودم را برای پیوستن به این باشگاه به مسوولان استقلال اعلام می‌کنم. البته فکر می‌کنم برای بستن قرارداد با آبی‌پوشان مشکلی وجود نداشته باشد.

☐ چرا قصد ترک تیم پیروزی را دارید؟

● من یک بازیکن هستم و دوست دارم درجایی باشم که در پیشرفت فوتبالم کمک کند. درحال حاضر پیروزی وضع چندان خوبی ندارد و بعد از رفتن آقای عابدینی اختلافات شدیدی در باشگاه بروز کرده است که حضور در این تیم را برای هر بازیکنی مشکل می‌کند. به همین خاطر فکر کردم در این شرایط، استقلال بهترین تیم برای حضور من است.

گفتگویی صمیمانه با اصغر شرفی

پیشرفت فوتبال ایران روی سیستم و پایه نیست

فدراسیون فوتبال بداند که باپول ساندویچ نمی توان چلوکباب خورد!

برای یک مقدمه ایده‌آل، اصغر شرفی به اندازه کافی شاخصه‌های منحصر به فرد دارد. او کسی است که فوتبالش را برخلاف خیلی از بزرگان در روزهای اوج کنار گذاشت. شرفی در سالی از فوتبال خداحافظی کرد که به عنوان بهترین گلزن لیگ معرفی شده بود. او از شأن و منزلت مربیان ایرانی با شفافیت صحبت می کند و خوب می‌داند فوتبال ما برای پیشرفت به چه راه‌کارهایی نیاز دارد.

باهم اهم حرفهای شیرین اصغر شرفی مربی سابق تیم ملی در جام جهانی ۱۹۷۸ و مربی حال حاضر باشگاه برق را می خوانیم:

ooo

بیست سال در ایران نبودم

همان‌طور که استحضار دارید بنده مدت ۲۰ سال در ایران نبودم، منتهی چون با فوتبال زندگی می کنم، مرتب در جریان فوتبال ایران بودم و در این راه دوستانم کمک زیادی به من کردند. ضمن اینکه مدت هفت سال در حوزه خلیج فارس یعنی در نزدیکترین نقطه به ایران مربیگری می کردم و زمانی که در مسقط فعالیت داشتم یکی، دوبار به ایران آمدم و در آمریکاهم از طریق جراید در جریان اخبار فوتبال ایران قرارمی گرفتم. منتهی از داخل با مسائل حاشیه‌ای آشنایی نداشتم که همین مسائل الان تا حدودی روی افکار من اثر گذاشته است که اگر بخواهم سال بعد هم مربیگری کنم حتما آنها را مدنظر قرار می‌دهم.

فوتبال ایران نسبت به گذشته خیلی پیشرفت کرده است منتهی این پیشرفت روی سیستم و پایه نیست و بیشتر به صورت خودرو است. اگر فوتبال ما ریشه‌ای باشد الان باید لیگ زیر ۱۲ سال، زیر ۱۴ سال، زیر ۱۶ سال داشته باشیم تا لیگ بزرگسالان. این می شود یک فوتبال کلاسیک که در این صورت با رفتن یک نفر چیزی عوض نمی‌شود. ما باید دهها دایی داشته باشیم، باید دهها مهدوی کیا داشته باشیم.

عرضه و تقاضا

بین ظرفیت فوتبال کشور و تعداد تیمهای لیگ یک رابطه عرضه و تقاضا برقرار است. در مملکت ما با توجه به استعدادهای موجود تقاضا بالاست که حضور ۱۲ تیم نمی‌تواند جوابگو باشد. به عنوان مثال استان خوزستان اگر چهار تیم در لیگ داشته باشد، هیچ اشکالی نخواهد داشت چرا که خوزستان کارخانه بازیکن‌سازی ایران است. اما متأسفانه حتی یک نماینده هم ندارد. نمی‌توان گفت که این استان تیم فوتبال خوب ندارد بلکه نداشتن حتی یک تیم در لیگ به خاطر عدم مدیریت است و در سایر استانها هم وضع به همین منوال است.

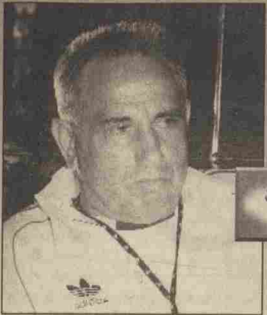

نه مصرف کننده، نه حاضری خور

اصولا در زندگی‌ام نه مصرف‌کننده بودم و نه حاضری‌خور و دوست دارم هر کاری را با قدرت خودم انجام بدهم، ضمن اینکه هدفم از آمدن به ایران خدمت به فوتبال این مرزوبوم است. به همین خاطر برای من چندان اهمیتی ندارد که هدایت یک باشگاه مطرح را بپذیرم یا یک باشگاه معمولی را. اعتقاد بنده براین‌است که در سراسر ایران استعدادهای ناب فراوانی‌وجود دارد، فقط باید کمی فداکاری کرد و جوینده بود.چون اختلاف فوتبال در ایران زیاد نیست، می‌توان باشش ماه کار کردن تیمها را به یکدیگر نزدیک کرد وکمبود تاکتیک و تکنیک را با مقداری دوندگی بیشترجبران نمود و من اعتقاد داشتم که با برق شیراز هم‌می‌توان مطرح شد. منتهی مطرح شدن از دیدگاه‌مردم متفاوت است. گاهی شما به هر ترتیبی قصدمطرح شدن دارید و زمانی هم برای مطرح شدن به‌اصولی معتقد هستید که در این صورت شاید ظاهرا به‌موفقیت نرسید اما باطنا با پایه‌ریزی خوب در سالهای آینده برداشت خواهید کرد.

خوشبختانه رئیس فدراسیون فوتبال انسانی بی‌طرف است و کارش جهت‌دار نیست و قابل خریداری هم نیست اما ایرادهایی هم بکار او وارد است

ارزان‌فروشی مربیان ایرانی

متأسفانه فدراسیون فوتبال مربیان ایرانی را ارزان می‌فروشد. ما مربیان ایرانی داریم که در المپیک و جام جهانی بازی کرده‌اند. اما افرادی مثل بگوویچ چطور؟ شما از بلازویچ بپرسید بازیکن جام جهانی‌بوده است؟ اگر اینها اسمهایشان سخت است ما هم‌برویم اسمهایمان را عوض کنیم. چرا ما باید شأن ومنزلت مربیانمان را پایین بیاوریم؟

متأسفانه اینجا آنقدر آدمها سر جای خودشان نبودند و خودشان را ارزان فروخته‌اند که یک سوءتفاهمی پیش آمده که شخصیت مربیان ایرانی رازیرسؤال برده است. مربی بزرگی مثل بلازویچ را بادویست، سیصد هزار دلار می‌آورند. آنگاه می‌خواهندیک مربی ایرانی را با ماهی صد هزار تومان در کنار او قرار دهند. مسلما اگر یک مربی ایرانی در چنین شرایطی حاضر به همکاری با بلازویچ شود فقط قصد داشته یک عکس یادگاری برای آلبوم خانوادگی اش‌بگیرد که من روزی مربی تیم ملی بودم.

داوران علیه تیم ما!

ما اگر امسال مشکلات حاشیه‌ای داوری نداشتیم به مراتب بهتر نتیجه می گرفتیم. منتهی آنقدر قدرت نداشتیم که هم در این جبهه بجنگیم و هم در آن جبهه و این باعث شد که یک مقدار از لحاظ روحی و روانی با مشکل مواجه شویم. شما اگر بازیهای لیگ را یک بار مرور کنید، مشاهده خواهید کرد که اکثر اشتباهات داوری در بازیهای ما و برعلیه تیم ما رخ داده است که‌این موضوع می تواند اعتراض هر مربی را برانگیزد.

حرفه‌ای در آخر ماه و...

فوتبال ما در انتهای هر ماه حرفه‌ای می‌شود. از مربی گرفته تا بازیکن و حتی مسوول تدارکات، همه پول حرفه‌ای می گیرند اما در اجرای کار فاقد شرایط هستیم و حرفه‌ای عمل نمی کنیم. فوتبال مثل کشتی ورزش ملی ما نیست، پس ما باید در این زمینه از کشورهایی که در سطح جهان موفق بوده‌اند، الگوبرداری کنیم.

ورزش را همگانی کنیم

اگر جو بکاریم، جو درو می کنیم و اگر گندم بکاریم، گندم درو می کنیم. ما برای فوتبال کشور کاری نکردیم که بخواهیم چیزی برداشت کنیم. ما باید ابتداپایه سازی کنیم، دولت باید از ورزش حمایت کند. باید کسانی سر کار بیایند که به ورزش بها بدهند. ما بایدورزش را از بعد قهرمانی خارج کنیم و آن را همگانی‌نماییم، در این صورت به‌راحتی ورزش ما حرفه‌ای‌می‌شود. درحال حاضر ورزش ما حرفه‌ای است اماشترمرغ گونه!

۳۰ ساعت کار در ۲۴ ساعت

تعداد نفرات فدراسیون فوتبال ما برای اداره فوتبال کشور کم است. به اعتقاد بنده فوتبال ایران احتیاج به کادر فدراسیونی دارد که در ۲۴ ساعت ۳۰ ساعت کار کند! اما فدراسیون کنونی با این کادر نمی‌تواند جوابگوی نیازهای فوتبال کشور باشد.

رئیس گردن کلفت

اگر مشاهده می‌کنید که در این چهار سال اخیر فوتبال ایران شکل گرفته است، برای این است که یک رئیس فدراسیون گردن کلفت دارد که کارش ایراد دارد اما جهت‌دار نیست. صفایی فراهانی آدمی است که زیر پرچم کسی نمی‌رود. عقیده‌اش را بیان می کند و پای حرفهایش هم می‌ایستد و این باعث دلخوشی است.فراهانی را نمی‌توان خرید و با او نمی‌توان جهت‌داربرخورد کرد و این باعث می‌شود فوتبال پیشرفت کند.

بهترین خاطره ورزشی من مربوط می‌شود به روز خداحافظی‌ام از فوتبال. سالی که فوتبال را کنار گذاشتم در تیم پاس به اتفاق غلامحسین مظلومی و غفورجهانی، آقای گل جام تخت جمشید شدم که آن زمان‌کسب چنین عنوانی در تیمی مثل پاس یک افتخار بود.پس از انجام بازیها، نامه‌ای به باشگاه نوشتم و از آنهاخواستم تا اجازه بازنشستگی به من بدهند. آنها هم که‌در ابتدا مخالف بودند وقتی متوجه شدند که می‌خواهم‌در اوج فوتبالم خداحافظی کنم، یک بازی خداحافظی‌مقابل تیم پرسپولیس برای من ترتیب دادند و درمیان‌هواداران، بازیکنان پرسپولیس و هم‌تیمی‌هایم دورافتخار زدم و درنهایت احترام از صحنه فوتبال خداحافظی کردم.

تهیه و تنظیم: بابک پورعالی

سال ۸۰، نویدبخش جنبشی دوباره در ورزش بانوان

تهیه و تنظیم: غزال سرشار

در سال جدید ورزش بانوان ایران درانتظار روزهای تازه‌تری است. سال گذشته برای ورزش بانوان، روزهای شاد و غم انگیزی داشت. موفقیت چند دختر ورزشکار در میدانهای خارجی از جمله قهرمانی آتوسا پورکاشیان در مسابقات شطرنج آسیا و جهان و سومی نیره عاکف تیرانداز معلول در رقابتهای پارالمپیک سیدنی، برای دوستداران ورزش بانوان شادی آور بود؛ اما باز هم، تکرار قصه بی‌امکاناتی و بی توجهی، روزهای تلخی را برای ورزش بانوان رقم زد.

در آغاز سال جدید، مسلما ورزشکاران دختر از همگی مسوولان سازمان تربیت بدنی، یک عیدی باارزش می‌خواهند؛ و آن توجه بیشتر به ورزش خانمها، ارائه امکانات کافی به آنها، توجه به هزینه زندگی ومعیشت دختران ورزشکار در رده‌های قهرمانی وحرفه‌ای، تلاش برای از بین بردن نابرابری و ارائه تسهیلات به دختران و پسران و خلاصه توجه عملی به رشته‌های مختلف ورزش بانوان است. امیدواریم سال ۸۰ آغاز جنبشی دوباره و تحرکی نو در ورزش بانوان ایران باشد؛ چه اینکه مسلما توان و استعداد لازم دردختران ورزشکار هست؛ به شرط آنکه مورد حمایت کامل قرار گیرد.

گفت و گو با شهرزاد مظفر والیبالیست و مربی فوتبال سالنی

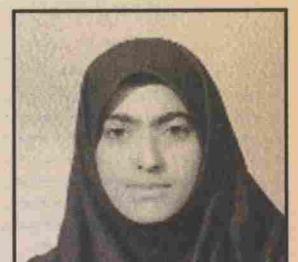

باید شایسته سالاری در ورزش حاکم شود

● لطفا خود را معرفی کنید و از سابقه ورزشی تان بگویید.

○○ شهرزاد مظفر هستم، متولد ۱۳۴۹ و لیسانسیه اقتصاد بازرگانی. مدت ده سال والیبال بازی کرده‌ام. در دو دوره بازیهای کشورهای اسلامی ویک دوره مسابقات دانشجویان کشورهای اسلامی حضور داشتم که در این مسابقات، مقامهای دوم و سوم را کسب کردیم و هم اکنون در رشته فوتسال به عنوان مربی فعالیت می کنم.

● فوتسال را که تازه راه افتاده، از لحاظ فنی چگونه ارزیابی می کنید؟

○○ چون فوتسال ورزش نوپایی است و در اول راه قرار دارد، از نظر آموزش دارای ضعفهایی است که به مرور زمان باید برطرف شود. طبیعی است تا زمانی که مربیان کار آزموده نداشته باشیم، نباید انتظار داشته باشیم که بازیکنان سطح بالا هم تربیت شوند، ولی من فکر می کنم آنچه الان وجود دارد، از لحاظ فنی، بیشترجوشیده از ذات خود بازیکنان است و مربیان در این مدت زمان کم. طبعا فرصت بازیکن سازی به شکل کاملا ریشه‌ای و اصولی نداشته‌اند. مربیان ما طی این‌مدت، بیشتر نقش یک هماهنگ کننده را ایفا کرده‌اند تانقش یک تربیت کننده بازیکن را. به هرحال آن چیزی‌را که هم‌اکنون از لحاظ فنی وجود دارد، می‌توان به سه‌دسته تقسیم کرد: ۱- بازیکنانی که در سطح بالایی‌ازنظر تکنیکی قرار دارند. ۲- بازیکنانی که در حدمتوسطی هستند. ۳- بازیکنانی که ضعیف هستند. البته‌واضح است که تعداد گروه اول از دوم و همچنین گروه‌دوم از سوم کمتر است. در مجموع باتوجه به نوپا بودن‌فوتسال در این مدت کم، شاهد رشد بسیار خوبی بوده‌ایم.

● باتوجه به مسائلی که در مسابقات فوتسال از نظر اخلاقی اتفاق افتاده و در مسابقات قهرمانی کشور به اوج خود رسید، باید با این معضل چطور برخورد کرد؟

○○ البته مسائل اخلاقی را کم و بیش می‌توان در بقیه رشته‌ها هم پیدا کرد؛ اما چون هیجان و جذابیت در ذات فوتسال بیش از سایر رشته‌ها وجود دارد، این مسائل در فوتسال بیشتر به چشم می‌خورد. در دنیا نیز همینطور است. البته این به معنای تأیید این حرکات نیست. به هرحال، من معتقدم در درجه اول باید برای فوتسال یک رشته قوانین درابعاد مختلف تهیه کرد تا در موارد مقتضی بتوان به آن استناد کرد. می‌توان قسمتی از این مجموعه قوانین را به مسائل اخلاقی و انضباطی اختصاص داد.

● در زمینه برگزاری کلاسهای داوری و مربیگری با مدرسان خارجی چه نظری دارید؟

○○ این کار خیلی ضرورت دارد و دلیل آن نیز کاملا واضح است. برای پیشرفت در هر رشته‌ای، مهمترین ابزار آموزش است و تا زمانی که مربی چیزی برای یاددادن نداشته باشد، طبعا بازیکن نیز چیزی یاد نمی گیرد.ضمن اینکه معتقدم، داوری و مربیگری باید به موازات‌هم پیشرفت کنند.

● مهمترین مشکلات تیمهای فوتسال بانوان چیست؟

○○ عدم حمایت، عدم سرمایه‌گذاری و نبودن تبلیغات کافی از عمده مشکلات ورزش بانوان در کلیه رشته‌ها است و فوتسال نیز از این قاعده مستثنی نیست. برای‌حل این مشکل باید کاری کرد که باشگاههای بزرگ به‌تیم‌داری در بخش ورزش بانوان نیز ترغیب شوند واین تنهابا تبلیغات میسر خواهد شد. پس می‌بینیم که‌این عوامل مانند حلقه‌های زنجیر به هم پیوسته هستندو تا یکی تحقق نیابد، بقیه حلقه‌ها نیز عملی نخواهندشد.

● دلتان می‌خواهد چه عیدی‌ای از مسوولان بگیرید؟

○○ از مسوولان می‌خواهم که براساس واقعیتها عمل کنند و اجازه دهند شایسته‌سالاری در ورزش حاکم شود.

* * *

مینا جعفری‌پرست کاپیتان تیم والیبال هما و مربی والیبال و بدنسازی:

مسئولان به وعده‌هایی که داده‌اند، عمل کنند

● لطفا ضمن معرفی، از خود و فعالیت‌تان بگویید؟

○○ مینا جعفری‌پرست هستم، متولد ۱۳۴۶ و لیسانسیه اقتصاد نظری. حدود ۱۷ سال است که والیبال بازی می کنم و تقریبا ۱۴ سال است که مربیگری والیبال وبدنسازی می کنم. همچنین دارای کارت مربیگری بین‌المللی والیبال، داوری درجه یک والیبال و داوری‌بدمینتون هستم. مدتی مدرس دانشگاهها و آموزش وپرورش در رشته والیبال بودم و بدنسازی ارگانها و تیم‌ملی والیبال را برعهده داشتم. هم اکنون کاپیتان تیم‌والیبال هما هستم که چند سالی است قهرمان لیگ باشگاههای ایران می شویم.

● شما علل افت والیبال را در چه می‌دانید؟

○○ دلگرم نبودن و نبود انگیزه در بازیکنان. باید در محیطهای ورزشی این انگیزه را به هر نحوی، ایجاد کنند. نظرات و انتقادهای بازیکنان را بپرسند و پذیرا باشند و تسهیلات و امتیازات خاصی برای آنان قائل شوند، بخصوص برای بازیکنانی که در سطح بالا و به صورت حرفه‌ای فعالیت می کنند. دیگر اینکه پایه‌ای کار کنند و روی مینی‌والیبال وجوانان بیشتر سرمایه گذاری کنند.

● چرا با وجودی که مربیان خوبی در سطح کشور داریم، ولی بازیکن جدیدی نمی‌بینیم؟

○○ به دلیل اینکه جوانگرایی کم شده است. والیبال رشته‌ای است که نیاز به زمان دارد. ما جوانان

خوبی در تهران داریم که این جوانان برای پیشرفت و اینکه روزی در آینده‌ای نزدیک بتوانند جانشینهای خوبی برای تیم بزرگسالان باشند، احتیاج به زمان دارند.

● **برای اینکه در والیبال به پیشرفتهای قابل توجهی برسیم، چه چیزهایی را باید بیشتر مورد توجه قرار دهیم؟**

○○ پایه و اساس والیبال در بدنسازی عمومی و تخصصی است که باید بیش از هر چیز مورد توجه قرار گیرد. در آن صورت ما دارای یک تیم با کیفیت، سریع و پیشرفته خواهیم بود.

● **دلتان می‌خواهد چه عیدی‌ای از مسوولان بگیرید؟**

○○ صداقت داشته باشند و به قولها و وعده‌هایی که داده‌اند، عمل کنند. امیدوارم سال ۸۰ برای همه ورزشکاران پر از سعادت و سرور و پیروزی باشد.

* * *

ناهید ادیب پور مربی بسکتبال تیم هما

مربیان بسکتبال با وجود کمبودها، بازیکنان خوبی تربیت کرده‌اند

● **خود را معرفی کنید و از سابقه ورزشی‌تان بگویید.**

○○ ناهید ادیب پور و دانشجوی فوق لیسانس رشته تربیت بدنی هستم. بسکتبال را از سال ۵۸ شروع کردم. قبل از انقلاب در مدرسه بازی می کردم و بعد از انقلاب در تیم پیام به مربیگری خانم بختیار، در دوره اول مسابقات کشورهای اسلامی به عنوان بازیکن حضور داشتم. مربیگری را از سال ۶۴ شروع کردم. تیم جوانی را به نام دماوند تمرین می‌دادم که البته آن زمان‌خودم نیز بازی می کردم. به غیر از بازیکنان شهرستانی که برای درس خواندن به تهران می‌آمدند و در تیمهای‌تهرانی بازی می کردند، من تمام بازیکنانم را خودم‌ساختم؛ چرا که از بچگی زیردست خودم بودند و حتی دو بازیکن من به تیم ملی هم راه پیدا کردند. در حال‌حاضر تحت پوشش هما هستیم و همیشه در لیگ باشگاهها مقام دوم را کسب کرده‌ایم و در سالهای ۷۸ و ۷۹ در مسابقات باشگاههای تهران اول شدیم.

● **با توجه به اینکه ما در حال حاضر تعداد ۳۲ تیم در دسته سه، ۱۲ تیم در دسته دو و ده تیم در دسته یک داریم، آیا کیفیت تیمها با کمیت آنها برابری می کند؟**

○○ مسلما در مجموعه وسیع‌تر می‌توان افراد تکنیکی بیشتری را یافت. ضمنا زحمات بی‌دریغ مربیان را نیز نباید از نظر دور داشت که علی‌رغم همه کمبودها بازیکنان خوبی را تربیت کرده و صبورانه و فداکارانه بدون هیچ حرف و سخنی، تمامی مشکلات را نیز تحمل می کنند.

● **در گذشته شاهد استقبال دختران از بازی والیبال بودیم، ولی در حال حاضر دختران ورزشکار ما به بازی بسکتبال علاقه بیشتری نشان می‌دهند. به نظر شما علت این امر چیست؟**

○○ در گذشته، والیبال یک ورزش همگانی و شناخته شده بود، به طوری که در اکثر مکانهای عمومی مثل پارکها و سواحل دریا، این بازی ساعات فراغت بسیاری از دختران را پر می کرد و این رشته برای همگان شناخته شده بود؛ اما به تدریج با گسترش رسانه‌های جمعی و معرفی ورزش بسکتبال به عنوان یک بازی پرجاذبه، تعداد علاقه‌مندان به این رشته ورزشی افزایش پیدا کرد، خصوصا اینکه در ورزش بسکتبال الگوهای رفتاری خاصی (مثل اعتماد به نفس و اقتدار خویشتن) وجود دارد و منش خاص بسکتبالیستها، موجب جذب افراد بیشتری در این زمینه ورزشی شده است. نکته‌ای که بسیار حائز اهمیت است آنکه، در این ورزش، تمامی دست اندرکاران به صورت‌ریشه‌ای و پایه‌ای عمل کرده و موجبات قویتر شدن این‌رشته نسبت به سایر رشته‌ها را فراهم آورده‌اند.

● **آیا آموزش مهارتها در رشته بسکتبال ایران، همگان با سطح آموزش در جهان است؟ و به طور کلی مشکلات بسکتبال در ایران چیست؟**

○○ تعداد کلاسهای مربیگری بین‌المللی به حد کافی نیست، در نتیجه ما نمی‌توانیم همگام با دنیا پیشرفت کنیم، اگر تعداد کلاسها بیشتر باشد، آموزش تئوری به‌حد مطلوب خواهد رسید و در زمینه عملی نیز با بیشتر شدن تعداد مسابقات در سطح سوپرلیگ و لیگ باشگاههای تهران و نوجوانان و مینی‌بسکتبال، می‌توان به آینده روشن امیدوار بود.

● **دلتان می‌خواهد چه عیدی‌ای از مسوولان بگیرید؟**

○○ یک مربی چه چیزی می‌تواند از مسوولان بخواهد، جز افزایش امکانات برای تمام ورزشکاران، از جمله بسکتبالیستها، افزایش کلاسهای مربیگری و بدنسازی و وسیله‌های بدنسازی و در آخر، امیدوارم سال ۸۰ برای همه مردم عزیزمان به‌خصوص ورزشکاران و خانواده‌هایشان، سالی همراه با خوشی، سلامتی و موفقیت باشد.

* * *

نیره عاکف تیرانداز معلول و نفر سوم مسابقات پارالمپیک سیدنی

ورزشکاران معلول با کمبود ویلچر، سالن و مربی کارآزموده مواجهند

● **خود را معرفی کرده و از سابقه ورزشی‌تان بگویید.**

○○ نیره عاکف، متولد ۱۳۴۲ هستم. ورزش را از کودکی و دوران ابتدایی شروع کردم. بعد از معلولیتم که در اثر یک سانحه رانندگی به آن دچار شدم، به ورزش معلولان پرداختم، اول بسکتبال با ویلچر و بعد

پینگ‌پنگ که مقامهای دوم و سوم کشوری را داشتم. از سال ۷۷ تیراندازی را شروع کردم و همان سال مقام اول مسابقات قهرمانی کشور را به دست آوردم و به اردوی تیم ملی دعوت شدم. سال ۷۸ در مسابقات اقیانوسیه ۹۹ توانستم ورودیه پارالمپیک ۲۰۰۰ سیدنی را کسب کنم. بعد از بازگشت به ایران، اردو به‌طور مداوم و فشرده تشکیل می‌شد که ما هر ماه ده روز را در اردو بودیم. مهر ماه ۷۹ به مسابقات پارالمپیک سیدنی اعزام شدیم و مقام سوم را به دست آوردم.

● **تیراندازان معلول در ایران با چه مشکلاتی مواجه‌هستند؟**

○○ مشکلات زیادی داریم از جمله کمبود ویلچر، به خصوص اینکه در ارتباط با مسابقات بسکتبال ودو ومیدانی به ویلچر خوب نیاز داریم. تعداد مربیان‌خوب و کارآزموده کم است و همچنین با کمبود سالن‌که دارای امکانات کافی باشد، مواجه هستیم.

● **با توجه به اینکه در مسابقات برون‌مرزی هم شرکت کرده‌اید، چه تفاوتی بین تیمهای خارجی و ایرانی وجود دارد؟**

○○ تیمهای خارجی امکانات و تجهیزات زیادی در اختیار دارند و دارای مربیان بدنساز و حتی روانشناس نیز هستند. این در حالی است که ما یک مربی داریم و اوست که همه این نقشها و مسئولیتها را به عهده می گیرد. البته من شناخت کاملی از خارجی‌ها ندارم و تجربه بسیار کمی هم دارم و این چیزی است که طی تجربه دو ساله به دست آورده‌ام.

● **آیا به عنوان یک ورزشکار حرفه‌ای، برنامه خاصی برای مسابقات برون مرزی سال ۸۰ دارید؟**

○○ من برای تمرینات خود در منزل، برنامه مشخصی دارم و بیشتر تمرینات آمادگی‌ام در منزل و به صورت شخصی انجام می‌شود. فقط برای تمریناتم با مشکل‌سلاح مواجه هستم که اگر بتوانم از سلاحهای پیشرفته‌و ساچمه‌های خوب (ساچمه‌های ساخت آلمان) استفاده‌کنم، کیفیت تمریناتم بالاتر می‌رود.

● **اگر قرار باشد، مسئولان به شما عیدی بدهند، دوست دارید آن عیدی چه باشد؟**

○○ ترجیح می‌دهم یک سلاح خوب و پیشرفته باشد. در خاتمه آرزو می کنم همه ایرانیان به خصوص ورزشکاران و ورزش‌دوستان عزیز که همیشه حامی ما در میادین مختلف ورزش بوده‌اند، سالی خوب و توام با نیکبختی داشته باشند. ■

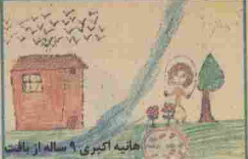
هانیه اکبری ۹ ساله از بافت

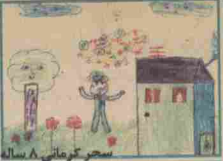
سحر کرمانی ۸ ساله

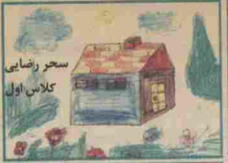
سحر رضایی
کلاس اول

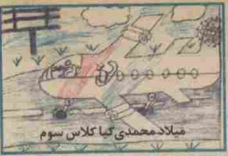
میلاد محمدی‌کیا کلاس سوم

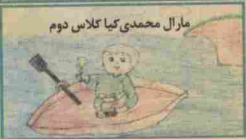
مارال محمدی‌کیا کلاس دوم

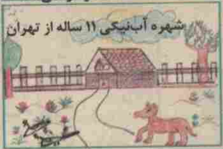
شهره آب‌نیکی ۱۱ ساله از تهران

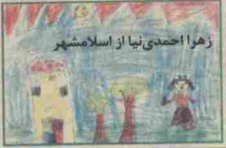
زهرا احمدی‌نیا از اسلامشهر

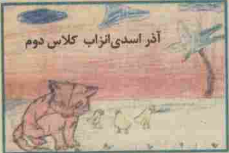
آذر اسدی‌انزاب کلاس دوم

نقاشی‌های شما

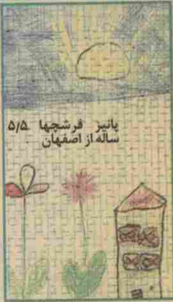
پانیذ فرشچها ۵/۵ ساله از اصفهان

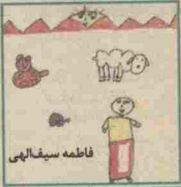
فاطمه سیف‌الهی

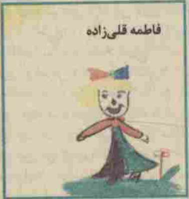
فاطمه قلی‌زاده

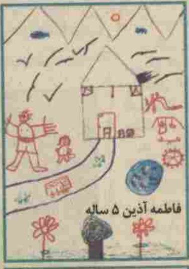
فاطمه آذین ۵ ساله

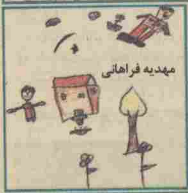
مهدیه فراهانی

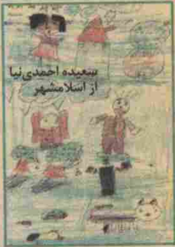
سعیده احمدی‌نیا
از اسلامشهر

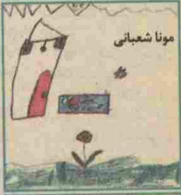
مونا شعبانی

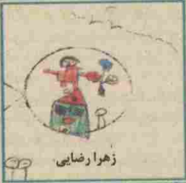
زهرا رضایی

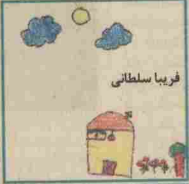
فریبا سلطانی

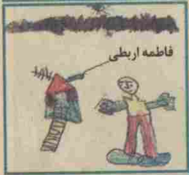
فاطمه اربطی

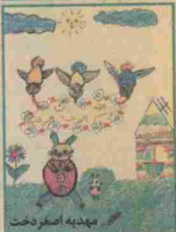
مهدیه اصغردخت

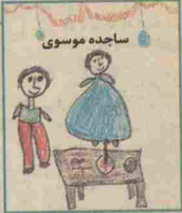
ساجده موسوی

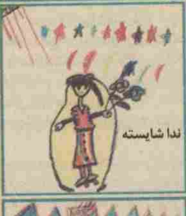
ندا شایسته

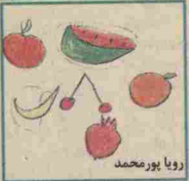
رویا پورمحمد

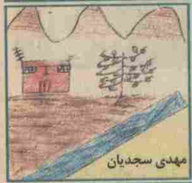
مهدی سجدیان

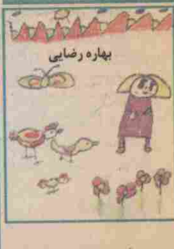
بهاره رضایی

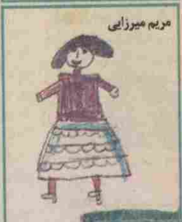
مریم میرزایی

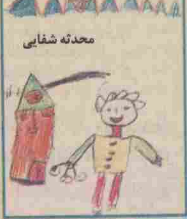
محدثه شفایی

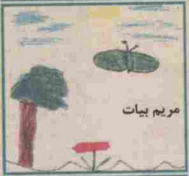
مریم بیات

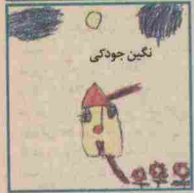
نگین جودکی

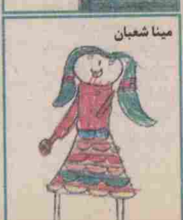
مینا شعبان

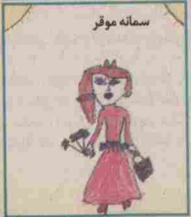
سمانه موقر

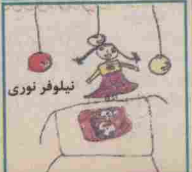
نیلوفر نوری

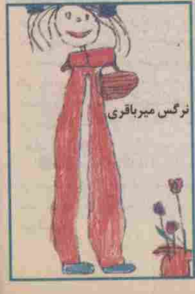
نرگس میرباقری

تصویر سه بعدی (اسب)

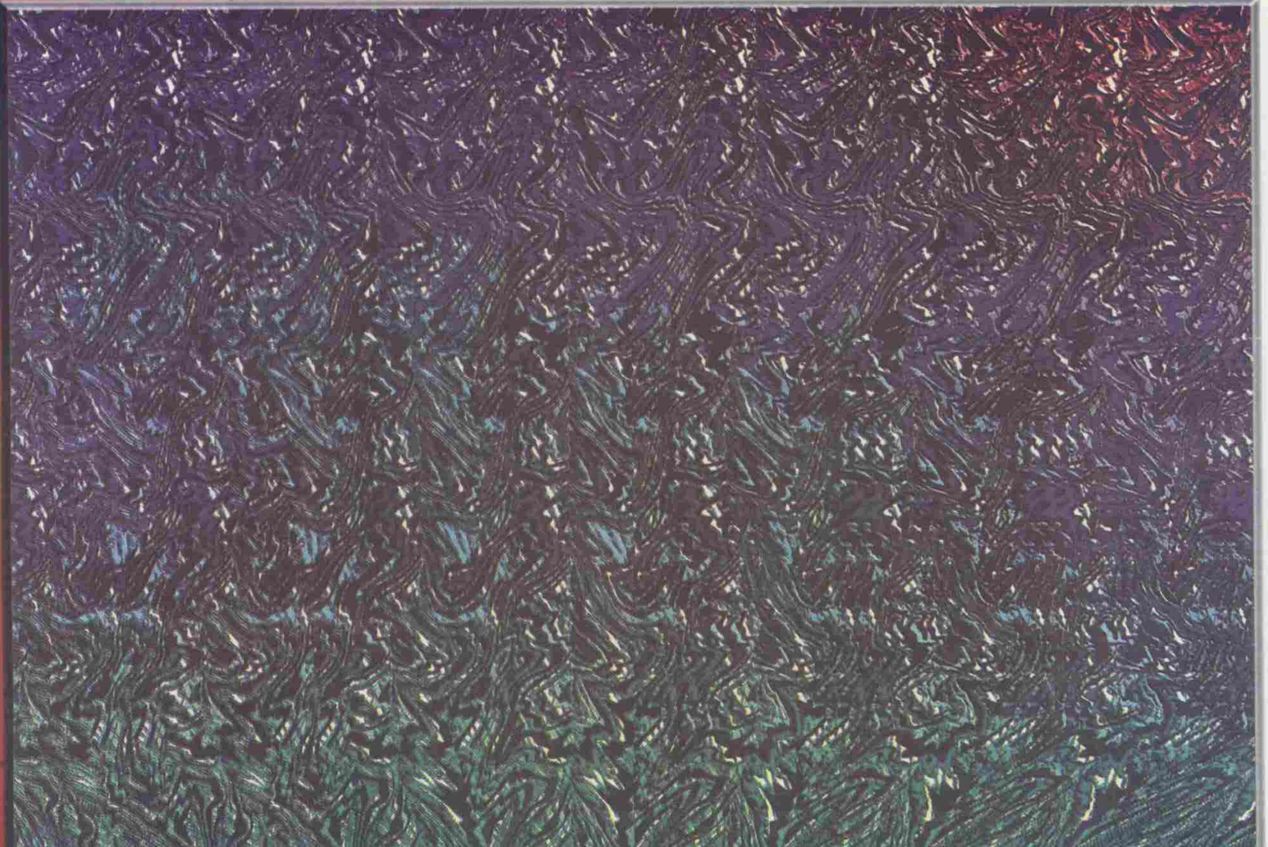

سال نو مبارک
ساویز
سالی سرشار از طراوت و شادابی برایتان آرزو دارد

لاک ناخن
ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

SAVIZ COSMETICS

ساویز
SAVIZ
COSMETICS

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

+FAKOOR